کلاسیکهای ادبیات روسی

کلاسیکهای
ادبیات
روسی



آلکساندر کوپرین

النگوی یاقوت سرخ

چند داستان و حکایت

بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

ترجمه از حبیب ف.

А. КУПРИН

ГРАНАТОВЫЙ БРАСЛЕТ

Повести и рассказы

На персидском языке

چاپ اتحاد شوروی

$K\frac{70301-000}{014(01)-76}520-76$

آلکساندر کوپرین

آلکساندر ایوانوویچ کوپرین در سال ۱۸۷۰ در شهر کوچک ناروچات در خانواده یک کارمند فقیر متولد شد. وقتی در حدود یک سال داشت، پدرش در گذشت. بزودی خانواده کوپرین به مسکو نقل مکان کردند. مادرش مجبور شد پسر هفت ساله خود را به آموزشگاه یتیمان مسکو بگذارد و پس از سه سال کوپرین وارد دبیرستان نظام شد. این دبیرستان بعداً به آموزشگاه افسری تغییر نام یافت.

در سال ۱۸۸۹ کوپرین دانش‌آموز هجده ساله آموزشگاه افسری حکایت «نخستین نقش واپسین» خود را به چاپ رسانید. کوپرین را به جرم چاپ این حکایت در زندان آموزشگاه زندانی کردند، زیرا دانش‌آموزان آموزشگاه افسری حق نداشتند در مطبوعات چیزی بنویسند. در سال ۱۸۹۳ کوپرین کوشید وارد دانشگاه ستاد ارتش بشود، اما موفق نشد، از ارتش استعفا داد و «آدم آزاد» شد.

بدون دیناری پول به شهر کیف رفت. سال‌های «بیکاری، آورگی و بی‌نوائی» شروع شد. کوپرین در «شرح‌حال» خود یادآور میشود: «من بی‌پول وارد شهری شدم که اصلاً آن را نمیشناختم و در آنجا هیچ خویشاوند و آشنائی نداشتم. دشوارتر از هر چیز آن بود که نه دانشی داشتم و نه تجربه زندگی».

کوپرین حکایت و شعر می‌نوشت و در روزنامه‌ها و مجله‌های مختلف به چاپ میرساند، بعنوان خبرنگار، کارمند اداره، مباشر ملک اربابی، هنرپیشه در گروه هنرپیشگان ولایتی، مساح، باربر کار میکرد.

در سال ۱۸۹۶ نخستین داستان بزرگ خود «مولک» را به چاپ رساند.

پس از یک سال مجموعه حکایتهای کوپرین چاپ و منتشر شد.

در این سال‌ها کوپرین با ماکسیم گورکی ملاقات کرد. گورکی او را به شرکت در مجموعه‌های منتشره از طرف جمعیت چاپ کتاب «ازنانیه» («دانش») که در آن زمان بسیاری از نویسندگان مترقی آثار خود را در آن به چاپ میرساندند، جلب کرد. پس از انتشار داستان «نبرد تن‌بتن» که به ماکسیم گورکی اهدا شده بود، کوپرین به گورکی نوشت: «تمام جنبه‌های دلیرانه و طوفانی داستان من متعلق به شماست. کاش میدانستید که من از شما چه درس‌های فراوان آموخته‌ام و چقدر از شما سپاسگزارم!»

در سال‌های پیش از نخستین انقلاب روس سال ۱۹۰۵ شهرت ادبی کوپرین افزایش یافت. منقدین پیشرو انقلابی برای آفرینندگی، حال و روحیهٔ بشردوستانه و استادی هنری دائم‌التزاید کوپرین ارزش زیادی قائل شدند.

اما در سال‌های ارتجاع پس از شکست انقلاب سال ۱۹۰۵ روس، کوپرین از گورکی دوری جست و به نویسندگانی نزدیک شد که احوال و روحیه انحطاطی داشتند و میکوشیدند

سنن دموکراتیک را در ادبیات و هنر لجن‌مال کنند و نظریه هنر برای هنر را تبلیغ میکردند.

کوپرین انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر را با حسن نظر استقبال کرد، اما به اهمیت آن پی نبرد. او از «خودبخودی بودن» نهضت توده مردم میترسید و شک داشت که آیا خواهد توانست در روسیه نوین، در روسیه شوروی مانند نویسنده کارو فعالیت کند یا نه.

کوپرین از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۷ در پاریس میزیست. در سال‌های اقامت در خارجه تقریباً هیچ چیز ننوشت، جز چند پارچهٔ جسته گریخته از رمان «دانش‌آموزان آموزشگاه افسری» که در نظر داشت بر اساس خاطرات زندگی خود بنویسد. این سال‌ها برای او سال‌های سراسر غم و دلتنگی برای میهن و درک اشتباه خویش بود. او نوشته است: «غم و دلتنگی برای میهن تسکین نمی‌یابد، نمیتوان به آن عادت کرد... کار کردن برای روسیه فقط در آنجا ممکن است...»

کوپرین در سال ۱۹۳۷ به میهن خویش بازگشت. او گفت: «من سعادتمندم که بالاخره در اطراف خود زبان روسی، زبان مادری خویش را میشنوم... من در سال‌های اخیر... گناه بزرگ خود را در برابر ملت روس که زندگی نوین را چنین نیک بنا میکند، بشدت حس و درک میکردم».

کوپرین آرزو داشت آثار نوی درباره انسانهای کشور سوسیالیسم، درباره پیروزی‌های آفریننده آنها بنویسد، اما بیماری و مرگ به وی مجال نداد تا به آرزوی خویش جامه عمل بپوشد. کوپرین در سال ۱۹۳۸ در گذشت.

مولک*

۱

غرش طولانی سوت کارخانه آغاز روز کار را اعلام داشت. گوئی این صدای طولانی کلفت و نکره از زیر زمین بیرون می‌آمد و در ارتفاع کمی از سطح زمین پخش میشد. سپیده‌دم مه‌آلود روز بارانی ماه اوت این صدا را قهرآلود و غم‌انگیز و تهدیدآمیز میساخت.

وقتی صدای سوت بلند شد، آندری ایلیچ ببروف داشت چای میخورد. چند روز بود که ببروف از بیخوابی سخت رنج میبرد. شب که در رختخواب دراز میکشید، سرش سنگین بود و هر دقیقه، گوئی در اثر تکانی ناگهانی، به خود میلرزید، با وجود این بزودی به خوابی ناراحت و عصبی فرو میرفت، اما هوا هنوز کاملاً تاریک بود که با بدنی کوفته و ناتوان و حالتی عصبی از خواب بیدار میشد.

علت این امر، بدون شک، خستگی بیش از حد جسمی و روحی و نیز این بود که ببروف از مدتها پیش به تزریق

---

* طبق معتقدات فینیقی‌ها «مولک» یا «مولوخ» خدای خورشید بود. رسم برآن بود که برای این خدا آدم قربانی میکردند. (مترجم)

زیرپوستی مورفین معتاد بود و از چند روز پیش با جدیت تمام میکوشید تا این عادت را ترک کند.

حالا جلو پنجره نشسته بود و جرعه جرعه چای میخورد، اما چای در دهانش بیمزه بود و مزه علف داشت. قطرات آب روی شیشه‌های پنجره با خطوط مارپیچ به پائین میلغزیدند. دانه‌های باران سطح آب چاله‌چوله‌های حیاط را پرچین و چروک میکردند. دریاچه کوچک مربع شکلی از پنجره اتاق دیده میشد، بیدهای پرشاخ و برگ سبز مایل به خاکستری با تنه‌های کوتاه لخت از چهار سو مانند قالبی دریاچه را احاطه کرده بودند. وقتی باد برمیخاست امواج ریز کوتاه بسرعت بر سطح دریاچه جاری میشدند و برگ‌های بیدها مانند ورقه‌های سیمین به جنبش در می‌آمدند. علف‌های پژمرده در زیر فشار باران تاب نیاورده به زمین می‌چسبیدند. خانه‌های دهکده نزدیک، درختان جنگلی که در افق مانند نوار تیره دندانه‌داری گسترده شده بود، مزرعهٔ پوشیده از لکه‌های سیاه و زرد— همه تیره و مبهم، گوئی درمیان مه، نمایان بود.

ساعت هفت ببروف بارانی کلاه دار مشمعیٔ خود را پوشیده و از خانه بیرون رفت. صبح ها حال او، مانند بسیاری از آدم‌های عصبی، خیلی بد بود، بدنش رمق نداشت و در چشمانش درد مداومی احساس میکرد، گوئی کسی از خارج به آن فشار می‌آورد، دهانش بد مزه بود. اما پریشانی روحی و حالتی که از چندی پیش به او دست داده بود، بیش از هر چیز در وی تأثیر می‌بخشید. رفقا و دوستان ببروف، مهندسانی که به زندگی، بسیار ساده و از دیده‌گاه

سرور و شادی و کار عملی مینگریستند، لابد، به آنچه موجب آنهمه درد و رنج پنهانی وی میگردید، میخندیدند یا اقلاً در هر صورت وضع روحی او را درک نمیکردند. روز بروز نفرت نزدیک به وحشت ببروف از کار در کارخانه افزایش می‌یافت.

ببروف از لحاظ طرز تفکر ، از لحاظ عادت و سلیقه از قماش اشخاصی بود که کارهای دفتری، فعالیت‌های علمی یا کشاورزی برایشان مناسب تر است. کار مهندسی نیازهای روحی او را تأمین نمیکرد و اگر اصرار و پافشاری مادرش نبود، از همان سال سوم، دانشکده را ترک گفته بود.

طبع لطیف و تقریباً زنانهٔ وی از برخوردهای خشن با واقعیت و نیازسندی‌های عادی، اما بی‌امان آن، بشدت رنج میبرد. در این مورد خودش خودش را به کسی تشبیه میکرد که زنده زنده پوستش را بکنند. گاهی مسائل بسیار جزئی که دیگران اصلاً به آن توجهی نداشتند، باعث غم و اندوه عمیق و طولانی او میگردید.

ببروف ظاهری ساده و عادی داشت. میانه‌بالا و نسبتاً لاغر بود، اما نیروی عصبی پرجوش و خروشی در وجود وی احساس میشد. پیشانی بلند و سفید و زیبایش پیش از سایر اعضای صورتش جلب نظر میکرد. مردمک‌های دیدگانش — که ضمناً مساوی هم نبودند — بقدری بزرگ بودند که چشمان خاکستری رنگش، سیاه به نظر می‌آمدند. این چشمها در زیر ابروان بهم پیوسته و پرپشتش، عیناً

مانند چشمان مرتاضان، حالتی جدی و دقیق و موشکاف داشتند. در لبان نازک و کمی غیر متقارنش عصبانیت، اما بدون شرارت و کین‌توزی، مشاهده میشد. گوشه راست دهانش قدری از گوشه چپ بالاتر بود. ریش و سبیلش کوچک و کم‌پشت و زرد رنگ و درست مانند پسربچه‌ای بود که تازه ریش و سبیلش در آمده باشد. دلربائی صورت در واقع نازیبایش فقط در لبخند وی بود. وقتی ببروف میخندید از چشمانش لطافت و مهر و شادی میبارید و صورتش جذاب و دلربا میشد.

ببروف پس از طی مسافتی در حدود یک کیلومتر و نیم، به بالای تپه‌ای رفت. نمای عظیم کارخانه که در پنجاه کیلومتر مربع گسترده شده بود، درست زیر پایش نمودار شد. این یک شهر واقعی از آجر سرخ بود که در آن جنگلی از دودکش‌های سیاه رنگ سر به آسمان کشیده و هوایش به بوی گوگرد و گاز آهن مذاب آغشته بود و غرش دائمی و بلاانقطاعش گوش را کر میکرد. دودکش‌های وحشت‌آور چهار کوره ذوب آهن بر کارخانه مشرف بودند. در کنار این کوره‌ها هشت کوپر عظیم فولادی با گنبدهای گرد، برای دوران هوای داغ، قرار داشتند. بناهای دیگر از قبیل: کارگاههای تعمیر، کارگاه ریخته‌گری، کارگاه شستشو، پارک لکوموتیو، کارگاه نورد ریل، کوره‌های پودلاژ و سایر کارگاهها، در اطراف کوره‌های ذوب آهن پخش و پلا بودند.

کارخانه در سه میدان طبیعی پهناور که یکی پائینتر

از دیگری قرار داشت، ساخته شده بود. لکوموتیوهای کوچک با سرعت به هر سو در حرکت بودند. در پائین‌ترین میدان نمودار میشدند، با سوت‌های گوشخراش بسرعت برق بالا می‌آمدند، چند دقیقه در تونل‌ها از نظر ناپدید و درمیان توده انبوهی از بخار سفید رنگ از نو پدیدار میشدند، با سروصدای زیاد از روی پل‌ها میگذشتند و بالاخره از روی استاکادهای سنگی، گوئی در هوا، بسرعت پیش میرفتند تا کوک و سنگ آهن را درست توی لوله کوره‌های ذوب آهن بریزند.

در آنسوی این پلکان طبیعی، محوطه‌ای به چشم می‌خورد که برای ساختمان کوره‌های پنجم و ششم در نظر گرفته شده بود. تصور میرفت که یک انفجار وحشتناک زیرزمینی تل‌های بیشمار سنگ ریزه، آجرهای به اندازه و رنگ‌های گوناگون، تپه‌های شن و کوههائی از تخته‌سنگ و تیرآهن و چوب را به خارج پرتاب کرده و بدون نظم و ترتیب و کاملاً تصادفی روی هم انباشته است. صدها ارابه و گاری و هزاران نفر آدم، مانند مورچه‌هائی که لانه‌اشان را ویران کرده باشند، آنجا در جنب و جوش و دوندگی بودند. گرد سوزنده سفید و رقیق آهک، مانند مه هوا را فرا گرفته بود.

دورتر از آن، در انتهای افق عده‌ای کارگر در اطراف قطار باری اجتماع کرده و مشغول باراندازی بودند. آجرها را از روی تخته‌هائی که به لبه واگون تکیه داده بودند، مانند سیل پیاپی به روی زمین میریختند. ورقه‌های آهن با

صدای جرس‌مانندی پائین می‌افتادند. تخته‌های نازک به هوا پرتاب و ضمن افتادن مانند فنر کج و راست میشدند. گاری‌های خالی به طرف قطار میرفتند و گاری‌های پربار مثل زنجیر بهم پیوسته‌ای بر میگشتند. هزاران صدا — صدای باریک و صاف و مقطع قلم‌های حجاری، صدای جرس‌مانند ضربات پرچکاران که سرگرم پرچ کردن دیگ‌ها بودند، غرش رعدآسای چکش‌های بخار، سوت کرکننده لوله‌های بخار و گاهی صدای خفه انفجارات زیر زمینی که زمین را به لرزه می‌انداختند — همه این صداها در هم می‌آمیختند و غریوی طولانی و مواج بوجود می‌آوردند.

منظره‌ای گیرا و وحشتناک بود که در آن کار و زحمت انسان‌ها مانند مکانیسم عظیم و مرکب و دقیقی میجوشید. هزاران نفر مهندس و عمله و بنا و سنگتراش و نجار و مکانیسین و چلنگر و آهنگر از هر گوشه و کنار جهان گرد آمده بودند تا به‌تبعیت از قانون آهنین تنازع بقا نیرو و تندرستی و عقل و انرژی خویش را برای یک گام به پیش راندن ترقی صنایع بدهند.

آن روز حال ببروف بدتر از معمول بود. گاهی — البته خیلی بندرت، سه چهار بار در سال — حالت روحی عجیبی به او دست میداد، بسیار غمگین و در عین حال عصبانی و خشمگین بود. این حالت معمولاً صبح روزهای بارانی پائیزی و در شب‌های زمستان وقتی هوا گرم میشد، برایش روی میداد. همه چیز غم‌انگیز و بی رنگ و بو، قیافه‌های

اشخاص مبهم و نازیبا و یا بیمار به نظرش می‌آمد، سخنان آنان از جای دوری به گوشش میرسید و جز غم و اندوه تأثیری در وی نمی‌بخشید. آن روز وقتی کارگاه ریل‌سازی را بازرسی میکرد، از دیدن صورت‌های رنگ پریده کارگران که از زغال سیاه و در نتیجهٔ تأثیر آتش خشک و لاغر شده بود، فوق‌العاده خشمگین و عصبانی میشد. وقتی میدید چگونه حرارت آهن گداخته بدن کارگران را میسوزاند و باد سرد پائیزی از درهای بزرگ کارگاه میوزید و باوجود این، کارگران با سرسختی و عناد کار میکردند، گوئی مقداری از رنج و عذاب جسمی آنها بر شخص وی وارد می‌آمد. آنوقت از قیافه ناز پرورده، از پیراهن نازک و لطیف و از سه هزار روبل حقوق سالیانه خود احساس شرم میکرد.

۲

ببروف جلو کوره جوشکاری ایستاده و مراقب کار بود. هر دقیقه دهان عظیم و آتش‌بار کوره باز میشد تا «بسته‌های» سیصد کیلوئی فولاد گداخته را که در همان آن از کوره‌های شعله‌ور بیرون می‌آمد، پشت سرهم ببلعد. این تکه‌های عظیم فولاد گداخته با صداهای وحشتناکی از دهها دستگاه میگذشتند و پس از یک ربع ساعت به صورت ریل‌های دراز صاف و براق در انتهای دیگر کارگاه در کنار هم چیده میشدند.

یک نفر از پشت سر به شانه ببروف دست زد. او با اکراه و بیمیلی سرش را برگرداند و یکی از همکاران خود به نام اسوژفسکی را دید.

این اسوژفسکی همیشه کمرش کمی خم بود — معلوم نبود دزدکی نزدیک میشود یا تعظیم میکند — همیشه نیشخند میزد و دستهای سرد و خیسش را به هم میمالید. بعلاوه قیافه‌ای تملق‌آمیز و رنجیده و کینه توزانه داشت. ببروف از اسوژفسکی خیلی بدش می‌آمد. اسوژفسکی همیشه پیش از همه اخبار و شایعات کارخانه را میدانست و با لذت تمام برای کسانی که این اخبار و شایعات زیاد ناگوار بودند، تعریف میکرد. هنگام گفتگو با حالتی عصبی در جنب و جوش بود و هر دقیقه به پهلو و شانه و دست و دگمه‌های طرف دست میزد. در حالیکه نیشخندی بر لب داشت و دست ببروف میفشرد، پرسید:

— قربان، چه شده، مدتهاست خدمتتان نمیرسیم؟ همه‌اش خانه نشسته‌اید و کتاب میخوانید؟ جز کتاب خواندن کاری ندارید؟

ببروف ضمن اینکه دستش را از دست او بیرون میکشید، با بیمیلی جواب داد:

— سلام علیکم. اصولاً این وقت سال حالم خوش نیست.

اسوژفسکی با لحن پرمعنائی ادامه داد:

— در خانه زیننکو همه دلشان برایتان تنگ شده است. چرا خانه آنها نمیروید؟ سه روز پیش رئیس کارخانه

آنجا بود و سراغ شما را میگرفت. صحبت از کارهای مربوط به کوره ها بود و رئیس از شما خیلی تعریف کرد.

ببروف با استهزا سری تکان داد و گفت:

— فوق‌العاده خرسندم.

— خیر، جدی عرض میکنم... میگفت که هیأت مدیره برای شما مانند یک مهندس بسیار بامعلومات ارزش زیادی قائل است و اگر خودتان بخواهید میتوانید خیلی ترقی کنید. بعقیده او، وقتی ما خودمان چنین اشخاص بامعلومات و خبره مثل آندری ایلیچ داریم، اصلاً نمیبایست تهیه پروژه کارخانه را به فرانسوی‌ها بدهیم. فقط...

ببروف فکر کرد: «الآن یک چیز ناگواری خواهد گفت».

— فقط میگفت که خوب نیست که شما از مردم دوری میکنید و گوشه‌گیر و تودار به نظر می‌آیید. بهیچوجه نمیشود فهمید شما حقیقتاً چه جور آدمی هستید و اصلاً آدم نمیداند چطور با شما رفتار کند. — اسوژفسکی ناگهان دستی به پیشانی خود زد و گفت: — آه، آره! دارم دری وری میگویم و یادم رفت مهمترین مطلب را حضورتان عرض کنم... رئیس از همه خواهش کرد که فردا قبل از آمدن قطار ساعت دوازده حتماً در ایستگاه راه آهن باشند.

— بازهم کسی را پیشواز خواهیم کرد؟

— کاملاً درست است. حدس بزنید، چه کسی را؟

اسوژفسکی با قیافه‌ای مکارو پیروزمند دست‌هایش را

به هم میمالید، لابد از اینکه خود را آماده میکرد تا خبر مهمی را به اطلاع ببروف برساند، لذت فراوان می‌برد.

ببروف گفت:

— حقیقتش اینستکه نمیدانم چه کسی را... اصلاً من در حدس زدن چندان استاد نیستم.

— نه عزیز دلم، خواهش میکنم حدس بزنید. اقلاً همینطور الله‌بختی یک نفر را اسم ببرید.

ببروف جوابی نداد و با دقت بیش از حد به تماشای کار جرثقیل‌بخاری پرداخت. اسوژفسکی متوجه این کار شد و بیش از پیش به دست و پا افتاد و گفت:

— بهیچوجه نمیتوانید حدس بزنید... خوب، دیگر بیش از این عذابتان نمیدهم. منتظر شخص کواشنین هستند.

اسوژفسکی نام‌خانوادگی کواشنین‌را با چنان تملقی بر زبان آورد که ببروف نفرت کرد و با بی‌اعتنائی پرسید:

— در آمدن او چه چیز مهم و خاصی می‌بینید؟

— چطور «چه چیز خاصی»؟ اختیار دارید! آخر او در اداره مرکزی فعال‌مایشاء است، هر کار دلش بخواهد میکند. حرف او را مثل حرف پیغمبر گوش میکنند. اداره مرکزی به او مأموریت داده است کارها را تسریع کند، یا صحیح‌تر خودش به خودش این مأموریت را داده است. خواهید دید وقتی او بیاید در اینجا چه رعد و برق‌هائی شروع میشود. پارسال ساختمان را بازرسی میکرد — مثل اینکه قبل از آمدن شما بود؟.. رئیس و چهار نفر از

مهندسین از مقامشان معزول شدند و دخلشان آمد. کوره‌های شما تا درجه ذوبان سنگ آهن گرم شده است؟*

— بله، تقریباً حاضر است.

— خیلی خوب است. پس در حضور او آغاز کار کوره‌ها و کارهای بنائی را جشن میگیریم. شما خود کواشنین را هرگز ملاقات کرده‌اید؟

— نه، ملاقات نکرده‌ام. البته نام خانوادگی‌اش را شنیده‌ام...

— اما من از فیض ملاقات با ایشان بهرمند شده‌ام. باید خدمتتان عرض کنم که او از آن آدمهائی است که نظیرش را نمیتوانید پیدا کنید. تمام پتربورگ او را میشناسند. اولاً — بقدری چاق است که دست‌هایش روی شکمش به‌هم نمیرسند. باور نمیکنید؟ به وجدانم قسم. او کالسکه مخصوصی دارد که تمام طرف راستش با لولا باز و بسته میشود. ضمناً قدش خیلی بلند و موهایش سرخ رنگ و صدایش مثل بوق حمام است. اما خدا میداند که چقدر عاقل است! در همهٔ شرکت‌های سهامی عضو هیأت مدیره است... برای فقط هفت جلسه در سال دویست هزار روبل میگیرد! در عوض وقتی باید در جلسات عمومی روی هیأت مدیره را سفید بکنند، بهتر از او کسی یافت نمیشود. مشکوک‌ترین حساب سالیانه را طوری گزارش میدهد که سیاه به نظر

---

* درجه ذوبان سنگ آهن تقریباً در حدود ۱۶۰۰ درجه سانتیگراد است. جریان گرم شدن کوره‌ها گاهی چند ماه به طول می‌انجامد. (مؤلف)

سهامداران سفید مینماید و سهامداران بعد از گزارش او نمیدانند به چه زبانی از هیأت مدیره تشکر کنند. مهمتر از همه اینکه هیچوقت از کاری که درباره آن گزارش میدهد، کوچکترین اطلاعی ندارد، اما چنان با اطمینان و اعتماد حرف میزند که گوئی کاملاً خبره است.

فردا صحبتش را گوش میکنید، لابد خیال خواهید کرد که در تمام عمرش هیچ کاری جز کارکردن جلو کوره نداشته است، در صورتیکه او همانقدر از کوره ذوب آهن سر درمی‌آورد که من از زبان سانسکریت.

ببروف سرش را برگرداند و وانمود کرد که به حرف‌های او اعتنائی ندارد و عمداً با آهنگ ساختگی خواند:

— دارا — دادام، دام، دام، دادام!

— حالا بعدش را گوش کنید... میدانید در پتربورگ چطور اشخاص را میپذیرد؟ لخت مادرزاد توی وان لم میدهد، فقط سر و موهای سرخش از آب بیرون است. یک نفر مدیر کل جلوش می‌ایستد، با احترام تعظیم میکند و گزارش میدهد... پرخور عجیبی است... مزه دهنش را هم میفهمد. قیمه á la Cvachnin در بهترین رستوران‌ها معروف است. راجع به زن، چنان خانم‌بازی است که نگو... سه سال پیش یک حادثه خیلی خنده‌دار برایش اتفاق افتاد...

در این وقت اسوژفسکی دید که ببروف میخواهد برود، دگمه‌اش را گرفت و با لحن تضرع‌آمیزی گفت:

— اجازه بفرمائید... خیلی خنده‌دار است... اجازه بفرمائید... در دو کلمه خدمتتان عرض میکنم. میدانید

قضیه از چه قرار بود. سه سال پیش یک جوان فقیر به پتربورگ آمده بود. مثل اینکه کارمند اداره بود، من حتی نام خانوادگی‌اش میدانستم، اما حالا یادم نمی‌آید. دعوا مرافعه ارثی داشت، هر روز وقتی از اداره‌ها برمیگشت به پارک تابستانی میرفت تا ده پانزده دقیقه روی نیمکت بنشیند... خوب... سه روز، چهار روز، پنج روز رفت و دید که هر روز یک آقای موسرخ فوق‌العاده چاق هم با او گردش میکند... بالاخره با هم آشنا شدند... مرد موسرخ که همین کواشنین خودمان باشد، از تمام ته و توی کارهای جوانک اطلاع یافت، دلش برای جوانک سوخت و اظهار همدردی کرد. اما نام‌خانوادگی خودش را به جوانک نگفت. خوب. بالاخره یک روز مرد موسرخ از جوانک پرسید: «شما حاضرید با یک دوشیزه ازدواج کنید، اما به یک شرط که بلافاصله بعد از عروسی از او جدا بشوید و دیگر اصلاً او را نبینید؟» اتفاقاً جوانک هم در همین موقع چیزی نمانده بود که از گرسنگی بمیرد و گفت: «حاضرم، اما باید دید چه پاداشی میگیرم، ضمناً پولش هم باید پیشکی داده شود». جوانک هم سرش تو حساب بود. خوب... قرار مدارشان را گذاشتند. بعد از یک هفته مرد موسرخ فراک تن جوانک کرد و همینکه آفتاب نیش زد او را به کلیسائی در خارج شهر برد. یک نفر مهمان نبود. عروس با تور صورت ایستاده و منتظر بود، اما دیده میشد که زیبا و خیلی جوان است. مراسم عقد نکاح شروع شد. اما داماد دید که عروس خیلی غمگین است و آهسته از او پرسید: «معلوم میشود شما برخلاف میل خودتان اینجا آمده‌اید؟» دختر جواب داد:

«بله. مثل اینکه شما هم همینطور؟» به این ترتیب آنها از وضع یکدیگر مطلع شدند. از قرار معلوم، دختر را مادر خودش مجبور کرده بود که شوهر کند. چون وجدانش اجازه نمیداده است که دخترش را همینطور صاف و ساده به دست کواشنین بسپارد... خوب... مدتی ایستاده بودند... جوان گفت: «بیائید یک حقه بزنیم: ما هر دو جوانیم، ممکن است در آینده هزار چیز خوب در انتظارمان باشد. بیائید کواشنین را دو دست از دو پا خالی‌تر بگذاریم و برویم». دختر هم فوراً تا آخرش را خواند و با قاطعیت گفت: «خوب، بیائید». مراسم عقدنکاح تمام شد، همه از کلیسا بیرون آمدند. کواشنین قند تو دلش آب شده بود و گل از گلش میشکفت. جوانک هم پول را پیشکی گرفته بود، ضمناً پول کمی هم نگرفته بود، چونکه کواشنین در این جور کارها از پول خرج کردن دریغ ندارد و هر مبلغی را میدهد. کواشنین نزد تازه داماد و تازه عروس رفت و با لحن فوق‌العاده تمسخرآمیز به آنها تبریک گفت. آنها هم حرفش را شنیدند، تشکر کردند و اورا پدر مهربان نامیدند و ناگهان هر دو پریدند توی کالسکه. «این چه بازی است؟ کجا؟..» — «چطور کجا؟.. به ایستگاه راه آهن، برای مسافرت ماه عسل. کالسکه‌چی، راه بیفت!..» کواشنین با دهان از تعجب باز همانطور خشکش زد... یک بار هم... — اسوژفسکی دید که ببروف دارد با قیافه خیلی جدی کلاهش را جابجا میکند و دگمه‌های پالتویش را می‌اندازد، این بود که وراجی خود را قطع کرد و پرسید: — چه خبر است؟ تشریف میبرید؟..

ببروف با لحن خشکی جواب داد :

— ببخشید، وقت ندارم. اما آنچه مربوط به حکایت شماست، من قبلاً آن را جائی شنیده یا خوانده بودم... لطف عالی زیاد.

و برگشت و پشتش را به طرف اسوژفسکی که از خشونت او متحیر شده بود، کرد و بسرعت از کارگاه بیرون رفت.

۳

ببروف از کارخانه برگشت، سرسری ناهاری خورد و به ایوان جلو خانه رفت. قبلاً به مهتر خود میتروفان دستور داده بود اسب را زین کند. در این وقت میتروفان داشت با زور تنگ زین انگلیسی اسب کرند از نژاد دن به نام فارواتر را میکشید. فارواتر باد در شکم انداخته بود و چند بار سرش را برگرداند تا آستین پیراهن میتروفان را گاز بگیرد. میتروفان با صدای کلفت غیر طبیعی و عصبانی سر او داد میزد : «ای، آرام بگیر، شیطان!» و در حالیکه از شدت زور زدن هن هن میکرد، افزود : «عجب حیوانی است!»

فارواتر اسبی بود با قامت متوسط و سینه ستبر و بدن کشیده و کپل لاغر و کمی آویزان، پاهای محکم و پرسو و سم‌های سفت و بخولوق‌های باریک داشت. زیبا و خوش‌خرام بود. پوزهٔ با دماغ عقابی و گردن دراز و

برجستگی تیز زیر گلویش مورد پسند اهل خبره نبود. اما ببروف بر آن بود که تمام زیبائی فارواتر در همین ویژگی‌ها است که در همهٔ اسب‌های نژاد دن وجود دارد، همانطور که زیبائی سگ‌های پاکوتاه در کوتاهی پا و زیبائی سگان شکاری در درازی گوش آنها است. در عوض در تمام کارخانه اسبی نبود که در دو به گرد فارواتر برسد.

گرچه میتروفان مانند همه درشکه‌چی‌های خوب روسی لازم میدانست که نسبت به اسب با خشونت رفتار کند و به خودش و به اسب اجازه هیچ گونه ابراز مهر و ملاطفتی ندهد و به این دلیل فارواتر را «راهزن» و «سردار» و «قاتل» و حتی «هردمبیل» مینامید، با وجود این از ته دل او را دوست داشت. در نتیجهٔ این دوستی به فارواتر بیش از سایر اسبهای دولتی ببروف، یعنی لاستوچکا و چورنوموزتس توجه میکرد، تمیزتر نگاه میداشت و بیشتر جو میداد.

ببروف پرسید:

— میتروفان، اسب را آب داده‌ای؟

میتروفان یک خصوصیت دیگر درشکه‌چی‌های خوب را هم داشت، یعنی وقار و طمأنینه هنگام صحبت، به این دلیل پس از قدری تأمل جواب داد:

— آب داده‌ام، آندری ایلیچ، چطور ممکن است آب نداده باشم! — و با عصبانیت سر اسب داد زد: — چی چپ چپ نگاه میکنی، غول جنگلی! پک و پوزت را خرد میکنم! — و از نو خطاب به ببروف: — ارباب،

امروز خیلی برای سواری جان میدهد. کاسه صبرش لبریز شده.

همینکه ببروف به فارواتر نزدیک شد و دسته جلو را گرفت و یالش را به دور انگشت خود پیچاند، جریانی که تقریباً هر روز پیش می‌آمد، تکرار شد. فارواتر که از مدت‌ها پیش به ببروف که داشت نزدیک میشد، با عصبانیت چپ چپ نگاه میکرد، گردن گرفت، در جا شروع به رقص و جفتک انداختن و پرتاب تکه‌های گل به عقب کرد. ببروف در کنار فارواتر روی یک پا میپرید و میکوشید پایش را در رکاب کند. بالاخره پایش را در رکاب کرد، پای دیگرش را از روی کپل اسب به آن طرف انداخت و داد زد:

– میتروفان، ول کن، دسته‌جلو را ول کن!

همینکه فارواتر فشار ساق پای سوار را حس کرد، فوراً آرام گرفت، چند بار پایش را عوض کرد و در حالیکه خرنه میکشید و سرش را می‌جنباند، به چهار نعل بلند و هموار از در بیرون رفت...

سواری سریع، نسیم خنکی که در گوش صدا میکرد و بوی لطیف و ملایم دشت پائیزی کمی مرطوب به اعصاب خسته ببروف جان تازه بخشید و آرام کرد. بعلاوه هر بار که طرف خانه زیننکو راه می‌افتاد، شور و هیجان مطبوعی در دل احساس میکرد و روحیه‌اش خوب میشد.

خانواده زیننکو از پدر، مادر و پنج دختر عبارت بود. پدر در کارخانه کار میکرد و رئیس انبار بود. این مرد تنومند ظاهراً تنبل و ساده‌دل، در واقع، آقائی زبر و زرنگ

و حقه‌باز بود. او از زمره آن اشخاصی بود که زیر پردهٔ اظهار «حقیقت محض» توی چشم هر کسی، با خشونتی خوش‌آیند از رؤسا تملق میگویند، با صراحت نسبت به همکاران خود سخن‌چینی میکنند و رفتارشان نسبت به زیردستان وقیحانه و دیکتاتورمنشانه است. او سر هرچیز جزئی جرو بحث راه می‌انداخت، به حرف طرف گوش نمی‌داد و با صدای گرفته‌ای داد میکشید. شکمو بود و مزه دهنش را می‌فهمید، به آواز دسته‌جمعی اوکرائینی علاقه داشت و ضمناً همیشه تک‌مضراب میزد. بی‌آنکه خودش متوجه باشد، توسری‌خور زنش بود. زنش کوتاه قد و رنجور و در عین حال عشوه گر بود و چشمان بسیار کوچک و خاکستری رنگش کاملاً به‌هم چسبیده بودند و حالت مضحکی داشتند.

دخترها را ماکا، بتا، شوروچکا، نینا و کاسیا می‌نامیدند و در خانواده برای هر یک از آنها نقش ویژه‌ای قائل بودند.

ماکا که نیمرخش به ماهی شباهت داشت، فرشته اخلاق و خو و خصلت بشمار میرفت. وقتی ماکا در گردش های دستجمعی و شب نشینی‌ها به سود خواهران کوچکش (ماکا بیش از سی سال داشت) از جاهای چشمگیر و جلوی عقب میکشید، پدر و مادرش میگفتند: «آه، ماکا خداوند سادگی است!»

بتا خداوند عقل و شعور محسوب میشد. عینک بی دسته می‌زد و از قراری که میگفتند، حتی یک بار میخواسته است داخل بعضی کلاس‌ها بشود. سرش را، مانند اسب های

پیر یدکی، به یک طرف و به پائین خم میکرد و هنگام راه رفتن در هر قدم، چنانکه گوئی شیرجه میرود، بالا و پائین میجست. او با آشنایان تازه‌ای که به خانه آنها می‌آمدند، سر بحث را باز میکرد و با اصرار و عناد میکوشید ثابت کند که زنها از مردها بهتر و پاک‌تر و صادق تر هستند، یا با عشوه و نازهای بیمزه و مبتذل میگفت: «شما که اینقدر آدم باریک‌بینی هستید، بگوئید ببینم من چگونه اخلاق و خو و خصلتی دارم». وقتی در یکی از موضوعهای کلاسیک خانواده، مثلاً «لرمانتوف بر پوشکین برتری دارد، یا پوشکین بر لرمانتوف؟» یا «آیا طبیعت در نرم شدن خو و خصلت تأثیر می‌بخشید، یا نه؟» بحث در میگرفت، بتا را مانند فیل جنگی به میدان نبرد میفرستادند.

پیشه و تخصص دختر سومی، یعنی شوروچکا این بود که با همهٔ مهندسین مجرد به نوبت ورق‌بازی کند. همینکه اطلاع می‌یافت که همبازی قدیمش میخواهد با دختری ازدواج کند، بر غم و اندوه خود فائق می‌آمد و همبازی دیگری بر میگزید. البته بازی با شوخی‌های دلنواز و تقلب و شیطنت‌های دلفریب همراه بود، ضمناً همبازی خود را «نکبت» می‌خواند و ورق‌ها به پشت دست او میزد.

نینا محبوب تمام خانواده، بچه‌ای نازپرورده، اما نازنین بشمار میرفت. او درمیان خواهران تنومند و وزین با آن صورت‌های زبر و زمخت و قیافه‌های عامیانه، بکلی از قماش دیگری بود. شاید تنها مادام زیننکو میتوانست توضیح قناعت‌بخشی بدهد که آن اندام باریک و ظریف، آن دست‌های تقریباً اشرافی، آن صورت نازنین گندمگون و پر

از خال، آن گوش‌های کوچک گلگون و آن سوهای پرپشت و نرم و کمی تابدار نینا از کجا آمده بود. پدر و مادر به نینا امید فراوانی بسته بودند، به این دلیل به او اجازه میدادند هر کار دلش میخواهد، بکند: بیش از حد شیرینی بخورد، حرف «ر» را با ملاحت «ل» تلفظ کند و حتی بهتر از خواهران خود لباس بپوشد.

کوچکترین خواهر، یعنی کاسیا تازه پا به پانزده گذاشته بود، اما این کودک اعجوبه یک سروگردن از مادر خود بلندتر شده و در تنومندی و برجستگی اعضای بدن از خواهران خویش فرسنگ‌ها جلو زده بود. جوانان کارخانه که بعلت دوری از شهر از معاشرت با زنان بکلی محروم بودند، از مدتها پیش به کاسیا چشم دوخته بودند، و کاسیا نیز با وقاحت ساده لوحانهٔ یک دختربچهٔ زودرس از نگاههای آنها استقبال میکرد.

در کارخانه همه از این تقسیم محاسن در خانوادهٔ زیننکو اطلاع کافی داشتند و بذله‌گوئی گفته بود که اگر کسی بخواهد با خانواده زیننکو ازدواج کند، باید یکدفعه باهر پنج خواهر ازدواج کند. مهندسین و دانشجویان کارآموز به خانه زیننکو مانند مهمانخانه مینگریستند و از صبح تا نصف شب در آنجا پلاس بودند، بسیار میخوردند و بیش از آن می‌نوشیدند، اما با زیرکی حیرت‌آوری از دام ازدواج میگریختند.

در این خانواده از ببروف چندان خوششان نمی‌آمد. مادام زیننکو زنی بود کوته‌بین و تنگ نظر و میکوشید همه چیز را با مقیاس آداب و رسوم مبتذل و پیش پا افتاده

و ملال‌انگیز و بظاهر خوب و خوش ولایتی بسنجد، به این دلیل رفتار ببروف را تحقیرآمیز میشمرد. وقتی ببروف سرحال بود و شوخی های نیشدار میکرد، همه با دهان از تعجب باز به او مینگریستند. وقتی در نتیجه خستگی و اوقات تلخی، برعکس، تمام شب را مهر خموشی بر لب میزد، بدگمان میشدند که او تودار و مغرور است، سکوتش را حمل بر تمسخر میکردند و — وای! از همه بدتر! — مظنون میشدند که ببروف «در مجله ها داستان مینویسد و برای داستان‌های خود، قیافه های تیپیک جمع میکند».

ببروف این خصومت زیر خاکستر را از بی‌اعتنائی های سر میز و از شانه بالا انداختن‌های تعجب‌آمیز مادر خانواده، حس میکرد، اما با وجود این به رفتن به‌خانه زیننکو ادامه میداد. آیا ببروف عاشق نینا بود؟ او خودش هم به این سوٴال نمیتوانست جواب بدهد. هرگاه سه یا چهار روز متوالی به خانه زیننکو نمیرفت، به یاد نینا می‌افتاد و قلبش با غمی شیرین و اضطراب‌آمیز به تپش می‌افتاد. اندام ظریف و زیبا، چشمان خمار و خندان و محصور در هاله‌ای سایه‌مانند و عطر بدن او را که معلوم نبود چرا ببروف را به یاد جوانه های چسبناک سفیدار می‌انداخت، در نظر خود مجسم میکرد.

اما همینکه سه شب پی در پی به خانه زیننکو میرفت، محیط این خانواده، جملاتی که همیشه در موارد معین عیناً تکرار میکردند، حالت‌های غیرطبیعی قالبی و یکنواختی

که به صورت خود میدادند، جان ببروف به لب می‌آورد. میان پنج «دوشیزه خانم» و «خاطرخواهانی» که با آنها «عشق سیورزیدند» (عبارات معمول در خانواده زیننکو)، سناسبات عشوه‌گرانه سبتذل و تغییرناپذیری برقرار شده بود. هر دو طرف وانمود میکردند که گویا دو اردوی متخاصم را تشکیل سیدهند. هر دم و ساعت یکی از «خاطرخواهان» به شوخی چیزی از «دوشیزه خانم‌ها» میربود و سیگفت که پس نخواهد داد. دخترها اخم و تخم سیکردند، با هم درگوشی حرف سیزدند، او را «نکبت» سیخواندند و سرتب با صدای مصنوعی و بی‌نمکی قاه قاه سیخندیدند. این کار هر روز با همان عبارات و همان ژست‌های دیروزی عیناً تکرار میشد. وقتی ببروف از خانه آنها برسیگشت، سرش درد میکرد و اعصابش از قر و غمزه های سبتذل آنها خسته شده بود.

بدین ترتیب، ببروف گاه دلش برای نینا و فشار عصبی دست‌های همیشه داغ او تنگ میشد و گاه نفرت از ادا و اطوارهای ملال‌انگیز خانوادهٔ نینا جای آن را میگرفت. دقایقی پیش می‌آمد که ببروف کاملاً آماده پیشنهاد ازدواج به نینا بود. آنوقت حتی درک اینکه نینا با عشوه‌گری‌های ژست و سبتذل، با روح افسرده و قلب میان‌تهی خود، زندگی خانوادگی را به جهنم تبدیل خواهد کرد و نیز مشاهده اینکه او و نینا در پندار و گفتار هیچ شباهتی به یکدیگر ندارند، نمیتوانست ببروف را از این تصمیم باز

دارد. اما ببروف قادر نبود گام قطعی را بردارد و سکوت میکرد.

حالا که ببروف داشت به خانه زیننکو نزدیک میشد، از پیش میدانست که در آن خانه در هر مورد معین چه خواهند گفت و چگونه بیان خواهند کرد، حتی قیافه‌های آنها در نظرش مجسم میشد. میدانست که وقتی از ایوان خانه او را سوار بر اسب ببینند، میان دوشیزه خانم‌ها که همیشه در انتظار «خاطر خواهان دلپسند» هستند، ابتدا یک بحث طولانی درباره اینکه شخصی که می‌آید کیست، در میگیرد. وقتی «خاطرخواه» نزدیک شد، دوشیزه خانمی که حدسش درست در آمده، شروع به جست و خیز و کف زدن میکند و با شورو حرارت داد میزند: «دیدی؟ دیدی؟ من درست حدس زدم، من درست حدس زدم!» و سپس نزد مادرش میدود و میگوید: «مامان، ببروف دارد می‌آید، من اول شناختمش!» و مادر در حالیکه با بیحالی فنجان‌ها را خشک میکند، با لحنی که گویا خبر ناگهانی و مضحکی را میدهد، خطاب به نینا — همیشه حتماً خطاب به نینا — میگوید، «نیناجان، میدانی، ببروف دارد می‌آید». پس از همهٔ این مقدمات وقتی ببروف وارد میشود و او را می‌بینند، همه فوق‌العاده تعجب میکنند و با صدای بلند تعجب خود را ابراز میدارند.

٤

فارواتر به صدای بلند خرنه میکشید، میخواست که دهنه‌اش رها کنند و پیش سیرفت. خانه زیننکو از دور نمایان شد. دیوارهای سفید و شیروانی سرخ خانه ازپشت درختان انبوه و سبز و خرم اقاقیا و یاس به زحمت دیده میشد. در دامنه تپه استخر کوچکی مشاهده میشد که سواحل سبز و خرمی داشت.

زنی در ایوان ایستاده بود. ببروف از بلوز زردی که به صورت گندمگون نینا زیبائی خاصی می‌بخشید، نینا را شناخت. دهنه فارواتر را کمی کشید، راست نشست و پنجه‌های پایش را که زیاد توی رکاب رفته بود، آزاد کرد.

نینا از توی ایوان مانند کودکان بهانه گیر و نازپرورده، ولی با لحنی شاد فریاد زد:

— باز هم شما با این دردانه محبوبتان آمدید؟ من اصلاً چشم دیدن این اسب بدریخت را ندارم!

نینا از مدت‌ها پیش برایش عادت شده بود که سربسر ببروف بگذارد و اسبی را که ببروف آنهمه دوست داشت، مسخره کند. بطور کلی در خانواده زیننکو همیشه چیزی را وسیله سر بسر گذاشتن و مسخره کردن اشخاص قرار میدادند.

مهتر کارخانه به استقبال ببروف شتافت. ببروف دسته‌جلو را به او داد، دستی به گردن راست اسب زد و به دنبال نینا به اتاق پذیرائی رفت. آنا افاناسیونا که جلو سماور نشسته بود، بالحنی که گوئی از آمدن ببروف فوق‌العاده تعجب کرده است، گفت:

— ها، آندری ایلیچ! چه عجب شد که یاد ما کردید!..
وقتی ببروف دست دراز کرد که دست بدهد، آنا آفاناسیونا دستش را به لب‌های او زد و با صدای بلند تودماغی پرسید:
— چای میل دارید؟ شیر میل دارید؟ سیب میل دارید؟ بفرمائید چی میل دارید.
—Merci، آنا آفاناسیونا.
— *Merci-oui, ou merci-non?
در خانواده زیننکو اینگونه جملات فرانسه را بجا و بیجا بکار میبردند. ببروف گفت که هیچ چیز نمیخواهد.
مادام زیننکو با لحن بزرگ‌منشانه‌ای گفت:
— پس تشریف ببرید به ایوان، آنجا جوان‌ها مشغول یک بازی‌هائی هستند.
وقتی ببروف به ایوان رفت، هر چهار دوشیزه‌خانم با هم و با همان لحن مامان جانشان و مثل او تودماغی ندا برآوردند:
— ها! آندری ایلیچ! شما که ما را بکلی فراموش کرده‌اید! چی میل دارید؟ چای؟ سیب؟ شیر؟.. نمیخواهید؟ راستی نمیخواهید؟ شاید میخواهید؟ حالا که نمیخواهید، بنشینید اینجا و در بازی ما شرکت کنید.
بازی آنها عبارت بود از: «خانم صد روبل فرستاد» و «آن چیست که». علاوه بر دوشیزه‌خانم‌ها، سه نفر دانشجوی کار آموز که مرتب سینه سپر میکردند و یک پایشان را

---

* مرسی — بله، یا مرسی — خیر (فرانسه).

جلو می‌آوردند و دستشان را توی جیب عقب ردینکوتشان میگذاشتند و با حرکات نرم و ظریف ژست میگرفتند، میلر مکانیسین که در زیبائی و حماقت مشهور بود و صدای باریتون خوبی داشت، و بالاخره یک آقای کم‌حرف که لباس خاکستری پوشیده بود و هیچ کس به او اعتنائی نمیکرد، در بازی شرکت داشتند.

بازی گرم نمیشد. مردها شرایط بازی را با قیافه بزرگ‌منشانه و بی‌نمک اجرا میکردند و دخترها اصلاً از اجرای آن سر باز میزدند و پچ پچ میکردند و قاه قاه میخندیدند.

هوا داشت گرگ و میش میشد. قرص بزرگ و سرخ ماه از پشت شیروانی‌های دهکدهٔ نزدیک به آرامی بالا می‌آمد.

آنا آفاناسیونا از اتاق ناهارخوری داد زد:

— بچه‌ها، بیائید تو اتاق! از میلر خواهش کنید که برایمان یک چیزی بخواند.

پس از یک دقیقه دوشیزه‌خانم‌ها در اتاق دور مادرشان حلقه زده بودند و مثل گنجشک، یک‌ریز حرف میزدند:

— کیف کردیم! اینقدر خندیدیم، اینقدر خندیدیم که...

فقط نینا و ببروف در ایوان ماندند. نینا روی نرده نشسته، با دست چپ ستون را گرفته و با ملاحت و لطفی طبیعی و غیر عمدی خود را به ستون چسبانده بود. ببروف درست جلو پای نینا روی نیمکت کوتاهی نشسته بود و از پائین به صورت او نگاه میکرد و گردن و زنخدان ظریفش را میدید.

بالاخره نینا با لحنی آمرانه و سرشار از بی‌صبری گفت:
— آندری ایلیچ، آخر یک چیزی بگوئید، یک چیز جالبی حکایت کنید.
ببروف جواب داد:
— حقیقتش اینستکه نمیدانم چی بگویم. صحبت کردن دستوری کار خیلی دشواری است. من همه‌اش فکر میکنم که آیا میشود یک کتاب مکالمه‌ای پیدا کرد که موضوع های گونا گون داشته باشد...
نینا گفت:
— پوف! شما چقدر آدم افسرده‌ای هستید! بگوئید ببینم، کی شما سر دماغ هستید؟
— شما هم به من بگوئید ببینم، چرا اینقدر از سکوت میترسید؟ همینکه یک ذره صحبت قطع میشود، فوراً دلتنگ میشوید... مگر خاموش سخن گفتن بد است؟
نینا با لحنی شوخی‌آمیز خواند:
— «من و تو ساکت و خاموش باشیم...»
— البته، ساکت و خاموش خواهیم بود. ببینید، آسمان صاف و ماه زرد و بزرگ است و در ایوان چه سکوتی حکمفرماست... چه بهتر از این؟
نینا ادامه داد:
— «و ین ماه بی معنی در این آسمان بی معنی...» — و ناگهان گفت: — A propos *شنیده‌اید که زینا مارکووا به پروتوپوپوف شوهر میکند؟ بالاخره راضی شد! — سپس

* ضمناً، بجا، مناسب (فرانسه).

شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: — این پروتوپوپوف آدم عجیبی است. سه بار از زینا خواستگاری کرد و جواب رد شنید، باز هم نتوانست آرام بگیرد و برای بار چهارم خواستگاری کرد. خودش کرده، بگذار تأسفش را هم خودش بخورد. ممکن است زینا به او احترام بگذارد، اما هرگز او را دوست نخواهد داشت.

ببروف با شنیدن این سخنان از کوره در رفت. او همیشه از اینکه در خانواده زیننکو برای بیان کلیه خصوصیات جسمی و روحی انسان فقط چند جمله مبتذل و بازاری بکار میبردند، سخت خشمگین و عصبانی میشد. بغرنج‌ترین و مرکب ترین مناسبات میان زن و مرد برای این خانواده در قالب عبارات: «فلان زن فلان مرد را دوست دارد، اما به او احترام نمیگذارد» یا «فلان زن به فلان مرد احترام میگذارد، اما او را دوست ندارد» جای میگرفت. خصوصیات روحی و اخلاقی و عقلی و جسمی هر آدمی را نیز فقط با دو کلمه «گندمگون» و «موطلائی» بیان می کردند.

ببروف علاقهٔ مبهمی به برانگیختن خشم خویش در خود احساس کرد و پرسید:

— این پروتوپوپوف چه جور آدمی است؟

نینا گفت:

— پروتوپوپوف؟ او ... چه بگویم... — اندکی به فکر فرو رفت و ادامه داد: — نسبتاً بلندقد... موبلوطی!..

— همین؟

— دیگر چه میخواهید؟ ها، بله، در اداره دارائی کار میکند.

— فقط؟ نینا گریگوریونا، واقعاً شما برای بیان خصوصیات یک نفر آدم جز اینکه او سوبلوطی است و در اداره دارائی کار میکند، هیچ چیز دیگری در چنته ندارید؟! فکر کنید، ما در زندگی با چقدر آدمهای جالب و با استعداد و عاقل برخورد میکنیم. مگر همه این آدم‌ها فقط «سوبلوطی» و «کارمند اداره دارائی» هستند؟ ببینید بچه‌های دهاتی با چه کنجکاوی و علاقه شدیدی به زندگی مینگرند و در قضاوتهای خود چقدر دقیق هستند. اما شما، دختر عاقل و حساس و تیزهوش، با بیعلاقگی و بی‌اعتنائی از کنار همه چیز میگذرید، زیرا جز چند عبارت قالبی و پیش‌پاافتاده چیزی در چنته ندارید. من میدانم که اگر کسی ضمن صحبت از ماه نام ببرد، شما فوراً میگوئید: «و ین ماه بی‌معنی...» و الی آخر. یا اگر من، مثلاً یک حادثه خارق‌العاده‌ای را نقل کنم، شما خواهید گفت: «نقل تازه‌ای است، اما باور کردنش دشوار است». و در هر موردی همین عبارات تکرار میشود. شما را به خدا، باور کنید که تمام چیزهای بکر و خودویژه...

نینا با خشونت حرف او را قطع کرد:

— خواهش میکنم به من درس اخلاق ندهید!

ببروف با احساس تلخ و ناگوار لب فرو بست و هر دو در حدود پنج دقیقه ساکت و بی حرکت نشستند. ناگهان آواز کمی ناهنجار، اما سرشار از احساسات عمیق سیلر از اتاق پذیرائی به گوش رسید:

به گیراگیر رقصی پرهیاهو
به جنب و جوش این دنیای ناسوت

بدیدم من، و لیکن مخفیانه
به زیر پرده راز چشم و ابروت.

بزودی خشم ببروف فرو نشست. او از اینکه نینا را رنجانده بود، پشیمان شد و فکر کرد: «آخر چرا به سرم زد که از این کودک ساده‌دل و از عقل ناپخته او شهامت بکر و بدیع بخواهم؟ او مانند پرنده نازنینی است که نخستین فکری که به مغزش راه می‌یابد بی‌تأمل میگوید. از کجا معلوم، شاید این جیک جیک گنجشکوار او بمراتب از سخن‌پردازی درباره آزادی و نیچه و متفکرین دکادان بهتر باشد؟» سپس با صدای آرامی گفت:

— نینا گریگوریونا، خواهش میکنم از من نرنجید. من دور برداشتم و پرت و پلا گفتم.

نینا از او رو برگردانده بود و ساکت و خاموش به ماه که داشت بالا می‌آمد، نگاه میکرد. ببروف دست نینا را که آویزان بود، در تاریکی پیدا کرد، با مهر و نوازش فشرد و آهسته گفت:

— نینا گریگوریونا... خواهش میکنم...

نینا ناگهان سرش را به طرف ببروف برگرداند، با یک حرکت سریع و عصبی دست او را به نرمی فشرد و با لحنی سرشار از سرزنش و بخشایش گفت:

— بدجنس! همیشه دل مرا میشکنید... از اینکه من نمیتوانم نسبت به شما خشمگین بشوم سوء استفاده میکنید!..

و ناگهان دست لرزان ببروف را بشدت کنار زد، تقریباً از چنگ او گریخت، بدو از ایوان گذشت و پشت در از نظر ناپدید شد.

میلر با لحنی پرشورو غم‌انگیز میخواند:

در این رؤیای بی‌همتا همی‌خوابم، زخود پرسم:
به تو من عاشقم، ای دلبر جانان؟ نمیدانم.
گمان دارم که عشقت خانه دارد در دل تنگم...

ببروف دستش را به روی قلبش که بشدت می تپید گذاشت، آه سردی کشید و با شورو هیجان زیر لب تکرار کرد: «گمان دارم که عشقت خانه دارد در دل تنگم!»

سپس با خود گفت: «وقتی اینجا در کنار من سعادتی ساده، اما عمیق موجود است، چرا خود را با خیال خام سعادت عالی و شامخ نامعلوم و بی‌پایه رنج میدهم؟ وقتی زن، همسر اینهمه لطافت و مهر و زیبائی و مرحمت دارد، دیگر از او چه میخواهم؟ ما بیچارگان و عصبی و بیمار نمیتوانیم صاف و ساده از شادی‌های زندگی بهره برداریم، ما دائماً هوس میکنیم که در ارزش دادن به هر احساس و هر فکر و اندیشه خود و دیگران همیشه مته به خشخاش بگذاریم و به این وسیله شادی‌های زندگی را تلخ و زهر آلود کنیم... در شب مهتاب و آرام دلبر نازنینت در کنارت نشسته است، سخنان ساده و بی‌پیرایه و شیرین میگوید، لحظه‌ای خشمگین میشود و سپس دست نوازش به سر و رویت میکشد — پروردگارا! مگر تمام لطف و زیبائی وجود در همین نیست؟!»

ببروف با خاطری شاد و خرم به اتاق پذیرائی رفت. چشمش به چشم نینا افتاد و در نگاه طولانی او جواب

افکار خود را خواند — جوابی سرشار از مهر و لطافت. در قلب خویش احساس شادی و آرامش کرد و در دل گفت: «او همسر من خواهد بود».

از کواشنین صحبت میکردند. صدای محکم آنا آفاناسیونا که میگفت او هم خیال دارد فردا «دختربچه‌هایش» را به ایستگاه راه آهن ببرد، در اتاق طنین انداخته بود.

— احتمال زیادی میرود که واسیلی ترنتیویچ بخواهند به دیدن ما بیایند. در هر صورت، لیزا بلوکنسکایا خواهرزاده شوهر دختر عمویم یک ماه پیش آمدن او را به من خبر داده بود.

آقای زیننکو با خضوع و خشوع تمام جمله‌ای را که طوطی‌وار ازبر کرده بود، به فرمایشات همسر خود افزود:

— مثل اینکه این همان بلوکنسکایا است که برادرش شوهر شاهزاده خانم موخوتسکایا میباشد؟

آنا آفاناسیونا با بی‌اعتنائی سری تکان داد و گفت:

— آره، همان است. او از طرف مادربزرگش با خانواده استرموخوف که میشناسی، خویشاوندی دوری دارد. بله، لیزا بلوکنسکایا به من نوشته بود که در یک مجلسی با واسیلی ترنتیویچ ملاقات کرده و به ایشان گفته است که اگر یک وقت خیال داشتند به کارخانه بروند، به ما هم سری بزنند.

آقای زیننکو قیافه نگرانی به خود گرفت و پرسید:

— ما میتوانیم بطور شایسته از ایشان پذیرائی بکنیم؟

— چه حرف‌های خنده‌داری میزنی! هرچه از دستمان برمی‌آید، میکنیم. در هر حال، هر کاری هم بکنیم، برای

آدمی که در سال سیصد هزار روبل درآمد دارد علی السویه است.

زیننکو با صدای نالهسانندی گفت:

— پروردگارا! سیصد هزار روبل! تصورش را نمیشود کرد!

نینا مانند پژواک ناله پدر را تکرار کرد:

— سیصد هزار!

سایر دخترها یک دل و یک صدا ناله برآوردند:

— سیصد هزار!

آنا آفاناسیونا گفت:

— بله، و همه این پول‌ها را تا آخرین دینار خرج میکند. — بعد چنانکه گوئی به افکار ناگفته دختران خود جواب میدهد، افزود: — زن دارد. اما میگویند زنش اصلاً شایسته او نیست، بی نمک و بی‌بو و خاصیت است و یک ذره وقار و سنگینی ندارد. هر چه میخواهید بگوئید، اما زن باید آئینه مقام و موقعیت شوهر باشد.

نینا گوئی در حال هذیان یک بار دیگر گفت:

— سیصد هزار! با این پول چه کارها که نمیتوان کرد!..

آنا آفاناسیونا گیسوان پرپشت او را نوازش کرد و گفت:

— دخترجان، چه خوب بود برای تو یک چنین شوهری پیدا میشد! ها؟

گوئی این سیصد هزار روبل درآمد سالیانهٔ یک نفر بیگانه همه حضار را مانند مغناطیس جذب کرده بود. با

چشمهای براق و صورت‌های سرخ از زندگی میلیونرها، از سفره‌های رنگین افسانوی و اسب‌های اصیل آنها، از محالس بال، و خرج‌های سرسام آور آنها لطیفه‌ها و حکایت‌های گوناگون میگفتند و میشنیدند.

ببروف سردی و اندوه دردناکی در قلب خود احساس کرد. آهسته کلاهش را برداشت و بی سروصدا به ایوان رفت. البته اگر این احتیاط‌ها را هم نمیکرد، کسی متوجه رفتن او نمیشد.

سوار اسب شد و با یورتمه بلند به طرف خانه خود راه افتاد. چشمان خمار و سرشار از آرزوی نینا و ناله‌ای که او تقریباً در حال بیهوشی از دل برآورد: «سیصد هزار!»، در نظرش مجسم شد و ناگهان حکایتی را که صبح آن روز اسوژفسکی برایش گفته بود، به یاد آورد. با تشنج دندانهایش را بهم‌فشرد، دیوانه‌وار با شلاق ضربتی به گردن اسب زد و زیرلب گفت:

— این دختر هم میتواند خود را بفروشد.

۵

وقتی ببروف به خانه خود نزدیک شد، دید که پنجره‌ها روشن است. جلو اسب را که خیس عرق بود، کشید و با خود گفت: «لابد دکتر در غیبت من آمده و حالا روی کاناپه لم داده و منتظر آمدن من است». دکتر گلدبرگ یگانه شخصی بود که ببروف در این حالت روحی میتوانست حضورش را بدون عصبانیت و اوقات تلخی تحمل کند.

ببروف این دکتر یهودی ساده‌دل و لاابالی و حلیم را

از صمیم قلب دوست داشت، زیرا دکتر بسیار عاقل و خردمند، مانند جوانان چابک و زبر و زرنگ و شیفته بحث‌های تجریدی بود. هر مسأله‌ای را که ببروف مطرح میکرد، دکتر گلدبرگ با علاقه یکسان به مسأله و با شور و حرارت تغییرناپذیری به مخالفت با او برمیخاست. با اینکه مباحثات پایان‌ناپذیر آن دو تاکنون جز به پیدایش اختلافات جدید به نتیجه‌ای منجر نشده بود، هر دو دلشان برای یکدیگر تنگ میشد و تقریباً هر روز باهم ملاقات میکردند.

واقعاً هم دکتر روی کاناپه دراز کشیده، پاهایش را به پشتی کاناپه تکیه داده، کتاب کوچکی را درست به چشمان نزدیک‌بینش چسبانده بود و میخواند. ببروف نظر سریعی به جلد کتاب انداخت، «دوره آموزشی متالورژی» تالیف مویوس را شناخت و لبخندی زد. او بخوبی میدانست که دکتر عادت دارد هر کتابی به دستش بیاید، با علاقه یکسان و حتماً از وسط کتاب، بخواند.

دکتر کتاب را به کناری انداخت، از بالای عینک به ببروف نگاه کرد و گفت:

— من در غیبت شما بساط چای را راه انداختم. خوب، حال مبارک جناب آندری ایلیچ ما چطور است؟ وای، عجب عصبانی تشریف دارید! چه شده؟ باز هم مالیخولیای خنده دار؟..

ببروف با حالتی خسته جواب داد:

— آخ، دکتر، زندگی در این دنیا مصیبت است.

— چرا، پسرجان، چرا مصیبت باشد؟

— ای، همینطور... اصلاً همه‌چیز رنج و مصیبت است. خوب، دکتر، وضع بیمارستان تان چطور است؟

— وضع بیمارستان ما بد نیست... ای. امروز یک عمل جراحی خیلی جالب داشتیم. به خدا قسم، هم خنده‌دار بود و هم تأثرآور. تصورش را بکنید موقع معاینه صبح جوانی از سنگ‌تراش‌های ماسالسک به بیمارستان آمد. این بچه‌های ماسالسک هر کدامشان را برداری مثل اینکه دستچین کرده باشی، پهلوان هستند. پرسیدم: «چته؟» گفت: «آقای دکتر، داشتم برای آرتل نان میبریدم، انگشتم را کمی زخم کردم، حالا هیچ نمیتوانم با سنگ کار کنم». دستش را معاینه کردم، دیدم چیزی نیست، زخم جزئی است، اما کمی چرک کرده. به پزشکیار دستور دادم مرهم بگذارد. اما دیدم جوانک باز هم این پا آن پا میکند و نمیرود. گفتم: «دیگر چه میخواهی؟ دستت را بستند، راهت را بکش برو». گفت: «درست است که دستم را بستند، خدا به شما عمر بدهد. اما کله‌ام از درد میترکد، فکر میکنم حالا که آمده‌ام برای کله‌ام هم یک دوائی بدهید». گفتم: «کله‌ات چه شده؟ لابد، کسی چیزی به کله‌ات زده؟» گفت: «درست میفرمائید. پس پریروز همه دسته‌جمعی مجلس عیش و نوشی تشکیل داده بودیم، یکی دو سطل شراب خوردیم و بچه‌ها شیطنتشان گل کرد و به جان هم افتادند، من هم آستین‌ها را بالا زدم بعدش... خودتان میدانید که توی دعوا حلوا پخش نمیکنند... یکی از بچه‌ها چنان به کله‌ام کوفت که برق از چشمم جست... اول چندان درد نمیکرد، اما حالا کله‌ام از درد دارد

میتر کد». «کله‌اش» را معاینه کردم و چه خیال میکنید؟ — وحشتم برداشت! جمجمه شکسته و به اندازه یک سکه مسی سوراخ شده بود و تکه‌های استخوان به مغزش فرو رفته بود... حالا در بیمارستان بیهوش افتاده است. باید خدمتتان عرض کنم که واقعاً آدم‌های نازنین و عجیبی هستند، در عین حال هم کودک شیرخواره و هم قهرمانند. از شوخی گذشته، بخدا قسم، من فکر میکنم که فقط دهاتی پرطاقت و بردبار روس است که سرش اینطور میشکند و زنده میماند. اگر دیگری بود، همانجا جابجا جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود. بعلاوه چقدر ساده‌دل و بی کینه هستند: «توی دعوا حلوا پخش نمیکنند». اصلاً تصورش را نمیشود کرد!

ببروف از یک گوشه اتاق به گوشه دیگر میرفت و باشلاق به ساقه‌های بلند چکمه میزد و با خاطری پریشان به حرفهای دکتر گوش میداد. غم و اندوهی که از خانه زیننکو در دل داشت، تاکنون تخفیف نیافته بود.

دکتر لحظه‌ای سکوت کرد و دید که ببروف حال و حوصله صحبت با او را ندارد. سپس با لحنی حاکی از همدردی گفت:

— آندری ایلیچ، میدانید چیه؟ سعی کنید چند دقیقه بخوابید، قبل از خواب هم یکی دو قاشق برم بخورید. در این حالت روحی شما برم چیز مفیدی است، در هر حال ضرری ندارد...

هر دو در یک اتاق — ببروف روی تختخواب و دکتر روی همان کاناپه — دراز کشیدند تا بخوابند. اما نه دکتر

خوابش می‌برد و نه ببروف. دکتر در تاریکی گوش میکرد که چطور ببروف مدت زیادی غلت میزد و آه میکشید. بالاخره دکتر سکوت را شکست و گفت:

— عزیزم، آخر چه شده؟ چرا اینهمه رنج و عذاب میکشید؟ بهتر است رک و راست بگوئید چه دردی در دل دارید. هر چه نباشد کمی تسکین خواهد یافت. آخر من که برای شما بیگانه نیستم، فقط از روی کنجکاوی هم نمیپرسم.

این سخنان ساده ببروف را متأثر ساخت. با اینکه میان او و دکتر مناسبات تقریباً دوستانه‌ای وجود داشت، ولی تاکنون هیچ یک از آنها از این مقوله سخنی به میان نیاورده بود. هر دوی آنها اشخاص حساسی بودند و خجالت میکشیدند به احساسات درونی خود اعتراف کنند. تاریکی شب و دلسوزی نسبت به ببروف سبب شد که دکتر اول دریچه قلب خویش را بگشاید.

ببروف آهسته جواب داد:

— اوسیپ اوسیپوویچ، همه‌چیز برای من دردناک و نفرت‌آور است. نخستین چیزی که برای من نفرت‌آور است اینستکه در کارخانه کار میکنم و در ازاء این کار پول گزافی میگیرم، در صورتیکه از کار در کارخانه بیزار و منزجرم. من خودم را آدم پاک و شرافتمندی میدانم، به این دلیل رک و راست از خودم میپرسم: «تو چکار میکنی؟ به کی سود میرسانی؟» این مسائل بتدریج برایم روشن میشود و می‌بینم که در نتیجه کار من صدها سوداگر فرانسوی و دهها شیاد پاچه‌ورمالیدهٔ روسی بمرور زمان

میلیونها به جیب میزنند. کاری که بهترین نیمه عمر خویش را در راه آماده ساختن آن فدا کرده‌ام، جز این هیچ هدف و معنای دیگری ندارد!..

دکتر در تاریکی سرش را به طرف ببروف برگرداند و با لحن اعتراض‌آمیزی گفت:

— آندری ایلیچ، این دیگر خنده‌دار است! شما توقع دارید که حضرات بورژواها به منافع بشریت توجه عمیق بفرمایند! عزیزم، از ازل تا به ابد همه چیز را شکم به پیش برده و خواهد برد، جز این نبوده و نخواهد بود. اما اصل مطلب در اینستکه شما به بورژواها اعتنای سگ‌هم نباید بکنید، زیرا بمراتب برتر از آنها هستید. مگر برای شما بس نیست که با مردانگی و سربلندی درک میکنید که به اصطلاح سرمقاله‌های روزنامه‌ها، «گردونه ترقی» را به پیش میرانید؟ گور پدرشان کرده! سهام شرکت‌های کشتیرانی درآمدهای سرسام آور دارد، اما مگر این حقیقت مانع از آنستکه فولتون ولینعمت نوع بشر بشمار آید؟

ببروف با تأسف رو ترش کرد و گفت:

— آخ، دکتر، دکتر! مثل اینکه شما امروز در خانه زیننکو تشریف نداشتید، اما خرد و حکمت زندگی روزمره آنها، ناگهان، در قالب همین فرمایشات شما با وضوح تمام خودنمائی کرد. خدا را شکر که من مجبور نیستم برای رد فرمایشات شما به جای دوری بروم، زیرا الساعه شما را با تئوری عزیز خودتان به زانو در می‌آورم.

— کدام تئوری؟ اجازه بفرمائید... مثل اینکه یادم

نیست که تئوری داشته‌ام... جانم، باور کنید که یادم نیست... شاید فراموش کرده‌ام...

— فراموش کرده‌اید؟! پس که بود که همینجا، روی همین کاناپه، دهنش کف کرده بود و داد میزد که ما مهندسین و مخترعین با اختراعات خود نبض زندگی اجتماعی را به اندازه نبض یک آدم تب‌دار تسریع میکنیم؟ کی بود که این زندگی را با حالت جانوری که در جعبه پر از اکسیژن زندانی شده باشد، مقایسه میکرد؟ بله، خوب به یاد دارم که شخص شما چه طومار بلندبالای وحشتناکی را از فرزندان مبتلا به بیماریهای عصبی، دیوانه، خسته و فرسوده قرن بیستم، از کسانی که دست به خودکشی میزنند، به رخ همین ولینعمت‌های نوع بشر میکشیدید. شما بودید که میفرمودید تلگراف، تلفن، قطارهای با سرعت صد و بیست کیلومتر در ساعت مسافت را به minimum * رسانده‌اند، نابود کرده‌اند... ارزش وقت بقدری زیاد شده است که بزودی دست بکار تبدیل شب به روز خواهند شد، زیرا هم اکنون احتیاج به زندگی مضاعف را احساس میکنند. معامله‌ای که سابقاً برای آن ماهها وقت لازم بود، اکنون در پنج دقیقه تمام میشود. اما حالا بیصبری ما دیگر به این سرعت سرسام‌آور هم قانع نیست... بزودی بوسیله سیم یکدیگر را از فاصله صدها و هزارها کیلومتر خواهیم دید!.. در صورتیکه فقط پنجاه سال پیش وقتی نیاکان ما میخواستند از ده به شهر بروند، بدون عجله دعاشان را

---

* حداقل (لاتینی).

میخواندند و عبادتشان را میکردند و با توشه‌ای که برای مأموریت علمی یک، گروه به قطب کافی بود، راه می‌افتادند. اما ما با گوش‌های کر از صدا و غرش ماشین‌های غول‌آسا، با اعصاب متشنج از این سرعت سرسام‌آور، با سلیقه‌های عجیب و غریب و هزاران بیماری تازه و تازه‌تر، دیوانه‌وار به پیش میتازیم... یادتان هست، دکتر؟ همه اینها فرمایشات شخص شما مدافع ترقی نعمت‌زا میباشد!

دکتر چند بار خواست اعتراض کند، اما هربار کوشش او بی‌نتیجه ماند. حالا که ببروف خواست دقیقه‌ای نفس تازه کند، فرصت را غنیمت شمرد و با عجله، اما با لحنی که چندان قطعی نبود، گفت:

— بله، بله، عزیزم، من همه این حرف‌ها را زده‌ام. حالا هم همین را میگویم. اما، عزیزم، بقول معروف، باید با محیط دمساز شد. در غیر اینصورت چطور میشود زندگی کرد؟ در هر پیشه‌ای این جنبه‌های ضعف وجود دارد. مثلاً ما دکترها را بردارید... خیال میکنید در کار ما همه‌چیز، آنطور که در کتاب‌ها مینویسند، روشن و واضح و بر وفق مراد است؟ نه، ما غیر از عمل جراحی هیچ چیزی را بطور قطع نمیدانیم. ما دواهای تازه و سیستم‌های جدید اختراع میکنیم، اما بکلی از یاد میبریم که از هزار ارگانیسم جاندار دو تا نیست که از لحاظ ترکیب خون، عمل قلب، شرایط وراثت و دهها عامل دیگر اقلاً ذره‌ای به هم شبیه باشند. ما از یگانه راه صحیح معالجه بیماریهای درونی، از طبابت جانوران و حکیم‌باشی‌ها دور شده‌ایم، داروسازی را با انواع و اقسام

کوکائین و آتروپین و فناستین و غیر و ذالک انباشته‌ایم، اما از نظر دور داشته‌ایم که اگر به یک آدم ساده آب خالص بدهی و بطور باید و شاید به او تلقین کنی که دوای خیلی موثری است، آن آدم بهبود مییابد. ضمناً در کار ما، در نود در صد موارد، همین تلقین حرفه‌ای با اعتماد بنفس پزشکان به بیماری کمک میکند. باور کنید، یک پزشک خوب که ضمناً آدم عاقل و صادقی بود، جلو من اعتراف کرد که شکارچیان سگ‌ها را بمراتب عاقلانه‌تر و صحیح‌تر از آنکه ما آدم‌ها را معالجه میکنیم، معالجه میکنند. آنها یک وسیله معالجه دارند، آنهم گوگرد است، ضرر چندانی نمیرساند، اما گاهی کمک میکند... عزیزم، منظره جالبی است. درست است؟ اما ما هم هرچه از دستمان برمی‌آید، میکنیم... بدون سازش نمیشود زندگی کرد، عزیزم، چاره‌ای نیست... گاهی اوقات قیافه کاهنان غیبگو را به خود می‌گیری و به این وسیله درد و رنج نزدیکانت را کاهش میدهی. در هر حال، بقول معروف: کاچی به از هیچی.

ببروف با لحنی غم‌انگیز و اعتراض‌آمیز گفت:

— بله، سازش، سازش! اما در هر صورت، شما امروز استخوان‌های شکسته را از جمجمه سنگ‌تراش ماسالسک در آوردید...

— عزیزم، معالجه یک جمجمه چه اهمیت دارد؟ فکر کنید که شما به چه تعداد دهن‌ها غذا و به چه تعداد دست‌ها کار میدهید. در تاریخ ایلووایسکی گفته شده است که: «تزار بوریس برای جلب علاقهٔ توده‌های مردم به

خود در سال‌های قحطی به ساختمان بناهای اجتماعی دست میزد». یا کارهائی از اینقبیل... حالا شما هم حساب کنید، ببینید چه فوائد بزرگی به...

ببروف بمحض شنیدن آخرین سخنان دکتر مثل برق از جا پرید، روی تختخواب نشست، پاهای برهنه‌اش را آویزان کرد و دیوانه‌وار فریاد زد:

— فایده؟! شما جلو من از فایده دم میزنید! اگر بخواهیم فایده ها و ضررها را جمعبندی بکنیم، پس اجازه بفرمائید یک صفحهٔ کوچکی از آمار را به عرض مبارک برسانم. — و چنانکه گوئی از پشت میز خطابه سخنرانی میکند، با لحن موزون و خشنی ادامه داد: — از مدتها پیش معلوم است که کار در معدن ها و کارخانه های فلزسازی و سایر کارخانه‌های بزرگ عمر کارگران را تقریباً به اندازه یک چهارم تقلیل میدهد. من دیگر از حادثه های فلاکت‌بار و کارهای مافوق طاقت بشر چیزی نمیگویم. شما، مانند پزشک، بمراتب بهتر از من میدانید که چند در صد از ساکنان این آلونک‌های چوبی و زاغه‌های زیر زمینی سیفلیس دارند و در شرایط وحشتناک عمر خود را به باده‌گساری بر باد میدهند... دکتر، یک دقیقه تحمل بفرمائید. قبل از آنکه اعتراض کنید، بیاد بیاورید که آیا در کارخانه‌ها کارگران بیش از چهل، چهل و پنجساله زیاد دیده‌اید؟ من اصلاً ندیده‌ام. بعبارت دیگر، این واقعیت میرساند که کارگر در سال سه ماه، در ماه یک هفته و خلاصه در هر شبانه‌روز شش ساعت از عمر خود را به کارفرما میدهد... حالا دنباله‌اش را گوش کنید... در شش کوره ذوب آهن

ما سی هزار نفر کار خواهند کرد، یقین، تزار بوریس چنین ارقامی را در خواب هم ندیده بود! سی هزار نفر که در هر شبانه‌روز صد و هشتاد هزار ساعت از عمر خود را میسوزانند که میشود هفت هزار و پانصد روز، یا بالاخره، چند سال میشود؟

دکتر پس از سکوت مختصری جواب داد:

— در حدود بیست سال در هر شبانه‌روز.

ببروف داد زد:

— در حدود بیست سال در هر شبانه‌روز! دو شبانه‌روز کار سر تا پای وجود یک نفر آدم را میبلعد! یادتان هست که در انجیل گفته شده است که آسوری‌ها یا نمیدانم کلدانی‌ها برای خدایان خود آدم قربانی میکردند؟ اما اگر ارقامی را که هم اکنون ذکر کردم، مولک و داگون، این الهه‌های روئین میشنیدند، به پر قبایشان بر میخورد و از خجالت سرخ میشدند...

این محاسبه خودویژه در همان آن به عقل ببروف رسیده بود (او، مانند بسیاری از اشخاص حساس، فقط ضمن گفتگو افکار تازه به مغزش راه می‌یافت). با وجود این، بیسابقه و بدیع بودن محاسبه هم خود او و هم گلدبرگ را به حیرت انداخت.

دکتر از روی کاناپه داد زد:

— بر شیطان لعنت! شما مرا حیران کردید. گرچه ارقام ممکن است چندان دقیق هم نباشند...

ببروف با حرارت بیش از پیش ادامه داد:

— آیا از آمار دیگری که از روی آن میتوانید با دقت تمام حساب کنید که هر اختراع فلان ماشین بذرافشان و ماشین غله‌پاک‌کنی و ماشین ریل‌سازی و خلاصه هر گامی که این گردونه اهریمنی شما به پیش برسیدارد، به بهای جان چند نفر آدم تمام میشود اطلاع دارید؟ واقعاً که زبان از مدح و ثنای این تمدن حضرت عالی عاجز است، تمدنی که ثمرات آن با ارقامی محاسبه میشود که در آن واحدها به صورت ماشین‌های آهنی و صفرها به صورت جان هزاران هزار آدم عرض اندام میکنند.

دکتر که از نطق آتشین ببروف بکلی گیج شده بود، با لحنی اعتراض‌آمیز گفت:

— برادر عزیز، گوش کنید! پس به عقیده شما بهتر است که ما به شیوه کار بشر اولیه رجعت کنیم؟ چرا فقط جنبه‌های منفی تمدن را برسیدارید؟ آخر ما، با وجود همهٔ آن محاسبات شما، در کارخانه هم مدرسه داریم، هم کلیسا، هم بیمارستان خوب و هم جمعیتی که به کارگران با ربح بسیار کم قرض میدهد و نسیه میفروشد...

ببروف از تختخواب پائین پرید و با پای برهنه در اتاق شروع به دویدن کرد و گفت:

— هم مدرسه و هم بیمارستان حضرت عالی حرف مفت است! دلخوش‌کنک کودکانه برای نوع‌دوست‌هائی از امثال شما و گذشت در برابر افکار عمومی است... اگر مایلید، میتوانم خدمتتان عرض کنم که ما از این کارها چه هدفی داریم... میدانید فینیش چیست؟

— فینیش؟ مثل اینکه یک چیزی مربوط به اسب، مربوط به اسب‌دوانی است؟

— بله، آخرین دویست متر قبل از خط مقصد را فینیش مینامند. اسب باید این مسافت را با حداکثر سرعت بتازد. در آن سوی خط اگر هم سقط بشود هیچ اهمیت ندارد. فینیش یعنی بکار بردن حداعلا و حداکثر نیرو، و برای اینکه این حداکثر نیرو را بکار ببرد با شلاق خونین و مالینش میکنند... ما هم همین کار را میکنیم. اما وقتی اسب حداکثر نیرو را بکار برد و با کمر و دست و پای شکسته افتاد، دیگر بدرد ما نمیخورد، گور پدرش کرده! آنوقت جناب عالی اسبی را که آخرین نیرویش را از دست داده و نقش زمین شده است، با مدرسه و بیمارستانتان دلداری بدهید!.. دکتر، شما هرگز کار با دستگاههای ریخته‌گری و نورد را دیده‌اید؟ اگر دیده باشید باید بدانید که برای این کار اعصاب فوق‌العاده قوی، عضلات فولادین و چابکی هنرپیشه سیرک لازم است... باید بدانید که هر استاد در روز چند بار فقط و فقط در نتیجه خونسردی از خطر مرگ نجات مییابد... اما کارگران در ازاء این کار چقدر میگیرند، میخواهید بدانید؟

دکتر با عناد گفت:

— در هر حال تا کارخانه کار میکند، این کارگر از لحاظ کار تأمین است.

ببروف روی طاقچهٔ پنجره نشست و ندا بر آورد:

— دکتر، این حرف‌های ساده لوحانه را نزنید! حالا کارگران بیش از هر زمان دیگر به تقاضای بازار، به بازی بورس و به انواع و اقسام زد و بندهای پشت پرده وابسته‌اند. هر مؤسسهٔ عظیم قبل از آنکه بکار بیافتد،

سه چهار صاحبکار را به گورستان میفرستد. میدانید شرکت ما چطور تشکیل شده است؟ این شرکت را گروه کوچکی از سرمایه‌داران تاسیس کردند. ابتدا در نظر داشتند موسسه نسبتاً کوچکی تشکیل بدهند. اما یک دسته مهندس و رئیس و مقاطعه کار شیاد سرمایه را با چنان سرعتی مصرف کردند که کارفرمایان حتی فرصت نکردند چشم برهم بزنند. بناهای عظیم ساختند که بعداً معلوم شد اصلاً بدرد نمیخورند... بناهای عظیم را، به اصطلاح ما، «به کشتارگاه» فرستادند، یعنی با دینامیت منفجر کردند. وقتی موسسه را به بهای یک دهم آنچه تمام شده بود فروختند، فقط آنوقت معلوم شد که تمام این عناصر پست با نقشهٔ از پیش تنظیم شده عمل میکرده‌اند و در ازاء این عمل بیشرفانه خود از شرکت دیگری، از شرکت تردست‌تر و ثروتمندتری مبلغ معینی میگرفته‌اند. حالا کارها بمقیاس بمراتب وسیعتری پیش میرود، اما من اطلاع دقیق دارم که وقتی شرکت اول ورشکست شد، حقوق دو ماه هشت صد نفر کارگر را ندادند. بفرمائید، اینهم تأمین از لحاظ کار! همینکه قیمت سهام در بورس پائین بیاید، فوراً در حقوق کارگران تأثیر میکند. گمان میکنم بر شما معلوم باشد که قیمت سهام در بورس چطور بالا و پائین میرود؟ برای این کار باید به پتربورگ بروم و آهسته در گوش دلالی بگویم: «من میخواهم در حدود سیصد هزار روبل سهام بفروشم، اما شما را به خدا، این مطلب بین خودمان باشد، فقط خواهش میکنم صداتان در نیاید، حق دلالی خوبی به شما میدهم...» بعد عین این مطلب خیلی سری را به دوسی

و سومی میگویم و فوراً قیمت سهام دهها روبل پائین می‌آید. ضمناً هر چه سریت مسأله بیشتر باشد، به همان اندازه سریعتر و با اطمینان بیشتری قیمت سهام پائین می‌آید... واقعاً که تأمین از این بهتر نمیشود!

ببروف پنجره را بشدت چهارطاق باز کرد. هوای خنک مانند سیل داخل اتاق شد. ببروف با انگشت به طرف کارخانه اشاره کرد و داد زد:

— دکتر، نگاه کنید! به آنجا نگاه کنید!

گلدبرگ روی آرنج نیم خیز شد و به تاریکی شب که از پنجره به چشم میخورد، نظر دوخت. در سراسر فضای پهناوری که از دور دیده میشد، تل‌های متعدد سنگ آهک گداخته پخش و پلا بود و شعله‌های آبی‌رنگ و سبز گوگرد هر دقیقه زبانه میکشید... اینها کوره‌های آهک‌پزی بود که میسوخت*. شفق سرخ عظیم و مواجی بر فراز کارخانه گسترده شده بود. قسمت بالائی تیره رنگ دودکش های بلند در زمینه این شفق خونین با وضوح تمام به چشم میخورد، در صورتیکه قسمت پائینی آنها در میان مه خاکستری رنگی که از زمین بر میخاست، مبهم و ناروشن دیده میشد. از دهانه‌های گشاد این دودکش های غول‌آسا توده‌های انبوه دود پی در پی بیرون می‌آمد و بصورت ابر

---

* آهک را به طریق زیر می‌پزند: تپه‌ای از سنگ آهک به ارتفاع قد آدم روی هم میچینند و زیر آن هیزم یا زغال سنگ روشن میکنند. این تپه را در حدود یک هفته میگدازند تا وقتیکه سنگ آهک به آهک زنده تبدیل شود. (مؤلف)

یکپارچه‌ای درهم می‌آمیخت و آهسته به سوی خاور حرکت میکرد. این ابر بی‌نظم و ترتیب در بعضی جاها مانند برف سفید و در بعضی جاها خاکستری تیره و در بعضی جاها به رنگ آهن زنگ زده بود. شعله‌های درخشان و لرزان گاز شعله‌ور برفراز دودکش‌های باریک و بلند زبانه میکشید و آنها را به شکل مشعل‌های عظیم در می‌آورد. در نتیجهٔ انعکاس ناموزون این شعله‌های لرزان توده عظیم دودی که بر فراز کارخانه معلق بود، گاه شعله‌ور و گاه خاموش میشد و به اشکال عجیب و خوفناک در می‌آمد. گاه بگاه که با بلند شدن صدای زنگ علامت، کلاهک کوره ذوب آهن باز میشد، گردباد عظیمی از شعله و دوده با غرشی رعدآسا از دهانه آن بیرون می‌آمد و تا اوج فلک تنوره میکشید. آنوقت تمام کارخانه برای چند لحظه به شکل واضح و وحشتناکی از درون تاریکی نمودار میشد و کوپرهای گرد کوره‌ها که تنگ یکدیگر ردیف شده بودند، به صورت برجهای قصر فولادی افسانوی به نظر می‌آمدند. کوره‌های کوک به شکل ردیف‌های دراز و منظم چراغ در کنار یکدیگر قرار داشتند. گاهی یکی از آنها ناگهان شعله‌ور میشد و مانند چشم بسیار بزرگ و سرخی میدرخشید. نور آبی‌رنگ و بی‌روح چراغ‌های برق با نور ارغوانی آهن گداخته در می‌آمیخت... جرنگ جرنگ و صدای رعدآسای آهن متوالیاً به گوش میرسید.

نور شعله‌های کارخانه بر صورت ببروف تابیده و به آن رنگ مسی شوسی داده بود، چشمانش همچون دو کاسه خون میدرخشید، موهای ژولیده‌اش بر روی پیشانی‌اش افتاده بود.

دست باریکش را به سوی پنجره دراز کرد و با صدای گوشخراش و خشمآگینی فریاد برآورد:

— این است، مولکی که تشنه خون گرم انسان است، این است! البته، در اینجا ترقی هست، کار ماشینی هست، موفقیتهای فرهنگی هست... اما شما را به خدا، کمی فکر بکنید، بیست سال! بیست سال عمر انسان در یک شبانه‌روز!.. سوگند میخورم، دقایقی پیش می‌آید که من خود را قاتل حس میکنم!..

دکتر که پشتش به مورمور افتاده بود، فکر کرد: «پروردگارا! آخر این آدم دیوانه است!» و کوشید تا ببروف را آرام کند و گفت:

— عزیزم، آندری ایلیچ، ول کنید، دست بردارید. آخر چرا سر این چیزهای پوچ و بیمعنی اینهمه جوش میزنید! ببینید، پنجره را باز کرده‌اید و هوای بیرون هم مرطوب است... دراز بکشید و بخوابید، این برم را میل بفرمائید. — و در حالیکه هم وحشتش برداشته بود و هم دلش به حال ببروف میسوخت، فکر کرد: «این آدم سودائی است، سودائی محض!»

ببروف که در اثر جوش و خروش آخرین رمقش را از دست داده و خشمش فرو نشسته بود، مقاومت مختصری کرد. اما همینکه در رختخواب دراز کشید، ناگهان به گریه افتاد و مدتی دیوانه‌وار زار زار میگریست. دکتر مدت زیادی در کنار او نشسته بود و سرش را مانند بچه‌ها نوازش میکرد و هر حرف محبت‌آمیز و آرامش‌بخشی که به زبانش می‌آمد، به او میگفت.

۶

روز بعد در ایستگاه راه آهن ایوانکوو مراسم باشکوه پیشواز از واسیلی ترنتیویچ کواشنین برگزار شد. نزدیک به ساعت یازده تمام هیأت مدیره کارخانه در ایستگاه گرد آمده بودند. بنظر می‌آمد که هیچکس آرام و قرار نداشت. سرگی والریانوویچ شلکونیکوف رئیس کارخانه پشت سر هم استکانهای آب معدنی را سر میکشید، هر دقیقه ساعتش را درمی‌آورد و بی‌آنکه به صفحه ساعت نگاه کند، بی اختیار فوراً دوباره در جیبش میگذاشت. فقط این حرکات غیر ارادی بود که پریشانی او را نشان میداد. صورت زیبا و لطیف رئیس که مانند صورت اعیان و اشراف از آن خود-پسندی و پرمدعائی سیبارید، آرام و بیحرکت مینمود. تنها عده قلیلی میدانستند که شلکونیکوف فقط بطور رسمی و بقول معروف روی کاغذ، رئیس کارخانه حساب میشد. اما در واقع، آندره‌آ مهندس بلژیکی که از لحاظ ملیت نیم لهستانی و نیم‌سوئدی بود و اشخاص بی‌اطلاع اصلاً نمیتوانستند بفهمند او در کارخانه چه نقشی دارد، تمام کارها را حل‌وفصل میکرد. اتاق کار هر دو رئیس کارخانه چسبیده به هم بود و دری میان دو اتاق باز میشد. شلکونیکوف جسارت نمیکرد بر هیچ کاغذ مهمی صحه بگذارد، مگر آنکه قبلاً علامت شرطی را که آندره‌آ با مداد در گوشه کاغذ رسم میکرد، ببیند. در موارد فوری و ناگهانی که امکان مشورت نبود، شلکونیکوف قیافهٔ نگرانی به خود میگرفت و با لحنی بی‌اعتنا به مراجعه کننده میگفت:

— ببخشید، بقدری کار به سرم ریخته است که حتی یک دقیقه وقت ندارم... لطفاً کارتان را به آقای آندره‌آ مراجعه کنید، او بعداً بوسیله یک یادداشت جداگانه به من گزارش میدهد.

آندره‌آ به هیأت مدیره مرکزی خدمات بیشماری کرده بود. نقشه داهیانه و دغل‌کارانه ورشکست کارفرمایان شرکت اولیه از مغز مبارک ایشان تراوش کرده بود و دست نیرومند، اما ناسرئی وی بود که توطئه را به انجام رسانید. طرحهای او که در سادگی و زیبائی ممتاز بود، در عین حال تازه‌ترین اصول علم ساختمان کارخانهٔ ذوب فلز بشمار میرفت. آندره‌آ همه زبان‌های اروپائی را میدانست و علاوه بر رشته تخصصی خود در بسیاری از رشته‌های دیگر متبحر بود، و این پدیده‌ای است که درمیان مهندسین بندرت مشاهده میشود.

در میان همه اشخاصی که در ایستگاه راه آهن گرد آمده بودند، او تنها شخص بود که با هیکل مانند مسلولین و قیافه شبیه به سیمون‌های پیر، آرامش و متانت معمولی خویش را حفظ کرده بود. او دیرتر از همه به ایستگاه آمد و حالا دستهایش را تا آرنج توی جیب‌های شلوار گشاد و خشتک آویزانش کرده بود و سیگاری را که همیشه برلب داشت، میجوید و آهسته قدم میزد. چشمان روشنش که در آن عقل زیاد یک دانشمند و اراده قوی یک ماجراجو مشاهده میشد، مانند همیشه از زیر پلکهای پف کرده و خسته، بی حرکت و بی‌اعتنا به اطراف مینگریست.

هیچکس از آمدن خانواده زیننکو تعجب نکرد. از مدت ها پیش همه عادت کرده بودند این خانواده را جزء لایتجزای زندگی کارخانه بدانند. دخترها جنب و جوش ساختگی و خنده‌های زورکی خویش را با خود به تالار نیمه ـ تاریک و سرد و غم‌انگیز ایستگاه آوردند. مهندسهای جوان که از انتظار طولانی خسته شده بودند، آنها را از هر طرف احاطه کردند. دختران فوراً حالت دفاعی همیشگی را به خود گرفتند و سخنان ساده لوحانه دلنوازی که در عین حال از کثرت استعمال دل همه را زده بود، چپ و راست نثار اطرافیان میکردند. آنا آفاناسیونا، این زن کوچک اندام چابک و چالاک و زبر و زرنگ، درمیان دختران پرجنب و جوش خود به مرغ کرچ ناراحتی میمانست.

ببروف که پس از جوش و خروش دیشب حالت خسته و تقریباً بیماری داشت، در گوشه تالار ایستگاه تنها نشسته بود و پشت سر هم سیگار میکشید. وقتی خانواده زیننکو با سر و صدا وارد تالار شدند و دور میز گردی نشستند، دو حس مبهم و متضاد در عین‌حال به ببروف دست داد. از یک طرف از آمدن این خانواده که به نظر او کاری بیجا و خارج از نزاکت بود، شرمنده شد و شرمی جانگداز و تأثرآور از عمل دیگران در سر تا پای وجودش رخنه کرد. از سوی دیگر، از دیدن نینا شاد شد. نینا لباس بسیار خوش‌ریخت و زیبائی پوشیده و در اثر سواره‌روی سریع صورتش گلگون شده بود و چشمانش با حالتی آشفته میدرخشید و، همانطور که همیشه و برای همه اتفاق می‌افتد، بمراتب زیباتر از آن بود که ببروف او را در

نظر مجسم میساخت. ناگهان در قلب پریشان و بیمار ببروف آتش اشتیاق به عشق گرم و صمیمانه و مطبوع از سوی دوشیزه‌ای زبانه کشید و احساس کرد که تشنه مهر و نوازش عادی زن است.

ببروف دنبال فرصت مناسبی میگشت تا نزد نینا برود، اما نینا در تمام مدت با دو دانشجوی دانشکده مهندسی معدن سرگرم وراجی بود. دانشجویان به ترتیب میکوشیدند نینا را بخندانند و او هم با ناز و غمزه و شادی بیش از هر وقت دیگر میخندید و دندان‌های مرواریدمانندش میدرخشید. اما دو یا سه بار چشمش به چشم ببروف افتاد و ببروف در ابروان کمی بالا انداخته او سوٴالی آمیخته با سکوت، اما غیرخصمانه خواند.

در سکو زنگ ممتدی زدند که حرکت قطار را از نزدیکترین ایستگاه خبر میداد. مهندسین با حالتی آشفته به دست و پا افتادند. ببروف با لبخندی تمسخرآمیز از گوشه‌ای که نشسته بود تماشا میکرد که چگونه در یک آن ترسی یکسان براین بیست و چند نفر مستولی گردید و ناگهان قیافه‌هایشان جدی و نگران شد و دستهایشان با حرکات سریع و بی اراده روی دگمه‌های کت و گره کراوات و کلاه لغزید و چشمهایشان به سوی زنگ برگشت. بزودی همه از تالار رفتند و احدی نماند.

ببروف نیز به روی سکو رفت. مردهائی که دخترهای زیننکو را سرگرم میکردند، آنها را رها کرده و رفته بودند. دختران جلو در دور مادر خود گرد آمده بودند و نمیدانستند چه بکنند. ببروف به نینا چشم دوخت و نینا سر خود را

برگرداند و از نگاه ببروف پی برد که میل دارد با او تنها حرف بزند و بطرف ببروف رفت، دست او را بگرمی و محبت فشرد و گفت:

— سلام علیکم! — سپس نگاه جدی و نوازش‌آمیزش را به صورت وی دوخت و پرسید: — چرا رنگتان اینطور پریده است؟ بیمار هستید؟ چرا دیشب آنقدر زود رفتید و حتی نخواستید با هیچکس خداحافظی کنید؟ از چیزی عصبانی شدید؟

ببروف لبخندزنان جواب داد:

— هم بله، هم خیر. خیر، زیرا من هیچ حقی ندارم عصبانی بشوم.

— فرض کنیم که هر شخصی حق دارد عصبانی بشود. بخصوص وقتی میداند که به نظر و عقیده او ارزش میگذارند. خوب، چرا بله؟

ببروف که ناگهان شهامت زیادی در دل حس کرد گفت:

— نینا گریگوریونا، میدانید، برای اینکه... دیشب ما با شما در ایوان نشسته بودیم، — یادتان هست؟ — من در پرتو وجود شما چند لحظه شیرین و فراموش‌نشدنی گذراندم. و فکر کردم که اگر شما بخواهید میتوانید مرا سعادتمندترین شخص دنیا بکنید... آه، آخر چرا من میترسم و هی کشش میدهم... آخر شما میدانید، شما حدس میزنید، مدتهاست که میدانید، من...

ببروف حرف خود را تمام نکرد... شهامتی که به دلش راه یافته بود، رخت بر بست.

نینا به زمین چشم دوخت و با صدای ساختگی بی‌اعتنائی که ناگهان علیرغم اراده‌اش، بلرزه افتاده بود، پرسید:

— چه میگوئید، چه شده؟

نینا منتظر ابراز عشق بود که همیشه در قلب دختران تپشی شدید و مطبوع تولید میکند، اعم از اینکه این عشق متقابل باشد یا نباشد. کمی رنگش پرید.

ببروف زیر لب گفت:

— حالا نه... بعداً، یک وقت دیگر. یک وقت دیگر، در شرایط دیگر خواهم گفت. — و با لحن التماس‌آمیزی افزود: — شما را به خدا، حالا نه.

— خیلی خوب. پس اقلاً بگوئید، چرا عصبانی شدید؟

— چونکه پس از آن چند دقیقه من با یک حالت — نمیدانم چطور بیان کنم — با حالت شور و جذبه به اتاق پذیرائی آمدم... و وقتی وارد اتاق شدم...

نینا با فراست و تیزهوشی غریزی که گاهی در کم‌عقل‌ترین زنها نیز ناگهان پدیدار میشود، به مطلب پی برد و گفت:

— وقتی وارد اتاق شدید، صحبت درآمدهای کواشنین در شما تأثیر نامطبوعی بخشید؟ بله؟ درست حدس زدم؟ — سرش را به طرف ببروف برگرداند و نگاه نوازش‌آمیزی که به دل راه داشت به صورت او افکند و ادامه داد: — بگوئید، رک و راست بگوئید. شما نباید هیچ چیزی را از دوست خود پنهان کنید.

در حدود سه چهار ماه پیش هنگام قایق‌سواری دستجمعی در رودخانه، نینا که از زیبائی شب گرم تابستان

احساساتی شده و دیگ ناز و نوازشش به جوش آمده بود، به ببروف پیشنهاد کرد که تا آخر عمر با یکدیگر دوست صمیمی باشند. ببروف این پیشنهاد نینا را پذیرفت و بسیار جدی تلقی کرد و آنها یک هفته تمام یکدیگر را «دوست من» مینامیدند. وقتی نینا با صدائی آهسته و پرمعنا و چشمان خمار و قیافه معصوم معمولی خود به او میگفت: «دوست من»، ببروف از شنیدن این دو کلمه کوتاه تپشی شدید و مطبوع در قلب خود احساس میکرد. حالا ببروف آن شوخی را بیاد آورد و آهی سرد از دل برآورد و گفت:

— بسیار خوب، «دوست من»، گرچه گفتن حقیقت برای من دشوار است، ولی میگویم. من نسبت به شما همیشه در حالت دوگانگی جانگدازی قرار دارم. وقتی ما با هم صحبت میکنیم دقایقی هست که شما با یک کلمه حرف، با یک حرکت و حتی با یک نگاه مرا سعادتمندترین آدم جهان میکنید!.. آه، مگر میتوان این احساسات را با حرف بیان کرد!؟. فقط بگوئید، آیا هیچ متوجه این حالت من شده‌اید؟

نینا زیر لب آهسته جواب داد:

— بله، متوجه شده‌ام. — و با شیطنت و بدذاتی مژگانش را بهم زد و سر بزیر انداخت و به زمین چشم دوخت.

— اما بعد... ناگهان، در همان آن، جلو چشم من به یک دختر ولایتی تبدیل میشوید که ادا و اطوارهای مصنوعی و عبارات مبتذل و پیش‌پاافتاده را طوطی‌وار از بر کرده و در تمام کردار و گفتار خود بطور قالبی بکار میبرد... خواهش میکنم از این صراحت من عصبانی

نشوید... اگر این مسأله مرا به این شدت رنج و عذاب نمیداد، اصلاً بر زبان نمی‌آوردم...

— من این را هم متوجه شده‌ام.

— می بینید... من همیشه یقین داشتم که شما قلب حساس و رقیق و مهربانی دارید. پس چرا نمیخواهید همیشه همانطور باشید که حالا هستید؟

نینا دوباره به طرف ببروف بر گشت و حتی دستش را حرکتی داد که گوئی میخواست دست او را لمس کند. در اینوقت آنها در انتهای خلوت سکو قدم میزدند. نینا با لحنی سرزنش آمیز گفت:

— آندری ایلیچ، شما هرگز نخواسته‌اید به حال و وضع من پی ببرید. شما عصبانی و کم‌حوصله هستید. شما تمام جنبه های مثبتی که در من وجود دارد، بزرگ میکنید، اما به اینکه من نمیتوانم در محیطی که زندگی میکنم هم‌رنگ جماعت نباشم، بنظر عفو و اغماض نمی‌نگرید. اگر من هم‌رنگ جماعت نمیبودم خنده‌دار بود و باعث ایجاد تفرقه و اختلاف در خانواده ما میشد. من فوق‌العاده ضعیف هستم و باید حقیقت را بگویم که برای مبارزه و استقلال ذره ناچیزی هستم... من به سوئی میروم که همه میروند، به جهان و هرچه در او هست به همان نظری مینگرم که همه مینگرند و همانطور قضاوت میکنم که همه قضاوت میکنند. تصور نکنید که من نمیفهمم که یک آدم عادی و عوام هستم... اما در برخورد با دیگران سنگینی این بار را حس نمیکنم، ولی در برابر شما... با شما بکلی دست و پایم را گم میکنم، زیرا... — زبانش به

لکنت افتاد و پس از لحظه‌ای ادامه داد: — اه، چه اهمیت دارد... زیرا شما اصلاً آدم دیگری هستید، زیرا من در عمر خود هرگز آدمی مثل شما ندیده‌ام.

نینا گمان میکرد که از صمیم قلب سخن میگوید. هوای خنک و روحبخش پائیزی، جنب و جوش در ایستگاه راه آهن، درک زیبائی خویش، لذت احساس نگاههای عاشقانه ببروف — همه این عوامل مانند مغناطیس در وی تأثیر بخشیده و در او حالتی بوجود آورده بود که آدم‌های هیستریک در آن حالت بی‌آنکه خودشان متوجه بشوند با شور و دلفریبی حیرت‌آوری دروغ میگویند. او خود را در نقش جدید دختری میدید که تشنه پشتیبانی روحی است، از این حالت لذت میبرد و احساس میکرد که دلش میخواهد به ببروف سخنان نوازش‌بخشی بگوید و گفت:

— من میدانم که شما مرا دختر عشوه‌گری میشمارید... خواهش میکنم سعی نکنید خودتان را تبرئه کنید... موافقم، من دستاویز به دست شما میدهم که اینطور فکر کنید... مثلاً اغلب اوقات با میلر وراجی میکنم و میخندم. اگر شما میدانستید، من چقدر از این فرشته نفرت دارم! یا این دو تا دانشجو... مرد زیبا حتی تنها به این دلیل که همیشه خودنمائی میکند، ناخوشایند است. باور کنید، گرچه ممکن است عجیب به نظر بیاید، اما مردهای نازیبا همیشه در دل من محبوبیت خاصی داشته‌اند.

ببروف به شنیدن این جمله محبت‌آمیز که با لحن فوق‌العاده دلنوازی بیان شده بود، آه سردی از دل برآورد. او این دلداری بیرحمانه را بارها از زبان زنان که هرگز

از گفتن آن به خاطرخواهان زشت خود دریغ ندارند، شنیده بود. به این دلیل با لحنی شوخی‌آمیز که در عین حال از خلال آن درد و رنج ریشخند خود شخص تراوش میکرد، گفت:

— پس من هم میتوانم امیدوار باشم که روزی مورد توجه شما قرار بگیرم؟

نینا فوراً پی برد که چه دسته‌گلی به آب داده است و گفت:

— حالا بیا... واقعاً شما عجب آدمی هستید. با شما نمیشود حرف زد... چرا حضرت عالی میخواهید بزور آدم را مجبور کنید که از شما تعریف و توصیف بکند؟ خجالت دارد!..

خود او هم از اشتباهی که کرده بود، کمی شرمنده شد و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند، با لحنی آمرانه و عشوه‌گرانه پرسید:

— خوب، بفرمائید ببینم، در شرایط دیگر چه میخواستید به من بگوئید؟ همین حالا بفرمائید!

ببروف که دیگر دلسرد شده بود، من‌من‌کنان گفت:

— نمیدانم... یادم نیست.

— من یادتان می‌اندازم، دوست تودار، شما از دیشب و از لحظه‌های شیرین و فراموش‌نشدنی شروع به صحبت کردید و بعد گفتید که لابد من از مدتها پیش متوجه این مسأله شده‌ام... اما کدام مسأله؟ این را نگفتید... خوب، حالا بفرمائید. من میخواهم که همین حالا بگوئید، میشنوید!..

او با چشمانی که در آن تبسمی آمیخته با حیله و نیرنگ و در عین حال امیدوارکننده و نوازش‌بخش میدرخشید، به ببروف نگاه میکرد. نفس ببروف بند آمد، با لذتی فراوان احساس کرد که شهامت پیشین به دلش راه یافته است و در حالیکه به خود روحیه و جرئت میداد، فکر کرد: «میداند، خودش میخواهد که بگویم».

آنها در انتهای سکو، جائی که هیچکس نبود، ایستادند. هر دو هیجانی در دل احساس میکردند. نینا از حساسیت بازی‌ایکه راه انداخته بود، لذت میبرد و منتظر جواب بود. ببروف با خاطری آشفته نفس نفس میزد و میکوشید کلمات مناسب پیدا کند. اما در همین وقت صدای گوشخراش بوق‌های علامت‌دهنده برخاست و در ایستگاه همه به جنب و جوش افتادند.

نینا ضمن آنکه بسرعت از ببروف دور میشد، زیر لب گفت:

— میشنوید... من منتظر جوابم. این مسأله برای من بمراتب مهمتر از آنستکه شما تصور میکنید...

قطار سریع‌السیر از سرپیچ راه آهن درمیان توده انبوهی از دود بیرون آمد. با سروصدا از روی سوزن‌ها گذشت، فوراً بطور ملایم و یکنواخت سرعتش کند شد و پس از چند دقیقه کنار سکو ایستاد. به انتهای قطار یک واگن مخصوص نو آبی‌رنگ دراز و براق تازه بسته بودند. همه پیشواز کنندگان به سوی آن واگن شتافتند. مأمورین واگن فوراً و با احترام زیاد درهای واگن را باز کردند و در همان لحظه پلکان تاشونده‌ای با سروصدا باز شد و

از واگن بیرون آمد. رئیس ایستگاه که صورتش از تشویش و هیجان و دوندگی سرخ شده بود، با قیافه وحشت‌زده به کارگران دستور داد که هرچه زودتر واگن مخصوص را از قطار باز کنند. کواشنین یکی از مهمترین سهامداران راه آهن... بود و همیشه در خطوط مختلف این راه آهن با چنان دبدبه و احترامی مسافرت میکرد که برای بزرگترین رؤسای راه آهن هم بندرت اتفاق می‌افتاد.

فقط شلکونیکوف و آندره‌آ و دو مهندس بانفوذ بلژیکی وارد واگن شدند. کواشنین با شکم گنده روی صندلی راحتی نشسته و پاهای بزرگش را از هم باز کرده بود. موهای سرخ‌رنگ و براقش از زیر شاپوی فتر بیرون زده بود. ریشش را مثل هنرپیشه‌ها از ته تراشیده بود. صورت صاف و لپ‌های آویزان و غبغب دوطبقه‌اش از کک و مک‌های درشت پوشیده بود و خواب‌آلود و ناراضی بنظر میرسید. لب و لوچه‌اش را به وضع تحقیرآمیزی کج و کوله کرده بود.

وقتی مهندسین را دید، بزحمت نیم‌خیز شد و باصدای بم و گرفته‌ای گفت:

— سلام، آقایان. — بعد دست عظیم و پف کرده‌اش را بنوبت به طرف هر یک دراز کرد تا به افتخار دست دادن با او سرافراز شوند و پرسید: — خوب، در کارخانه کار و بارها چطور است؟

شلکونیکوف با عبارات کتابی و اداری گزارش داد که در کارخانه کلیه کارها به خوبی و خوشی جریان دارد، فقط منتظر تشریف‌فرمائی حضرتعالی هستند تا در حضور

مبارک کوره ذوب آهن را بکار بیاندازند و پی‌ریزی عمارت‌های تازه را شروع کنند... کارگران و استادان با مزد مناسب استخدام شده‌اند. سیل سفارش‌ها بقدری عظیم است که باید هر چه زودتر دست بکار شد.

کواشنین رو به پنجره ایستاده بود و با حواس پریشان به توده انبوهی که جلو واگن مخصوص جمع شده بودند، نگاه میکرد و گوش میداد. قیافه‌اش جز بر خستگی و اشمئزاز بر هیچ چیز دلالت نمیکرد.

ناگهان با یک سؤال غیرمنتظره حرف رئیس را قطع کرد:

— ای... گو... گوش کنید... آن دختر کیست؟

شلکونیکوف از پنجره نگاه کرد.

کواشنین با انگشت نشان داد و با بیحوصلگی گفت:

— ده، آن دختر، آن دختری که پر زردی به کلاهش زده است.

رئیس کارخانه یکه‌ای خورد و گفت:

— ها، آن دختر. — بعد سرش را دم گوش کواشنین برد و با لحن اسرارآمیزی به زبان فرانسه گفت: — این دختر رئیس انبار کارخانه است. نام خانوادگی‌اش زیننکو است.

کواشنین کله گنده‌اش را تکانی داد. شلکونیکوف به گزارش خود ادامه داد، اما ارباب دوباره حرف او را قطع کرد و بی‌آنکه از پنجره چشم بردارد، با تأنی گفت:

— زیننکو... زیننکو... زیننکو... این زیننکو کیست؟.. من کجا این نام را شنیده‌ام؟.. زیننکو؟..

شلکونیکوف با لحنی مؤدبانه و باخونسردی عمدی تکرار کرد:

— رئیس انبار کارخانه است.

کواشنین ناگهان به یاد آورد و گفت:

— ها، یادم آمد. در پتربورگ راجع به او با من صحبت کرده بودند. خوب، بفرمائید ادامه بدهید.

نینا با شامهٔ تیز زنانه خود پی برد که کواشنین همانا به او مینگرد و در آن دقیقه درباره او صحبت میکند. از لذت عشوه‌گرانه سرخ شد و سرش را کمی برگرداند، اما کواشنین صورت گلگون او را با همهٔ آن خال‌های زیبایش میدید.

بالاخره گزارش به پایان رسید و کواشنین از واگون پیاده شد و به میدانچه‌ای که به شکل یک غرفه شیشه‌ای در عقب واگن ساخته بودند، رفت.

ببروف فکر کرد: «این لحظه‌ای است که برای ابدی ساختن آن فقط یک دوربین عکاسی خوب کم است».

کواشنین با هیکل تنومند خود یک سروگردن بالاتر از توده انبوهی که دور واگن گرد آمده بودند، ایستاده، پاهایش را گشاد گذاشته و قیافه تحقیرآمیزی به خود گرفته بود و به بت ژاپونی میمانست که ناشیانه و بدون ظرافت ساخته شده باشد. معلوم نبود چرا در پائین رفتن تأنی میکرد. ظاهراً این تأنی ارباب به مذاق پیشوازکنندگان خوش نیامد، لبخندهائی که از پیش آماده کرده بودند، بر لبانشان خشک شد و لب و لوچه‌شان را جمع کردند، اما چشمانشان که به بالا دوخته شده بود، با چاپلوسی و تقریباً با ترس

به کواشنین مینگریست. مأمورین خوش‌اندام واگن مانند سربازان در دو طرف در خبردار ایستاده بودند.

ببروف تصادفاً به صورت نینا که جلو او ایستاده بود، نگاه کرد و در صورت او نیز همان لبخند و همان وحشت و اضطراب یک آدم وحشی را که به بت خود چشم دوخته باشد، خواند و با خود گفت: «واقعاً در اینجا فقط حیرت و تعجب احترام‌آمیز و بیغرضانه در برابر سیصد هزار روبل درآمد سالیانه وجود دارد و بس؟ چه چیز این اشخاص را وادار میکند جلو کسی که هرگز حتی یک نگاه جدی هم به آنها نمی‌اندازد، با این پستی و حقارت دم بجنبانند؟ شاید در اینجا یک قانون روانشناسی تملق و چاپلوسی وجود دارد که عقل ما به آن نمیرسد؟»

کواشنین کمی ایستاد و تصمیم گرفت راه بیافتد و در حالیکه خدمه واگن از دو طرف با احترام زیر بغلش را گرفته بودند و شکمش دو متر جلوتر از خودش حرکت میکرد، از پلکان پائین آمد و به روی سکو رفت.

توده پیشوازکنندگان با تعظیم‌های احترام‌آمیز بسرعت به چپ و راست عقب رفتند و برایش راه باز کردند. کواشنین در جواب تعظیم‌های آنها، بی‌اعتنا سری تکان داد، لب پائین کلفتش را جلو آورد و تودماغی گفت:

— آقایان، شما تا فردا آزاد هستید.

قبل از آنکه به در خروجی برسد، با اشاره رئیس کارخانه را پیش خود خواند و آهسته گفت:

— سرگی والریانوویچ، شما او را به من معرفی کنید.

رئیس کارخانه با حاضرخدمتی پرسید:

— زیننکو را ؟
کواشنین ناگهان عصبانی شد و قر زد :
— آره دیگه! — و آستین رئیس کارخانه را که خواست فوراً بدود ، کشید و گفت : — اما اینجا نه ، اینجا نه! وقتی به کارخانه میآیم...

۷

چهار روز پس از ورود کواشنین پی‌ریزی عمارات و مراسم گشایش کوره ذوب آهن تازه برگزار شد. در نظر داشتند این هر دو حادثه را با شکوه و جلال هر چه بیشتر جشن بگیرند. به این منظور به کارخانه‌های ذوب‌آهن نزدیک، یعنی کارخانهٔ کروتوگورسکی، ورونینسکی و لووفسکی قبلاً دعوتنامه‌های چاپی ارسال داشته بودند.

پس از کواشنین دو نفر دیگر از اعضای هیأت مدیره، چهار مهندس بلژیکی و چند نفر از سهامداران عمده نیز از پتربورگ به محل آمدند. درمیان کارمندان شایع بود که گویا هیأت مدیره برای برگزاری ضیافت ناهار در حدود دوهزار روبل تخصیص داده است، اما تا کنون هیچ چیز بر صحت این شایعات دلالت نمیکرد، تمام مخارج خرید مشروب و خوراکی‌ها مانند یک باج کمرشکن به گردن مقاطعه‌کاران افتاده بود.

روزی که برای جشن در نظر گرفته بودند، تصادفاً هوا بسیار خوب و مناسب بود، یکی از روزهای روشن و آفتابی اوایل پائیز بود که تا چشم کار میکرد آسمان نیلگون،

صاف به نظر می‌آمد و هوای خنک رایحه مطبوع شراب میپراکند. توده انبوه کارگران حفره‌های چهارگوشه‌ای را که برای پایه‌های ماشین دمنده تازه و کوره بسمر کنده شده بود، مانند «آرامگاهی» از چهار سو احاطه کرده بودند. در وسط این چهاردیواری زنده، درست لب حفره، میز ساده رنگ نشده‌ای با رومیزی سفید گذاشته بودند و روی آن صلیب و انجیل و جام حلبی پر از آب مقدس و قلم‌موی بزرگی پهلوی هم چیده بودند. کشیش ردای سبزی که روی آن چند صلیب زردوزی شده بود در بر کرده و جلو پانزده کارگر که داوطلب شده بودند پامنبری بخوانند، در گوشه‌ای به حالت انتظار ایستاده بود. در ضلع باز «آرامگاه» گروه دویست وچند نفری رنگارنگ و پرجنب و جوشی از مهندسین و مقاطعه‌کاران و سرعمله‌ها و کارمندان دفتری سوضع گرفته بودند. عکاس از مدت‌ها پیش روی تپهٔ خاکی کمین کرده، پارچه سیاهی روی خود و دوربینش کشیده بود و دنبال نقطه مناسبی میگشت.

پس از ده دقیقه کواشنین سوار بر کالسکه‌ای که سه اسب ابلق اصیل به آن بسته شده بود، بسرعت به میدانچه آمد. او تنها در کالسکه نشسته بود، زیرا اگر هم میخواست که ملتزم رکابی داشته باشد، در کالسکه‌ای که او نشسته بود، کس دیگری جا نمیگرفت. پنج شش کالسکه دیگر هم پشت سر کواشنین آمدند. کارگران همینکه کواشنین را دیدند، با غریزه دریافتند که ایشان خیلی «گنده» هستند و فوراً همه باهم کلاهشان را برداشتند. کواشنین با عظمت جلو رفت و با سر به کشیش اشاره کرد.

در همان آن خاموشی بر قرار شد و صدای زنگ‌دار و دلنواز و کمی تودماغی کشیش درمیان این خاموشی طنین انداخت:

— خداوند ما، همیشه، از ازل تا به ابد، رحیم و رحمن بوده است! — پامنبری‌ها یک دل و یک صدا ندا برآوردند:

— آمین!

کارگران که در حدود سه‌هزار نفر بودند، همانطور که به کواشنین تعظیم کردند، همه با هم روی سینه علامت صلیب کشیدند، سر بزیر انداختند، بعد سرشان را بلند کردند و تکانی دادند تا موهائی را که روی پیشانی ریخته بود، بالا بزنند... ببروف بی اختیار به تماشای آنها پرداخت. سنگ‌تراش‌های متین و باوقار که همه پیشبند سفید زده بودند و تقریباً همه موهای زرد و ریش حنائی داشتند، در جلو، در دو ردیف صف کشیده بودند، پشت سر آنها ریخته‌گران و آهنگران با روپوش‌های گشاد تیره‌رنگ که بتقلید از کارگران فرانسوی و انگلیسی به تن میکردند و با صورت‌های سیاه از دوده آهن که هرگز پاک نمی‌شد، ایستاده بودند و درمیان آنها نیم‌رخ عده‌ای کارگر خارجی با دماغ‌های عقابی به چشم میخورد. پشت سر ریخته‌گران صفوف دیگری دیده میشد که از چشم‌های سرخ ورم کرده و صورت‌های سفیدشان که گوئی قشر ضخیمی آرد روی آن نشسته بود، از دور میشد فهمید که کارگران کوره‌های آهک‌پزی هستند...

هر بار که پامنبری‌ها بصدای بلند و گوشنواز، اما

کمی تودماغی، ندا برمی‌آوردند: «یا حضرت مریم! بندگانت را از بلا حفظ کن!»، این سه هزار نفر با حرکتی یکنواخت و آهسته و جدی بر روی سینه علامت صلیب میکشیدند و تعظیم میکردند. ببروف در دعای دستجمعی این توده انبوه عوام‌الناس نیروی عظیم و توانا و در عین حال کودکانه و شفقت‌انگیزی میدید و با خود می‌اندیشید: فردا همهٔ این کارگران به کار جانکاه و دشوار دوازده‌ساعتهٔ خود می‌پردازند. که میداند که برای کدام یک از آنها مقدر است قربانی این کار بشود و جان خودرا فدا کند — از روی چوب‌بست‌های بلند بیافتد، در آهن گداخته بسوزد، در زیر آوار سنگ و آجر زنده‌بگور شود؟ آیا اکنون، وقتی پاسنبری‌ها یک دل و یک صدا از حضرت مریم تمنا میکنند که بندگان خود را از بلا حفظ کند و این جماعت سر تعظیم فرود می‌آورند و موهای بور خود را تکان میدهند، به همین حکم بی‌چون و چرای سرنوشت نمی‌اندیشند؟ این کودکان بالغ، این دلاوران ساده‌دل، این سربازان فرمانبردار که هر روز از زاغه‌های نمناک و سرد خود بیرون می‌آیند تا صبر و طاقت و دلاوری و شهامت قهرمانانهٔ عادی خویش را بکار ببرند، اگر به حضرت مریم امید نبندند، پس به که ببندند؟

این اندیشه‌ها، یا اندیشه‌هائی شبیه به این، از سر ببروف که همیشه به منظره‌های پهناور و شاعرانه علاقه داشت، میگذشت. هر بار که صدای زنگدار کشیش قطع میشد و آوای متفق پاسنبری‌ها برمیخاست، ببروف چنان تهییج میشد که عرق سردی بر تنش می‌نشست و پشتش

به سورسور می‌افتاد. در دعای ساده‌دلانه این زحمتکشان عوام که زادگاه مأنوس خویش را ترک گفته و خدا میداند از کجا، از کدام ولایات دوردست برای کاری دشوار و خطرناک گرد آمده بودند، نوعی نیرو و فرمانبرداری و از خود گذشتگی وجود داشت.

سراسم دعا به پایان رسید. کواشنین با قیافهٔ بی‌اعتنا یک سکه طلا در حفره انداخت، اما بهیچوجه نمیتوانست با بیل خم بشود، این کار را بجای او شلکونیکوف انجام داد. بعد تمام گروه به سوی کوره‌های ذوب آهن که با برج‌های عظیم سیاه و گرد بر روی پایه‌های سنگی سر به آسمان کشیده بود، راه افتادند.

در پنجمین کوره که تازه ساخته شده بود، همه کارها بطور باید و شاید صورت میگرفت. از سوراخی که در پائین کوره، در ارتفاع یک متر وجود داشت، سیل جوشانی از سرباره گداخته سفیدرنگ فواره میزد و این سرباره، در حالیکه جرقه آبی‌رنگ گوگرد به هر سو میپراکند، در شیار سوربی جاری میشد و به دیگهائی که در انتهای عمودی پایه کار گذاشته شده بود، میریخت و در آنجا به صورت خمیر غلیظ سبزرنگی، شبیه به آب‌نبات، سرد میشد. کارگرانی که در بالاترین قسمت کوره بودند سنگ‌های معدن و زغال سنگ‌هائی را که بوسیله واگونت های آهنی پی در پی به بالا می‌آمد، بدون دقیقه‌ای استراحت مرتب توی کوره میریختند.

کشیش پیر روی کوره از همه سو آب مقدس پاشید و با عجله و ترس و قدمهای لرزان به کناری رفت. سرکارگر

5*

که پیرمردی سیه‌چرده و پررگ‌وپی بود، رو سینه‌اش علامت صلیب کشید و به دستهایش تف انداخت. چهار نفر کارگر زیر دست او نیز همین کار را کردند. بعد هر پنج نفر با هم دیلم فولادی بسیار بلندی را از زمین برداشتند و مدت زیادی با جلو و عقب تاب دادند و سپس در یک لحظه صدائی از سینه برآوردند و دیلم را به پائین‌ترین قسمت کوره کوفتند. دیلم با صدای بلندی به بوش گلی خورد. تماشاچیان در انتظاری آمیخته با ترس و عصبانیت پلک‌هایشان را بهم کشیدند. برخی کمی عقب رفتند. کارگران برای دومین، سومین، چهارمین بار دیلم را به پائین کوره کوفتند و ناگهان فلز مذاب درخشان که چشم را خیره میکرد، از زیر نوک تیز دیلم فواره زد. آنوقت سرکارگر با حرکات دایره‌وار دیلم سوراخ را گشاد کرد، و چدن به آرامی در شیار شنی روان شد و به رنگ گل اخرای سرخ درآمد. از سوراخ کوره جرقه های ستاره‌ـ مانند درخشان بیشمار بهر سو پراکنده میشد، مدتی در هوا با سر و صدا پرواز میکرد و ناپدید میگردید. از این فلز گداخته که به آرامی روان بود، حرارت بسیار شدیدی برمیخاست و مهمانان که به اینگونه مناظر عادت نداشتند، دستهایشان را جلو صورتشان میگرفتند و مرتب عقب میرفتند.

مهندسین از محل کوره‌ها به شعبه ماشین های دمنده هوا روانه شدند. کواشنین از پیش دستور داده بود تا کار را طوری ترتیب دهند که تمام عظمت و جوش و خروش کارخانه را به رخ سهامدارانی که با وی آمده بودند، بکشند.

او کاملاً درست حساب کرده بود که این آقایان تحت تأثیر شدید مناظری که برایشان کاملاً تازگی داشت، قرار خواهند گرفت و سپس معجزات حیرت‌آور را برای جلسه عمومی که به آنها مأموریت داده بود، حکایت خواهند کرد. کواشنین پسیکولوژی معامله‌گران را عمیقاً میدانست و به این دلیل مسأله پخش سهام جدید را که برای شخص او سودهای فراوانی در بر داشت و تا کنون جلسه عمومی با آن موافقت نکرده بود، امری انجام شده میشمرد.

واقعاً هم سهامداران از شدت حیرت و تعجب و هیجان دچار سردرد شدند، پاهایشان به لرزه افتاد و رنگ از رویشان پرید... در بنای ماشین‌های دمندهٔ هوا شنیدند و دیدند که چگونه هوا بوسیله چهار پیستون قائم سه‌متری فشرده میشد و این هوای فشرده از لوله‌های چدنی بزرگ و سنگین به قطر دو متر، با سرعت و غرشی که دیوارهای سنگی را به لرزه درمی‌آورد، به کوپر میرفت، در داخل کوپر با گاز شعله‌ور تا ششصد درجه داغ میشد و از آنجا به داخل کوره میرفت و با دم آتشین خود سنگ معدن و زغال را میگداخت. مهندس رئیس شعبه ماشینهای دمنده توضیحات لازم را میداد. گرچه مهندس بنوبت دم گوش هر یک از سهامداران خم میشد و با تمام نیرو بر سینه خود فشار می‌آورد و نعره میکشید، ولی در اثر غرش رعدآسای ماشین‌ها، صدایش شنیده نمیشد و به نظر می‌آمد که او با شدت تمام لبانش را تکان میداد، اما صدائی از دهانش بیرون نمی‌آمد.

بعد شلکونیکوف مهمانان را به عمارت کوره‌های پودلاژ برد. این عمارت، آهنی و مرتفع و به شکل دالان درازی بود که اگر از یک انتهای آن نگاه میکردی انتهای دیگر به شکل روزنه کوچکی به نظر می‌آمد. در طول یکی از دیوارهای این دالان سکوی سنگی درازی ساخته و روی سکو بیست کوره پودلاژ کار گذاشته بودند، کوره‌ها به واگن‌های بی‌چرخ میمانستند. در این کوره‌ها چدن مذاب را با سنگ آهن بهم میزدند و از آن فولاد میساختند. فولاد حاضر در لوله‌های مورب جاری میشد و به قالب‌های آهنی بی‌ته دسته‌دار که دسته‌های آنها در قسمت بالائی قالب قرار داشت، میریخت و در آنجا به شکل تکه‌هائی به وزن دو خروار سرد میشد. در طول دیگر دالان ریل کشیده بودند. جرثقیل‌های بخاری شبیه به حیوانات خرطوم‌دار چابک و فرمانبردار با سروصدای زیاد بسرعت در حرکت بودند. یک جرثقیل با قلاب خود دسته قالب را میگرفت و بلند میکرد و تکه فولاد سنگین و سرخی که چشم را خیره میکرد، به شکل میله بلند و راستی از درون قالب می‌افتاد. اما هنوز این تکه فولاد به زمین نرسیده بود که کارگری با چابکی فوق‌العاده زنجیری به کلفتی مچ دست به دور آن می‌پیچید. جرثقیل دوم با قلاب خود زنجیر را میگرفت و میله را به هوا بلند میکرد و با حرکت آرام و یکنواخت میبرد و روی واگن روبازی که به جرثقیل سومی نصب شده بود، درکنار سایر میله‌ها میگذاشت. جرثقیل سومی این بار را به انتهای دیگر دالان می‌برد. در آنجا جرثقیل چهارمی، که بجای قلاب، به گازانبر مجهز بود، میله را

از واگن روباز برمیداشت و توی دریچه باز کوره‌های گاز که در زیر زمین ساخته شده بودند، میگذاشت. بالاخره جرثقیل پنجمی این میله‌ها را که از شدت حرارت کاملاً سفید شده بودند، از دریچه‌ها بیرون می‌آورد و زیر چرخ دندانه‌داری که روی محور افقی با سرعت فوق‌العاده زیاد میچرخید، میگذاشت و دندانه‌های تیز چرخ در پنج ثانیه این میله فولادی دو خرواری را مانند پنیر می‌برید و به دونیم میکرد. هر نیمهٔ آن به زیر پرس چکش بخاری ده‌تنی میرفت و این پرس میله‌ها را با چنان نیرو و سهولتی از هر سو میفشرد که گوئی از موم بودند. کارگران در همان آن ارابه‌های دستی را به زیر پرس می‌بردند، میله روی ارابه می‌افتاد و کارگران بسرعت ارابه را میکشیدند و به سر و روی تمام کسانی که سر راهشان قرار میگرفتند، نور و حرارت آهن گداخته میپرا کندند.

بعد شلکونیکوف مهمانان را به کارگاه ریل‌سازی برد. تکه‌های عظیم فلز گداخته روی غلتک‌های دواری که زیر کف کارگاه میچرخیدند و فقط قسمت بالائی آنها نمودار بود، حرکت میکردند و از میان چندین دستگاه بترتیب میگذشتند. تکه آهن گداخته با فشار زیاد به درون شکاف میان دو استوانه، که در دو جهت مخالف میچرخیدند، میرفت و از شدت فشاری که بر آن وارد می‌آمد، استوانه‌ها را به لرزه در می‌آورد و کمی از هم دور میکرد. بعد به دستگاه دیگری که شکاف میان استوانه‌هایش تنگ‌تر بود، میرفت. تکه فولاد پس از هر دستگاه، باریک‌تر و درازتر میشد و پس از آنکه چند بار ازمیان دستگاههای ریل‌سازی میگذشت،

بتدریج به شکل ریل ده‌متری سرخ رنگی درمی‌آمد. تمام کار بغرنج و مرکب پانزده دستگاه را فقط یک نفر اداره میکرد. او روی سکوئی، شبیه به جایگاه ناخدای کشتی که بر ماشین بخار مشرف بود، ایستاده و دستگیره را به جلو و عقب حرکت میداد. هر بار که دستگیره را جلو می‌آورد، همهٔ استوانه‌ها و غلتک‌ها به یک طرف میچرخیدند و هر بار که عقب می‌برد، به طرف دیگر به چرخش درمی‌آمدند. وقتی ریل کاملاً آماده میشد، یک اره دیسکی که با صدای گوشخراشی میچرخید و بارانی از جرقه‌های زرین به اطراف می‌پراکند، آن ریل را می‌برید و به سه قسمت تقسیم میکرد.

بعد همه به شعبه ماشین‌های تراش رفتند. کار اصلی این کارگاه پرداخت چرخ واگن و چرخ لکوموتیو بود. یک میله فولادی کلفت در سرتاسر بنا نزدیک سقف کار گذاشته شده بود، صدها تسمه انتقال حرکت از این میله به پائین میرفت و دویست سیصد دستگاه کوچک و بزرگ بسیار گوناگون را به حرکت درمی‌آورد. این تسمه‌ها بقدری زیاد بودند و در سمت‌های مختلف متقاطع میشدند که به صورت شبکه تسمه‌ای یکپارچه و درهم برهم لرزانی به نظر می‌آمدند. چرخ های برخی از دستگاه‌ها با سرعت بیست دور در ثانیه میچرخیدند و حرکت برخی دیگر بقدری کند بود که تقریباً با چشم دیده نمیشد. قشر ضخیمی از تراشه‌های مارپیچ‌مانند و بلند و زیبای فولاد و آهن و مس کف محوطه را پوشانده بود. صدای باریک و زننده و گوشخراش ماشین‌های مته هوای داخل کارگاه را به لرزه در آورده بود. در همین کارگاه ماشین مهره‌سازی را نیز به مهمانان نشان

دادند. این ماشین به پوزه‌ای میمانست که دو فک عظیم فولادی آن بطور یکنواخت باز و بسته میشد. دو نفر کارگر انتهای میلهٔ گداختهٔ درازی را به کام آن فرو میکردند، ماشین با آهنگ باز و بسته شدن فک‌ها میله فلزی را تکه تکه میبرید و به صورت مهره‌های حاضر و آماده روی زمین تف میکرد.

وقتی از کارگاه ماشین‌های تراش بیرون آمدند و شلکونیکوف به سهامداران پیشنهاد کرد (او در تمام مدتی که توضیح میداد، فقط به آنها خطاب میکرد) افتخار کارخانه، یعنی «کمپوند» نهصد قوه اسب بخار را تماشا کنند، مهمانان پتربورگی از آنچه دیده و شنیده بودند، بحد کافی گیج و پریشان احوال شده بودند. آنها هیچ علاقه‌ای به تماشای مناظر تأثیربخش تازه نداشتند و این تأثیرات فقط بیش از پیش آنها را خسته میکرد. صورتشان از حرارت ریل‌های گداخته مثل چغندر سرخ شده و دست و لباسشان به دوده آلوده گردیده بود. اما دندان روی جگر گذاشتند و پیشنهاد رئیس کارخانه را پذیرفتند. لابد فقط برای آنکه به حیثیت جلسه‌ای که به آنها مأموریت داده بود، لطمه‌ای وارد نیاورند.

این «کمپوند» در بنای جداگانهٔ بسیار تمیز و آراسته‌ای با پنجره‌های روشن و کف موزائیک جای داشت. با اینکه این ماشین بسیار عظیم بود، تقریباً هیچ صدا نمیکرد... دو پیستون، هر یک به طول تقریباً ده متر، در درون دو استوانه که از همه طرف با نوارهای چوبی پوشیده شده بود، به نرمی و سرعت حرکت میکرد. چرخ بیست فوتی با دوازده کابلی

که روی آن میلغزیدند، سریع و بی‌صدا میچرخید. هوای خشک و گرم ماشین‌خانه در اثر حرکت پردامنه چرخ بصورت امواج شدید و یکنواخت نوسان میکرد. این ماشین ماشین‌های دمنده هوا و ماشین‌های ریل‌سازی و همه دستگاههای کارگاه تراشکاری را به حرکت در می‌آورد.

سهامداران پس از بازدید «کمپوند» یقین داشتند که دیگر رنج ومشقتشان به پایان رسیده است، اما جناب رئیس خستگی ناپذیر ناگهان با نهایت نزاکت اظهار ارادت کرد و گفت:

— آقایان، حالا بنده قلب کارخانه، مرکزی را که به کارخانه جان می‌بخشد، به شما نشان میدهم.

و آنها را تقریباً بزور به شعبه دیگ های بخار کشید. اما «قلب کارخانه» — دوازده دیگ استوانه‌ای، هر یک به طول درحدود یازده متر و به ارتفاع بیش از سه متر — در سهامداران خسته و کوفته، پس از آنچه دیده بودند، تأثیر چندانی نبخشید. افکارشان دور ناهاری که در انتظارشان بود، دور میزد. دیگر مانند سابق چیزی نمیپرسیدند و در برابر همه توضیحات شلکونیکوف فقط با پریشان‌حالی و بی‌اعتنائی سر می‌جنباندند. وقتی رئیس کارخانه توضیحات خود را به پایان رساند، سهامداران نفس راحتی کشیدند، بسیار صمیمانه دست وی را فشردند و ابراز رضایت و شادی کردند.

حالا فقط ببروف جلو دیگ‌های بخار مانده بود. او لب گودال سنگی عمیق و نیمه‌تاریکی که آتشگاه‌ها در آن قرار داشت ایستاده بود ومدت زیادی به پائین، به کار

دشوار شش نفر که تا کمر لخت شده بودند، نگاه میکرد. آنها موظف بودند شب و روز، دائماً زغال سنگ به دهانه آتشگاه‌ها بریزند. هر دم و ساعت دریچه‌های چدنی گرد دهانه آتشگاه ها با صدای زیاد باز میشد و بیننده میتوانست ببیند چگونه شعله‌های سفید و خیره کننده با صدائی رعدآسا در درون آتشگاه ها زبانه میکشید و در همان آن کارگران با بدن‌های لخت و از آتش سوخته و خشک و از گرد زغال سیاه خم میشدند و در آن حال تمام عضلات و همه مهره‌های پشتشان بیرون میزد، با دست‌های لاغرشان بیل را محکم میگرفتند، پر از زغال میکردند و با یک حرکت سریع و چابک به درون دهانه باز و شعله‌ور فرو میبردند. دو کارگر دیگر در بالا ایستاده بودند و پی در پی، بدون دقیقه‌ای توقف توده‌های زغال را به پائین میریختند و زغال‌ها به شکل تپه‌های عظیم سیاه دور تا دور دیگ‌خانه جمع میشد و بالا می‌آمد. در کار بی‌پایان آتشکارها چیزی جانگداز و غیرانسانی به نظر ببروف می‌آمد، گوئی نیروئی مافوق طبیعت آنها را برای تمام عمر جلو این دهان‌های گشوده میخکوب کرده و آنها از ترس مرگی وحشتناک مجبور بودند پی در پی و بدون خستگی به کام این موجود عجیب الخلقه حریص و سیری‌ناپذیر طعمه بریزند.

ناگهان صدای مسرت‌آمیزی از پشت سر به گوش ببروف رسید که با لحنی حاکی از خوش قلبی گفت:

— ها، همکار، تماشا میکنید که چطور به مولک حضرت عالی طعمه میدهند؟

ببروف یکه خورد و چیزی نمانده بود توی چاله آتش‌خانه

بیافتد. او از این توافق ناگهانی سخنان شوخی‌آمیز دکتر با افکار خودش تعجب کرد و سر تا پا لرزید. حتی پس از آنکه بخود آمد باز هم مدت زیادی نمیتوانست فکر این توافق عجیب را از سر بیرون کند. اصولاً وقتی درباره چیزی به فکر فرو میرفت یا چیزی را در کتاب میخواند و در همان لحظه می‌شنید کسی راجع به همان چیز صحبت میکند، این تصادف نظرش را جلب میکرد و اسرارآمیز مینمود.

دکتر با دقت به صورت ببروف نگاه کرد و گفت:

— عزیزم، مثل اینکه من شما را ترساندم؟ خواهش میکنم ببخشید.

— بله، یک خرده ترساندید... خیلی بی‌صدا نزدیک شدید... من اصلاً انتظار نداشتم.

— آه، آندری ایلیچ عزیز، بیائید اعصابمان را معالجه کنیم. این اعصاب به هیچ درد نمیخورند... پند مرا گوش کنید: مرخصی بگیرید و بروید به خارجه... چرا باید اینجا خون جگر بخورید؟ شش هفت ماه با خیال راحت و فارغبال برای خودتان زندگی کنید: شراب خوب بنوشید، بیشتر سواری کنید، عشق بورزید...

دکتر به لب گودال دیگ‌خانه رفت و ندا برآورد:

— عجب جهنمی است! هر یک از این سماورها چقدر وزن دارد؟ گمان میکنم در حدود پنجاه خروار؟..

— نخیر، بیشتر، صد خروار.

— آی، آی، آی... اگر یک وقت چنین غولی به سرش بزند که بترکد؟.. منظرهٔ تماشائی میشود؟ ها؟

— خیلی تماشائی، دکتر. یقین همه این بناها با خاک یکسان میشود.

دکتر سرش را تکان داد و سوتی پرمعنی زد و گفت:

— در اثر چه چیزی ممکن است این پیشامد بکند؟

— علل مختلف دارد... اما اغلب اینطور پیشامد میکند: وقتی در دیگ خیلی کم آب باقی میماند، دیواره‌های آن بسیار داغ و تقریباً سرخ میشوند. اگر در این موقع توی دیگ آب بریزند، فوراً مقدار زیادی بخار تولید میشود، دیواره‌ها نمیتوانند در مقابل فشار مقاومت کنند و دیگ میترکد.

— پس این کار را میشود عمداً هم کرد؟

— هرچه دلتان بخواهد... نمیخواهید آزمایش کنید؟ وقتی سطح آب در آب‌سنج کاملاً پائین آمد، باید شیر را چرخاند... آن دستگیره گرد کوچک را می‌بینید؟.. آن را بچرخانید و کار تمام است.

ببروف شوخی میکرد، اما صدایش بطور عجیبی جدی بود و نگاهش قهرآلود و غم‌انگیز. دکتر گلدبرگ فکر کرد: «بر شیطان لعنت، آدم نازنینی است، اما با همه اینها... دیوانه است...»، بعد از لب چاله دیگ خانه عقب رفت و پرسید:

— آندری ایلیچ، پس چرا شما سر ناهار نرفتید؟ اقلاً میدید که از آزمایشگاه چه باغ زمستانی قشنگی درست کرده‌اند. اما سفره، سفره‌ای چیده‌اند که حیرت‌آور است.

ببروف رو ترش کرد و گفت:

— ولشان کنید! از این مجالس ناهار مهندسین نفرت

دارم. خودستائی میکنند، نعره میزنند، بیشرمانه از یکدیگر تملق میگویند، بعد این سلامتی دادن‌های در حال مستی که ناطقین به سر و روی خودشان و کسانی که اطرافشان نشسته‌اند، شراب میریزند... آدم نفرت میکند...

دکتر قاه قاه خندید و گفت:

— بله، بله، کاملاً درست است. من در اول مجلس بودم. کواشنین بیداد میکرد، میفرمود: «آقایان محترم، نقش مهندس نقش بسیار بزرگ و پرمسئولیتی است. مهندس همراه با راه‌آهن و کوره ذوب فلز و معدن تخم فرهنگ و گل تمدن را به اعماق کشور میبرد». او تخم و گل و میوه‌های دیگری هم شمرد که درست یادم نیست. اما واقعاً که شیاد تردستی است!.. «آقایان، بیائید، دست به دست هم بدهیم و پرچم مقدس هنر و پیشه رادمردانه خویش را سر بلند نگه داریم!..» البته که نطق او با کف زدن‌های دیوانه‌وار استقبال شد.

آنها چند قدم ساکت و خاموش رفتند. ناگهان دکتر با قیافه گرفته و حزن‌انگیز و با لحن خشمگین گفت:

— بله، هنر و پیشه رادمردانه! اما آلونک‌های کارگران از تخته شکسته ساخته شده. بقدری بیمار هست که حد و حساب ندارد... بچه‌ها مثل مگس میمیرند. تخم فرهنگی که میفرمایند، اینست! وقتی حصبه همه‌گیر شد، آنوقت ببینیم چه میفرمایند.

— چه میگوئید، دکتر؟ مگر کسی حصبه گرفته است؟ اگر چنین پیشامدی کرده باشد، با این همه آدم که در این آلونک‌ها زندگی میکنند، واقعاً وحشتناک است.

دکتر ایستاد، بزحمت نفس تازه کرد و با لحن غم‌انگیزی گفت:

— چطور ممکن است که نگیرند؟ دیروز دو بیمار حصبه‌ای را آوردند. یکی امروز صبح درگذشت، دومی اگر تا حالا نمرده باشد، حتماً شب میمیرد... ما هم که نه دوا و دارو داریم، نه جا و نه هم پزشکیار با تجربه... — گلدبرگ مشتش را در هوا تکان داد و شخص نامعلومی را تهدید کرد و با صدای خشمگینی افزود: — صبر کنید، به سزای اعمالشان خواهند رسید.

۸

زبان بذله‌گویان باز شد. هنوز پیش از آمدن کواشنین، در کارخانه راجع به او بقدری بذله‌ها و حکایت‌های جالب ورد زبان‌ها شده بود که حالا دیگر هیچکس در علت واقعی نزدیک شدن ناگهان او به خانواده زیننکو شکی نداشت. خانم‌ها در این باره با لبخندهای پرمعنی حرف‌های گوشه‌دار میزدند، و مردها در جمع خودشان با وقاحت تمام مطالب را بی‌پرده مطرح میساختند. اما هیچکس اطلاع صحیح و موثقی نداشت. همه با علاقه تمام منتظر بودند تا کی طشت آنها از بام بیافتد و گند مسأله بالا بیاید.

در این سخن‌چینی‌ها سهمی از حقیقت نیز وجود داشت. کواشنین پس از آنکه از خانواده زیننکو دیدن کرد، هر شب به خانه آنها میرفت و تا دیروقت در آنجا میماند. هر روز صبح در حدود ساعت یازده کالسکه سه اسبه مجلل او به در خانهٔ زیننکو می‌آمد و کالسکه‌چی به عرض

میرساند که: «آقا خواهش میکنند خانم و دوشیزه‌خانم‌ها برای صرف صبحانه سرافراز بفرمایند». به این صبحانه‌ها کس دیگری دعوت نمیشد. صبحانه‌ها را آشپز فرانسوی شخصی کواشنین که در کلیه مسافرتهای متعدد و حتی در مسافرت به خارجه همراه او بود، تهیه میکرد.

کواشنین نسبت به آشنایان تازه‌اش بطور بسیار ویژه‌ای اظهار مرحمت میکرد. از همان دقیقه اول مناسباتش نسبت به هر پنج دختر بصورت مناسبات یک عموجان مجرد زنده‌دل درآمد. پس از سه روز آنها را به نام مصغر با افزودن نام پدری مینامید — شورا گریگوریونا، نینوچکا گریگوریونا و ... با کاسیا که از همه کوچکتر بود، شوخی میکرد و سر بسرش میگذاشت، چانه گوشت‌آلود و نرمش را میگرفت، با چاه زنخدانش بازی میکرد و او را «بچه کوچولو» و «جوجه» مینامید، کاسیا سرخ میشد، اشک در چشمانش حلقه میزد، اما مقاومت نمیکرد.

آنا آفاناسیونا با عشوه و ناز قرقر میکرد که کواشنین دختربچه‌های او را لوس میکند. واقعاً هم کافی بود یکی از آنها تصادفاً آرزوئی بکند تا فوراً آرزویش برآورده شود. روزی ماکا ضمن صحبت اشاره کرد، البته بدون هیچ فکر و نقشه قبلی که دلش میخواهد دوچرخه‌سواری یاد بگیرد. روز بعد چاپاری از خارکوف آمد و یک دوچرخه بسیار اعلا که حداقل سیصد روبل قیمت داشت، برای او آورد... با بتا سر یک چیز بی‌اهمیت شرط بست و پنج من آب‌نبات و شکلات به او باخت. به کاسیا نیز به همین ترتیب یک گل سینه باخت که روی آن مرجان و لعل کبود و یاقوت

کبود و یشم بترتیب کار گذاشته شده بود (در زبان روسی نام این جواهرات بترتیب با حرف ک، آ، س، یا، شروع میشود که حروف نام کاسیا است (م.). یک بار کواشنین شنید که نینا به اسب و اسب‌سواری علاقه دارد. بعد از دو روز یک مادیان اصیل انگلیسی که برای سواری زنان کاملاً تربیت و آماده شده بود، برای نینا آوردند. دخترها واله و حیران بودند. در خانه آنها فرشته رحمتی مسکن گزیده بود که به کوچکترین هوس و آرزویشان فوراً پی می‌برد و جامه عمل میپوشاند. آنا آفاناسیونا بطور مبهمی حس میکرد که این سخاوت‌ها و حاتم‌بخشی‌ها برای یک خانواده خوب جنبه ناشایسته‌ای دارد، اما شهامت آن را نداشت که در یک موقع مناسب این مطلب را به نحوی با نزاکت به کواشنین گوش‌زد کند. گاهی هم که آنا آفاناسیونا با چاپلوسی و تملق او را سرزنش میکرد، کواشنین با صدای کلفت و لحن قاطع و خشن جواب میداد:

— ول کنید، جانم... این حرفهای پوچ را بگذارید کنار...

اما هیچ یک از دختران او را بطور آشکار بر دیگران برتر نمیشمرد، دل همه را بطور یکسان به دست می‌آورد و همه را دست می‌انداخت. جوانانی که قبلاً به خانه زیننکو می‌آمدند، با یک اشاره غیبشان زد و دیگر پا به خانه آنها نمیگذاشتند. در عوض اسوژفسکی که قبلاً فقط دو سه بار به خانه آنها آمده بود، حالا بی آنکه کسی او را دعوت کند، شب و روز در آنجا پلاس بود. گوئی به دعوت اسرارآمیز شخصی نامرئی پایش به آن خانه باز شد و فوراً توانست

برای همه اعضای خانواده آدم لازم و مفیدی بشود.

اما قبل از آنکه سر وکله اسوژفسکی در خانه زیننکو پیدا بشود، حادثه جالب کوچکی رخ داده بود. چهارپنج ماه پیش یک بار اسوژفسکی در حضور همکارانش از دهنش در رفت و گفت که در زندگی فقط یک آرزو دارد و آن اینکه میلیونر بشود و تا سن چهل سالگی حتماً میلیونر خواهد شد.

از او پرسیدند:

— آخر چطور شما به این آرزو نائل میشوید؟

اسوژفسکی خنده‌ای کرد، دست‌های خیسش را بطور اسرارآمیزی به هم مالید و جواب داد:

— عاقبت جوینده یابنده بود.

حالا به فراست دریافت که در خانه زیننکو شرایط مناسبی بوجود آمده استکه او بتواند، آنچه را می‌جست بیابد و آینده خود را تأمین کند. او میتوانست به نحوی از انحاء برای کواشنین قدرقدرت مفید واقع شود. اینستکه دل به دریا زد و با شهامت در هر جا جلو چشم کواشنین سبز میشد و با چاپلوسی و حاضرخدمتی میخندید. او مانند توله سگ خانگی شوخ و شنگی که با سگ درنده و نیرومندی بازی کند، جلو کواشنین دم می‌جنباند و با قیافه و لحن صحبتش به او میفهماند که در هر آن آماده است با یک اشاره واسیلی ترنتیویچ به هر عمل پست و رذیلانه‌ای تن بدهد.

کواشنین مانع او نمیشد. کواشنین که رؤسا و مدیران کارخانه‌ها را بدون توضیح علت از کار برکنار میکرد،

همان گواشنین با صبر و حوصله اجازه میداد که شخصی مانند اسوژفسکی وقت و بیوقت جلو چشمش سبز شود... در اینجا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بود و سیلیونر آینده با بیصبری در انتظار فرا رسیدن لحظه ابراز خدمتگذاری به سر میبرد.

همه این جریانات دهن به دهن میگشت و به گوش ببروف هم رسید. ببروف تعجب نکرد. او نسبت به خانواده زیننکو نظر قطعی و دقیقی داشت. فقط از این ناراحت و نگران بود که این شایعه‌ها دامن نینا را هم لکه‌دار خواهد کرد... پس از صحبت در ایستگاه راه آهن این دوشیزه برای او عزیزتر و گرامی‌تر شده بود. نینا فقط در برابر او دریچه قلب خویش را گشود، قلبی که با همه تزلزل ها و جنبه‌های ضعیفش باز هم نیک و نازنین بود. ببروف فکر میکرد که سایرین فقط لباس و ظاهر نینا را می‌بینند. ضمناً طبع نازک و خوش‌باور ببروف از حسادت و شک و تردیدهای بیشرمانه که دائما عزت نفس را جریحه‌دار میکند، از کوته‌بینی و خشونت زائیده از حسادت، منزه و مبری بود.

عشق صمیمانه و واقعی زن تا کنون یک بار هم به روی ببروف لبخند نزده بود. او بیش از آن خجول و فاقد اعتماد به نفس بود که آنچه را، شاید، بحق به وی تعلق داشت، از زندگی بگیرد. بنابر این تعجب‌آور نبود که حالا با دلی شاد به پیشواز عشقی تازه و آتشین میشتافت.

تمام آن چندروز ببروف تحت تأثیر گفتگو در ایستگاه راه آهن بود. بارها کوچکترین جزئیات این گفتگو را

به یاد می‌آورد و هر بار در سخنان نینا معنی و مضمون عمیقتری مییافت. صبح ها که از خواب بیدار میشد، بطور مبهمی حس میکرد که پرتو درخشانی قلبش را منور ساخته و سعادت و لذت فراوانی را در آینده به او مژده میدهد.

نیروئی که در برابر آن قدرت مقاومت نداشت، او را به خانه زیننکو میکشید. دلش میخواست یک بار دیگر به سعادت خویش یقین حاصل کند، یک بار دیگر آن اعترافات ضمنی گاه خجولانه و گاه ساده‌دلانه و با شهامت را از دهان نینا بشنود. اما حضور کواشنین سبب میشد که خجالت بکشد و نرود و فقط خود را به این دلخوش میساخت که کواشنین بهیچوجه نمیتوانست بیش از دو هفته در ایوانکوو بماند.

اما تصادف به او کمک کرد که پیش از عزیمت کواشنین نینا را ببیند. این تصادف سه‌روز پس از برگزاری مراسم با شکوه افتتاح کوره ذوب آهن، در روز یکشنبه روی داد. ببروف در حدود ساعت دوی بعد از ظهر سوار بر فاروانر از راه پهن و هموار میان کارخانه و ایستگاه راه آهن میگذشت. هوا خنک و آسمان صاف و بی‌ابر بود. فاروانر گوشهایش را می‌جنباند و سر پرپشمش را تکان میداد و بسرعت پیش میرفت. ببروف سر پیچ جاده نزدیک انبار زنی را دید که لباس سواری بر تن‌داشت و سوار بر اسب کرند تنومندی از بالای تپه پائین می‌آمد و پشت سر او مردی سوار بر اسب کوچک و سفید قرقیزی حرکت میکرد. بزودی ببروف یقین حاصل کرد که آن زن نینا بود و دامن سبز سیر بلند و گشادی بر تن و سیلندر

براق کوتاهی بر سر داشت و دستکش های زرد با سرآستین چرمی پوشیده بود. زیبا و با اعتماد روی زین نشسته و مادیان خوش‌اندام انگلیسی گردن گرفته بود، پاهای باریک و کم‌مویش را کاملاً به هوا بلند میکرد و یورتمه بلند و هموار میرفت. اسوژفسکی که همراه نینا میرفت، خیلی عقب مانده و روی زین قوز کرده بود، آرنج هایش را بالا و پائین میبرد و سرتاپا میلرزید و میکوشید با پنجه پایش که از رکاب بیرون آمده بود، رکاب را پیدا کند.

نینا همینکه ببروف را دید بتاخت به سوی او شتافت. باد به صورتش میخورد و نینا را مجبور میکرد سرش را به جلو خم کند و با دست راست لبه کلاهش را بگیرد. نینا همینکه به کنار ببروف رسید، دهنه اسب را بشدت کشید، اسب فوراً ایستاد، اما بیصبرانه پا برزمین میکوبید، باد در پره‌های گشاد بینی می‌انداخت، دهنه را بشدت میجوید، دهانش کف کرده بود و کف‌ها تکه تکه روی زمین میریخت. صورت نینا در نتیجه سواری گل انداخته بود، گیسوانش از زیر کلاه به روی شقیقه‌هایش ریخته و به شکل رشته‌های تابدار نازک به عقب آویزان شده بود.

فاروواتر از دیدن مادیان به رقص آمد. ببروف پس از آنکه بزحمت اسب را نگه داشت و روی زین خم شد و نوک انگشتان نینا را فشرد، پرسید:

— این اسب نازنین را از کجا آورده‌اید؟

— واقعاً زیباست، درست است؟ کواشنین به من هدیه داده است.

ببروف ناگهان از جواب لاقیدانه نینا خشمگین شد و با خشونت گفت:

— اگر من جای شما بودم، چنین هدیه‌ای را قبول نمیکردم.

نینا آتشی شد و گفت:

— روی چه اصلی؟

— روی این اصل که این کواشنین اصلاً با شما چه نسبتی دارد؟ قوم‌وخویشتان است؟.. نامزدتان است؟..

نینا با لحن نیشداری گفت:

— پروردگارا! شما چقدر نسبت به دیگران حساس و خرده‌گیر هستید!

اما همینکه قیافه رنجور ببروف را دید، افزود:

— آخر این هدیه برای او هیچ ارزشی ندارد... او بقدری ثروتمند است که...

اسوژفسکی به ده قدمی آنها رسیده بود. نینا ناگهان به طرف ببروف خم شد، با نوک شلاق دست او را نوازش کرد و با لحن دختربچه کوچکی که به گناه خود پی برده باشد، زیر لب گفت:

— خوب، بس است، بس است، عصبانی نشوید... من اسبش را بهش پس میدهم، چقدر کینه‌توز هستید!.. می‌بینید من به نظر شما چقدر اهمیت میدهم.

برق سعادت در چشمان ببروف درخشیدن گرفت و دستانش بی‌اختیار به سوی نینا دراز شد. اما چیزی نگفت و فقط آه سردی از سینه برآورد. در این میان اسوژفسکی در حالیکه میکوشید بی‌اعتنا روی زین بنشیند، به ببروف نزدیک شد و از دور سلام کرد و داد زد:

— البته شما از پیکنیک ما اطلاع دارید؟

ببروف جواب داد:
— اولین بار است که میشنوم.
— پیکنیک به ابتکار واسیلی ترنتیویچ؟ در دره بشنایا؟
— نشنیده‌ام.
نینا داخل صحبت شد و گفت:
— بله، بله، خواهش میکنم، تشریف بیاورید. روز چهارشنبه، ساعت پنج بعد از ظهر... محل اجتماع در ایستگاه راه آهن...
— پیکنیک طبق صورتی که تهیه میکنند؟
نینا گفت:
— تصور میکنم. یقین ندارم.
و با قیافه‌ای پریشان و استفهام‌آمیز به اسوژفسکی نگاه کرد.
اسوژفسکی گفت:
— بله، طبق صورت. واسیلی ترنتیویچ به من فرموده‌اند که برخی دستورات ایشان را انجام بدهم. میتوانم به شما بگویم که پیکنیک عظیم و باشکوهی خواهد بود، مافوق آنچه بتوان تصور کرد... اما فعلاً همهٔ اینها رازی است که باید پنهان بماند. چیزهای غیرمنتظره‌ای خواهید دید که تعجب کنید...
نینا نتوانست خودداری کند و با ناز و غمزه گفت:
— بانی این کار من هستم. پریروز گفتم که خوب بود اگر دستجمعی به جنگلی، جائی میرفتیم، واسیلی ترنتیویچ هم...

ببروف با لحنی خشن و قاطع حرف او را قطع کرد:
— من نمی‌آیم.
نینا چشمانش برقی زد و گفت:
— نخیر، می‌آیید! — به تاخت از جا حرکت کرد و داد زد: — آقایان، برویم! آندری ایلیچ! گوش کنید، به شما چه میگویم.
اسوژفسکی عقب ماند. نینا و ببروف شانه به شانه هم میتاختند، نینا لبخند میزد و به چشمان ببروف مینگریست، ببروف گرفته و ناراضی گره بر ابرو افکنده بود.
نینا با لحنی سرشار از لطف و نوازش گفت:
— ای دوست مظنون و بدگمان! آخر من بخاطر شما این پیکنیک را راه انداختم، من میخواهم آن چیزی را که شما آن روز در ایستگاه راه‌آهن شروع کردید و تا آخر نگفتید، بدانم... در پیکنیک هیچ کس مزاحم ما نخواهد بود.
باز هم تغییری آنی در دل ببروف روی داد، حس کرد که چشمانش از اشک عاطفه و محبت پر میشود، با لحنی سرشار از شادی ندا برآورد:
— آه نینا! چقدر من شما را دوست دارم!
اما نینا گوئی این اعتراف ناگهانی را نشنید. دهنه را کشید و اسب را وادار کرد قدم برود و پرسید:
— پس خواهید آمد؟ بله؟
— حتماً، حتماً خواهم آمد.
— ببینید، مواظب باشید... حالا صبر کنیم تا این آقای ملازم من برسد، و خداحافظ. من عجله دارم، باید به خانه بروم.

ببروف ضمن خداحافظی مدت زیادی دست نینا را محکم میفشرد و نینا هم با فشار طولانی و محکم به او جواب میداد و ببروف گرمی دست نینا را از پشت دستکش حس میکرد. چشمان میشی نینا با عشق و دلدادگی مینگریستند.

۹

روز چهارشنبه از ساعت چهار بعد از ظهر ایستگاه راه آهن پر از شرکت‌کنندگان در پیکنیک بود. همه شاد و بی‌تکلف بودند. این بار آمدن کواشنین بقدری به خیر و خوشی گذشته بود که هیچکس حتی انتظار آن را هم نداشت. آمدن او هیچ حادثهٔ ناگواری به بار نیاورد، هیچ‌کس را از کار بیرون نکردند، برعکس، حتی شایع بود که در آینده نزدیکی حقوق اکثریت کارمندان را زیاد خواهند کرد. بعلاوه امید میرفت که پیکنیک فوق‌العاده خوب و باشکوه از آب درآید. تا درهٔ بشنایا که محل پیکنیک تعیین شده بود، اگر میخواستند با اسب بروند، در حدود دو فرسخ راه بسیار زیبائی بود... هوای صاف و آفتابی که در طی یک هفته اخیر کاملاً ثابت بود، بهیچوجه امکان نداشت برای رفتن اشکالی فراهم کند.

مدعوین که در حدود نود نفر بودند، روی سکوی ایستگاه راه آهن ازدحام کرده، به چند گروه تقسیم شده بودند وبا شور و شوق بصدای بلند حرف میزدند و میخندیدند. صحبت به زبان روسی با جملات فرانسه و آلمانی و لهستانی در هم میآمیخت. سه نفر مهندس بلژیکی با خود دوربین عکسی آورده بودند و امید داشتند که در نور احتراق

منیزیوم عکس‌های فوری بردارند... کسی از جزئیات پیکنیک اطلاعی نداشت و همه تشنه دانستن آن بودند. اسوژفسکی به «شگفتی‌هائی» که در انتظار مدعوین بود گوشه میزد، اما از توضیح آنها شانه خالی میکرد.

نخستین شگفتی قطار فوق‌العاده بود. درست سر ساعت پنج از کارگاه لکوموتیو یک لکوموتیو نو امریکائی ده چرخه بیرون آمد. خانم‌ها نتوانستند از فریاد حیرت و تعجب خودداری کنند. تمام این لکوموتیو عظیم به پرچم و گل آراسته بود. تاج‌های برگ بلوط سبز با دسته‌های گل مینا و کوکب و شب‌بو و میخک درهم آمیخته و بصورت مارپیچ تمام بدنه فولادی لکوموتیو را پوشانیده، به دور لوله پیچیده و بالا رفته و از آنجا دوباره به طرف سوت پائین آمده، از نو بالا رفته و اتاق راننده را با یک دیوار از گل و سبزه پوشانده بود. قسمتهای فولادی و مسی لکوموتیو از زیر این گل و سبزه‌ها در پرتو زرین خورشید پائیزی در حال غروب با برق و جلای ویژه‌ای میدرخشید. شش واگن درجه اول در طول سکو آماده بود تا شرکت‌کنندگان پیکنیک را به کیلومتر ۳۰۳ ببرد. از آنجا تا دره بشنایا میبایست فقط پانصد قدم پیاده رفت.

اسوژفسکی با عجله از کنار یک گروه به نزد گروه دیگر میرفت و میگفت:

ــ آقایان، واسیلی ترنتیویچ از من خواسته‌اند به شما اطلاع بدهم که ایشان تمام مخارج پیکنیک را شخصاً به عهده میگیرند. آقایان، واسیلی ترنتیویچ از من خواسته‌اند به اطلاع همه مدعوین برسانم...

گروه بزرگی اسوژفسکی را دوره کرده بودند و او برای آنها توضیح میداد که قضیه از چه قرار است:

— واسیلی ترنتیویچ از پذیرائی که جمعیت ما از ایشان کرده، بسیار راضی هستند و میخواهند مهربانی را با مهربانی پاسخ بدهند. تمام مخارج را به عهده خود گرفته‌اند...

او تحت تأثیر حسی که نوکران کاسه‌لیس را وامیدارد به سخاوتمندی و حاتم‌بخشی اربابان خویش ببالند، چنان دور برداشته بود که نتوانست خودداری کند و با لحن جدی گفت:

— ما برای این پیکنیک سه هزار و پانصد و نود روبل خرج کرده‌ایم!

شخصی با لحن تمسخرآمیزی از پشت سر پرسید:

— با آقای کواشنین به طور مساوی، نصف به نصف؟

اسوژفسکی فوراً سرش را برگرداند و آندره‌آ را دید که دست‌هایش را تا بالای مچ توی جیب شلوارش چپانده است و با قیافه آرام و متین معمولی خود بربر به او نگاه میکند. اسوژفسکی یقین حاصل کرد که این سؤال نیشدار را آندره‌آ داده است، تا بناگوش سرخ شد و پرسید:

— چه فرمودید؟

— نخیر، شما فرمودید: «ما سه هزار روبل خرج کرده‌ایم» و به این دلیل من کاملاً حق دارم فکر کنم که مقصود جنابعالی از «ما» خودتان و آقای کواشنین است... در این صورت من با کمال میل به شما اعلام میکنم که اگر این لطف و مرحمت را از آقای کواشنین میپذیرم، میتوانم از آقای اسوژفسکی نپذیرم...

اسوژفسکی که از خجالت داشت آب میشد، با لکنت زبان گفت:

— آه، نخیر، نخیر... شما درست ملتفت عرایض من نشدید. تمام مخارج را واسیلی ترنتیویچ داده‌اند. بنده فقط... بعنوان وکیل، مأمور مورد اعتماد... — و با نیشخند تلخی افزود: — بعنوان یک چیزی از قبیل مباشر، کاردار...

تقریباً همزمان با آمدن قطار فوق‌العاده، خانواده زیننکو به همراهی کواشنین و شلکونیکوف نیز تشریف‌فرما شدند. اما هنوز واسیلی ترنتیویچ از کالسکه پیاده نشده بود که حادثه رقت‌انگیزی روی داد که هیچ کس انتظارش را نداشت. زنان و خواهران و مادران کارگران کارخانه که قبلاً از جریان پیکنیک اطلاع یافته بودند، از صبح بتدریج بیش از دویست نفر در ایستگاه راه آهن گردآمده بودند. بسیاری از آنها بچه‌های شیرخوار را نیز با خود آورده بودند. ساعت‌ها بود که با صورت‌های آفتاب سوخته و فرسوده و ناتوان، با صبر و حوصلهٔ تمام روی پله‌های ایوان ایستگاه، روی زمین و پای دیوارها در سایه نشسته بودند. در جواب سؤال رؤسای ایستگاه میگفتند که «به رئیس چاق و سرخ‌مو کار دارند». نگهبان کوشید آنها را براند، اما زنها چنان قشقرقی راه انداختند که نگهبان با بی‌اعتنائی دستی تکان داد و آنها را به حال خود گذاشت.

هر کالسکه‌ای که از راه میرسید، زنها یکی دو دقیقه به جنب و جوش و ولوله می‌افتادند، اما چون «رئیس چاق و سرخ‌مو» را نمیدیدند، فوراً آرام میگرفتند.

همینکه واسیلی ترنتیویچ دستگیره نشیمن کالسکه را گرفت و هن‌هن‌کنان برخاست و درشکه را به یک طرف کج کرد و پا روی رکاب گذاشت، زنها از همه سو او را محاصره کردند و به زانو در آمدند. اسب‌های جوان و سرکش از سر و صدای جمعیت ترسیدند، شروع به خرنه کشیدن و پا بر زمین کوبیدن کردند. کالسکه‌چی تمام بدنش را به عقب خم کرده بود و دسته‌جلو را میکشید، اما بزحمت میتوانست اسب‌ها را در جا نگاه دارد. در ابتدا کواشنین نمیتوانست هیچ سر در بیاورد که جریان از چه قرار است: زنها بچه‌های شیرخوار را به سوی او دراز کرده بودند و همه باهم داد میزدند. ناگهان سیل اشک بر گونه‌های مسین‌فام زنان جاری شد.

کواشنین دید که نمیتواند از این حلقه زنده‌ای که او را از هر سو محاصره کرده است، رهائی بیابد. به این دلیل با صدای کلفت و نکره‌ای که همه صداهای دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد، فریاد زد:

— ای، باجی‌ها! قال مقال نکنید! همه با هم هیاهو میکنید، حمام زنانه راه انداخته‌اید! هیچ چیز نمیشنوم. یک نفر بگوید ببینم، چه میخواهید؟

اما هر یک از زنها میخواست بگوید چه میخواهند. به این دلیل سیل اشک شدیدتر شد و داد و فریاد افزایش یافت:

— ولینعمت عزیز... روزی‌رسان... به قیافه‌های ما نگاه کن... طاقتمان طاق شده!.. رمقی برایمان باقی

نمانده!.. داریم میمیریم، با بچه‌هایمان داریم میمیریم... از سرما داریم نفله میشویم...

کواشنین از نو نعره زد:

— آخر چه میخواهید؟ چرا میمیرید؟ همه با هم داد نزنید! — و با انگشت به زن جوان بلندبالائی از اهالی کالوگا که با وجود صورت خسته و رنگ‌پریده‌اش زیبا بود، اشاره کرد و گفت: — ای دختر! تو بگو! بقیه نفستان در نیاید!

اکثریت زنها خاموش شدند، فقط ضمن آنکه چشم و دماغشان را با دامن کثیفشان پاک میکردند، آهسته به هق هق و زاری ادامه میدادند...

با وجود این بیش از بیست زن همه با هم شروع به شکوه و شکایت کردند:

— ولینعمت! از سرما میمیریم... اقلاً تو به حال ما رحم کن و فکری برای ما بکن... دیگر هیچ امکانی نداریم... برای زمستان ما را توی آلونک‌های چوبی چپانده‌اند، مگر میشود آنجا زندگی کرد؟ فقط اسمش خانه چوبی است، اما همه‌اش از ترکه‌های باریک ساخته شده. همین حالا وقتی شب‌ها باد می‌وزد از سرما گودگود میلرزیم و دندانهایمان به هم میخورد... پس زمستان چه کار خواهیم کرد؟ عزیزم، اقلاً به بچه‌های ما رحم کن، اقلاً دستور بده بخاری بگذارند... جائی نیست که خوراک بپزیم... توی حیاط خوراک میپزیم... مردهامان از کله سحر تا شب سر کار هستند... خیس و یخ کرده به خانه می‌آیند، جائی نیست که لباس و سر و تنشان را خشک کنند.

کواشنین به بد تله‌ای افتاده بود. به هر طرف رو می‌آورد، زنهائی که روی زمین افتاده و زانو زده بودند، راه را بر او سد میکردند. وقتی میکوشید با زور و فشار ازمیان آنها بگذرد، پاها و دامن پالتوی بلند خاکستری‌رنگش را میگرفتند. کواشنین که دید بیچاره شده است، با اشاره دست شلکونیکوف را نزد خویش خواند. وقتی شلکونیکوف ازمیان جمعیت انبوه زنان بزحمت خود را به او رساند، کواشنین به زبان فرانسه و با لحن خشم‌آگین پرسید:

— شنیدید؟ این چه معرکه‌ای است؟!

شلکونیکوف با حالتی در مانده و ناتوان شانه‌هایش بالا انداخت و زیر لب گفت:

— بنده به اداره مرکزی نوشته‌ام، گزارش داده‌ام... کارگر خیلی کم پیدا میشود... فصل تابستان است... موسم علف‌دروکنی است... قیمت‌ها خیلی بالا است... اداره مرکزی اجازه نداد... هیچ کار نمیشود کرد...

کواشنین با لحن جدی پرسید:

— بالاخره کی خیال دارید خانه‌های کارگران را تجدید ساختمان و تعمیر بکنید؟

— هیچ معلوم نیست... باید یک جوری سر بکنند... ما باید اول هر چه زودتر برای منازل کارسندان یک فکری بکنیم.

کواشنین قر زد:

— اصلاً معلوم نیست زیر رهبری شما چه کارهائی میشود! — بعد دوباره رو به زنها کرد و با صدای بلند گفت: — گوش کنید، باجی‌ها! از فردا شروع به ساختمان

بخاری برای شما میکنند و خانه‌هایتان را با تخته میپوشانند. شنیدید؟

صداهای شادی از هر سو بلند شد:

— شنیدیم، دلبند عزیز، متشکریم... چطور میشود نشنویم! وقتی خود رئیس امر بکند، خیلی بهتر است... متشکریم. شیرمرد عزیز، اجازه بفرما از ساختمانها تراشه هم جمع کنیم.

— خوب، خوب، اجازه میدهم تراشه هم جمع کنید.

— در هر قدم یک چرکس* گذاشته‌اند، تا میائی یک ذره تراشه جمع کنی فوراً با شلاق به جان آدم می‌افتد.

کواشنین برای آرام کردن آنها گفت:

— خوب، خوب... نترسید، بروید تراشه جمع کنید، کسی به شما کاری نخواهد داشت. — و با صدای مردانه‌ای که به همه قوت قلب میداد، افزود: — حالا راه بیافتید، بروید خانه‌هایتان و آش بپزید! زود باشید، بهم بگردید ببینم! — بعد آهسته به شلکونیکوف گفت: — دستور بدهید فردا یکی دو ارابه آجر جلو خانه‌های آنها بریزند... برای مدت زیادی آراسشان میکند. بگذار تماشا کنند و دلشان خوش باشد.

---

* در نواحی جنوبی در کارخانه‌ها و املاک اربابی چرکس‌ها را که صادق و باوفا هستند و در دل اهالی ایجاد ترس میکنند، با میل و علاقه بیشتری بعنوان محافظ به کار میپذیرند. (مؤلف)

زنها با دلی شاد و سعادتمند پراکنده شدند. همان زن اهل کالوگا که کواشنین به او امر کرد از طرف همه حرف بزند، داد زد:

— مواظب باش، اگر برای ما بخاری نگذارند، ما مهندسها را دعوت میکنیم بیایند گرممان کنند.

زن دیگری با او همصدا شد و گفت:

— پس چی! بگذار خود حضرت‌اشرف بیاید ما را گرم کند. ببین چه چاق و چله است! بغل او از روی بخاری گرم‌تر است*.

این پیشامد ناگهانی که به خیر و خوشی پایان یافت، همه را شاد و خرم کرد. حتی کواشنین که در ابتدا نسبت به رئیس کارخانه عصبانی شده بود، پس از آنکه زنها او را دعوت کردند برود گرمشان کند، به خنده افتاد و زیر بازوی شلکونیکوف را گرفت و راه افتاد و وقتی بزحمت از پله‌های ایستگاه بالا می‌رفت با لحنی آشتی‌جویانه، به رئیس کارخانه گفت:

— عزیزم، می‌بینید، باید آدم بلد باشد چطور با این ملت حرف بزند. میتوانید هر وعده‌ای که دلتان بخواهد به آنها بدهید — خانه آلومینیومی، روز کار هشت‌ساعته و بیفتک برای صبحانه — اما فقط با لحن قطعی و اطمینان‌بخش وعده بدهید. به جان شما قسم که من در یک ربع ساعت

---

* در دههای روسیه بخاری‌ها را از آجر و طوری می‌سازند که چند نفر میتوانند روی بخاری بخوابند. (م.)

آتش طوفانی‌ترین تظاهرات توده‌ها را فقط با وعده و وعید خاموش میکنم...

کواشنین در حالیکه جزئیات شورش زنانه‌ای را که هم اکنون خوابانده بود، بیاد میآورد و قاه‌قاه میخندید، سوار واگن شد. پس از سه دقیقه قطار راه افتاد. به کالسکه‌چی‌ها و مهترها دستور دادند مستقیماً به دره بشنایا بروند، زیرا در نظر داشتند از آنجا با اسب و مشعل به شهر برگردند.

رفتار نینا ببروف را ناراحت کرد. ببروف با شور و هیجانی که از دیشب شروع شده بود، با بیصبری انتظار نینا را میکشید. شک و تردیدهای گذشته از دلش رخت بر بسته بود. به سعادت و خوشبختی خویش در آیندهٔ نزدیک یقین داشت. تا کنون هرگز جهان چنین زیبا و مردمان چنین مهربان و زندگی تا این حد آسان و فرحبخش در نظرش جلوه نکرده بود. به ملاقات با نینا می‌اندیشید و میکوشید آن را از پیش در نظر مجسم کند، بی‌اختیار سخنان دلنواز و شورانگیز و بلیغ حاضر میکرد و خودش به خودش میخندید و با خود میگفت: «چرا باید جملات عاشقانه ساخت؟ وقتی لازم باشد خود این سخنان برزبان می‌آیند و بمراتب زیباتر و آتشین تر خواهند بود». اشعاری را که زمانی در مجله‌ای خوانده بود، بیاد آورد. شاعر در این اشعار به دلبر نازنین خویش میگفت که آنها برای یکدیگر سوگند نخواهند خورد، زیرا سوگند برای عشق آتشین و پاکدلانهٔ آنها تحقیر است.

ببروف دید که به دنبال کالسکه کواشنین دو کالسکه دیگر آمد که خانواده زیننکو در آن بودند. نینا در کالسکه جلوی نشسته بود. پیراهن نازک زرد کاهی که به دور بریدگی نیم‌دایره یخه آن تورهای پهن زرد کم‌رنگ بسیار زیبا دوخته بودند، بر تن و کلاه ایتالیائی سفید لبه پهن که به یک دسته‌گل چائی آراسته شده بود، بر سر داشت. نینا با این لباس رنگ پریده‌تر و جدی تر از معمول به نظر ببروف آمد. او از دور ببروف را که روی ایوان ایستاده بود دید، اما نگاه طولانی و پرمعنائی را که ببروف انتظارش را داشت، به سوی وی نیانداخت. برعکس، به نظر ببروف آمد که نینا عمداً از او روی برگرداند. وقتی ببروف به پیشواز او شتافت تا کمک کند از کالسکه پیاده بشود، نینا گوئی برای هشدار به ببروف، فوراً از آن طرف کالسکه پائین پرید. احساسی شوم و نامیمون قلب ببروف را جریحه دار ساخت، اما او فوراً کوشید به خود آرامش خاطر بدهد و فکر کرد: «طفلکی از تصمیم و از عشق خود خجالت میکشد. گمان میکند حالا هرکس میتواند افکار نهان او را در چشمانش بخواند... آه، چه ساده‌دلی مقدس و پاک و نازنینی!»

ببروف یقین داشت که نینا، مانند دفعه گذشته در ایستگاه، خودش فرصت مناسبی پیدا میکند و نزد او می‌آید، تا دور از چشم بیگانه چند کلمه با هم گپ بزنند. اما نینا که ظاهراً سر تا پا غرق در توجه به صحبت‌های کواشنین با زنها بود، نکوشید از چنین فرصتی استفاده کند. حتی یک بار هم پنهانی سرش را برنگرداند تا ببروف را ببیند. ببروف

7*

تپشی نگرانی‌آور و غم‌انگیز در قلب خود احساس کرد و تصمیم گرفت به خانوادهٔ زیننکو نزدیک شود و در میان سر و صدائی که توجه همه را جلب کرده بود، اگر با حرف هم نتواند، اقلاً با نگاه، علت بی‌توجهی نینا را از او بپرسد. خانواده زیننکو کنار از سایرین دور هم گرد آمده بودند، ظاهراً سایر خانم‌ها از آنها دوری می‌جستند.

ببروف به آنا آفاناسیونا تعظیم کرد و دست او را بوسید، به صورتش چشم دوخت و کوشید از قیافه‌اش بفهمد که آیا او چیزی میداند، یا نه. بله، بدون شک او میدانست، زیرا ابروان باریکش که گوشهٔ آنها به پائین خم شده و، بطوریکه ببروف اغلب فکر میکرد، علامت ریا و تزویر وی بود، با نارضایتی تکان خورد و لبانش با تکبر بهم فشرده شد. ببروف پی برد که نینا حتماً همه چیز را به مادرش گفته و مادرش او را سرزنش کرده است.

ببروف نزد نینا رفت، اما نینا حتی به او نگاه نکرد. وقتی سلام و علیک کردند و نینا به ببروف دست داد، دستتش سرد و بیحرکت در دست لرزان او قرار گرفت. نینا به جای جواب به سلام و درود ببروف، فوراً سرش را به طرف بتا برگرداند و با او به صحبت‌های پوچ و بیمعنی پرداخت... ببروف در این حرکت عجولانهٔ نینا نوعی گناه، نوعی ترس و شانه خالی کردن از جواب صریح احساس کرد، پاهایش سست و دهانش خشک و سرد شد... نمیدانست چه فکر کند. بفرض‌اینکه نینا به مادرش هم گفته باشد، مگر نمیتوانست با یک نگاه سریع و گویا که زنها همیشه بطور غریزی از آن استفاده میکنند، بفهماند که:

«بله، درست حدس زده‌ای، صحبت ما بر مادرم معلوم است... اما عزیزم، من همانم، من همانم که بوده‌ام، نگران نباش». ولی نینا بهتر دانست که رو برگرداند. ببروف با خاطری آشفته و غمگین پیشامد ناگوار و کثیفی را احساس کرد و با خود گفت: «در هر حال بهر قیمتی شده‌است در پیکنیک از او جواب میگیرم. باید، ها یا نه، جواب بدهد».

۱۰

در کیلومتر ۳۰۲ شرکت‌کنندگان پیکنیک از واگن‌ها پیاده شدند و بصورت ریسه دراز رنگارنگی از کوره‌راهی که از کنار اتاقک نگهبان به طرف دره بشنایا پائین میرفت، راه افتادند... از دور هوای خنک و رایحه جنگل پائیزی بر صورت داغ آنها وزیدن گرفت. کوره‌راه دمبدم پرشیب‌تر میشد و درمیان بوته‌زارهای انبوه فندق و انگور سگی که به شکل طاق یکپارچه تیره‌رنگی درهم آمیخته بودند، از نظر ناپدید میگردید. برگ‌های زرد و خشک و کج و کوله زیر پا خش خش صدا میکرد. شفق سرخ شامگاهی از لابلای شبکه انبوه درختان جنگل به چشم میخورد.

بوته‌زار به پایان رسید. ناگهان درمیان جنگل میدان پهناوری که از شن نرم پوشیده و کوبیده و هموار شده بود، در برابر دیدگان مهمانان نمایان گردید. در یک گوشه میدان غرفه هشت پهلوئی آراسته به پرچم و شاخه‌های سبز و در گوشه دیگر صحنه سرپوشیده‌ای برای نوازندگان و خوانندگان قرار داشت. همینکه نخستین زوج‌های زن و مرد

از میان جنگل انبوه نمایان شدند، ارکستر نظامی به نواختن مارش فرحبخشی پرداخت، آوای سریع و دلنواز افزارهای مسین در جنگل پخش میشد و پژواک جرس‌مانند آن از درختان گوئی به ارکستر دوردست دیگری تبدیل میشد که گاه از ارکستر اولی جلو می‌افتاد و گاه عقب میماند. در غرفه هشت پهلو دور میزهائی که به شکل Π چیده شده و روی آنها سفره‌های نو سفید گسترده بودند، خدمتکاران جنب و جوش و دوندگی میکردند و صدای بهم خوردن ظرف‌ها بلند بود...

همینکه نوازندگان مارش را به پایان رساندند، همه دعوت‌شدگان به پیکنیک متفقاً شروع به کف‌زدنهای شورانگیز کردند. آنها واقعاً حیرت‌زده بودند، زیرا دو هفته پیش این میدان زمینی سراشیب و پوشیده از بوته‌های تک و توک بود...

ارکستر به نواختن والس پرداخت.

ببروف دید که اسوژفسکی که در کنار نینا ایستاده بود، بدون دعوت فوراً کمر او را گرفت و با هم در میدان به رقص و چرخش در آمدند.

همینکه اسوژفسکی نینا را رها کرد، یک دانشجوی دانشکده مهندسی نزد او دوید و سپس یک نفر دیگر. ببروف بد میرقصید و اصولاً از رقص خوشش نمی‌آمد. اما به فکرش رسید که نینا را به رقص دعوت کند. فکر کرد: «شاید بتوانم لحظهٔ مناسبی برای صحبت پیدا کنم». وقتی نینا بلافاصله پس از دو دور رقص نشسته بود و صورت

سرخ و داغش را با بادبزن باد میزد، نزد او رفت و گفت:

— نینا گریگوریونا، امیدوارم که یک رقص برای من باقی گذاشته باشید؟

نینا بی آنکه به او نگاه کند، جواب داد:

— آه، پروردگارا!.. بسیار متأسفم! تمام رقص‌های مرا قبلاً گرفته‌اند.

ببروف با صدای خفه‌ای پرسید:

— واقعاً؟ به این زودی؟

نینا با تمسخر و بیحوصلگی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— بله دیگه! آخر چرا شما دیر کردید؟ من در واگن که بودیم، همه رقص‌ها را وعده دادم که...

ببروف با لحنی غم‌انگیز گفت:

— پس معلوم میشود شما مرا اصلاً فراموش کرده بودید!

لحن او نینا را متأثر کرد. نینا با عصبانیت بادبزن را بست و از نو باز کرد، اما همانطور که چشم به زمین دوخته بود، گفت:

— گناه خودتان است. چرا پیش من نیآمدید؟..

— آخر، من فقط برای آن به این پیکنیک آمده‌ام که شما را ببینم... نینا گریگوریونا، واقعاً شما مرا دست انداخته بودید؟

نینا سکوت کرده بود و با حالی پریشان بادبزن را تکان میداد. مهندس جوانی که به سوی او دوید، به دادش

رسید. نینا فوراً برخاست و بی‌آنکه سرش را به طرف ببروف برگرداند، دست ظریفش را، با دستکش سفید بلندی که پوشیده بود، روی شانه مهندس گذاشت. ببروف با نگاه او را تعقیب میکرد... نینا یک دور رقصید و در طرف دیگر میدان نشست. ببروف فکر کرد: «البته که عمداً آن طرف نشست». نینا تقریباً از او میترسید، یا شرم داشت.

بی‌اعتنائی و اندوه پیشین که مدتها در دل ببروف آشیانه داشت، از نو در قلبش رخنه کرد. همهٔ قیافه‌ها به نظرش پست و حقیر و تقریباً مضحک می‌آمد. آهنگ موزون موسیقی همچون ضربه‌های پی‌درپی مبهم در سرش صدا میکرد و موجب دردی فرساینده میشد. اما هنوز نومید نشده بود و میکوشید با حدسیات گوناگون خود را دلداری بدهد. با خود میگفت: «آیا از اینکه برایش دسته‌گلی نفرستاده‌ام، نرنجیده است؟ یا شاید نمیخواهد با چنین آدم بی‌حالی مانند من، برقصد؟ چه میتوان کرد، او در واقع حق دارد. زیرا این مسائل کوچک و بی‌اهمیت برای دختران بسیار مهم است... مگر همین مسائل جزئی‌و بی‌اهمیت نیست که تمام شادی و غم، تمام جنبه‌های شاعرانهٔ زندگی آنها را تشکیل میدهد؟»

وقتی هوا گرگ و میش شد، دور تا دور غرفه رشته‌های درازی از فانوس های رنگارنگ آویختند. اما معلوم شد که این فانوس‌ها کم است، میدان تقریباً نیمه‌تاریک ماند. ناگهان از دو انتهای میدان دو خورشید الکتریکی که تا آن لحظه در زیر شاخ و برگ سبز درختان بدقت پنهان شده بود،با نور آبی خیره‌کننده‌ای درخشیدن گرفت. درختان

گولکن و غان که از هر سو میدان را احاطه کرده بودند، گوئی در همان آن جلو آمدند. شاخه‌های طره‌مانند آنها در پرتو نور مصنوعی خیره‌کننده، شبیه به نمای جلوی دکراسیون صحنه تآتر شدند. در پشت این شاخه‌ها، در میان مه خاکستری رنگ مایل به سبزی، درختان گرد و دندانه‌دار جنگل انبوه در زمینه کاملاً سیاه آسمان کمی نمایان بودند. در دشت تعداد بیشماری جیرجیرک همه با هم و با چنان صدای بلند و عجیبی جیرجیر میکردند که گوئی فقط یک جیرجیرک جیرجیر میکرد و، با وجود طنین موسیقی، صدای آن از هر سو — از راست و چپ و بالا — به گوش میرسید.

بال ادامه داشت و دمبدم پرحرارت‌تر و پرشورتر میشد. هنوز یک رقص به‌پایان نرسیده بود که رقص دیگر آغاز میگردید... ارکستر تقریباً استراحت نمیکرد... زنان از نوای ساز و از محیط افسانوی شب‌نشینی، چون از می ناب، مست شده بودند.

رایحه عطر و بدن های داغشان با بوی خاراگوش صحرائی و برگ‌های پژمرده و رطوبت جنگل و با بوی لطیف علف‌های درو شده که از دور به مشام میرسید، به نحو عجیبی درهم می‌آمیخت. در هر طرف بادبزن‌ها مانند بال‌های پرندگان زیبای رنگارنگی که آماده پرواز میشوند، گاه آرام و گاه سریع، در اهتزاز بودند... صدای بلند صحبت و خنده و خش‌خش پاها روی شن‌های میدان به صورت همهمه یکنواخت و فرح‌زائی درهم می‌آمیخت و هر وقت صدای موسیقی خاموش میشد، این همهمه با شدت ویژه‌ای در جنگل طنین می‌انداخت.

ببروف دائماً مواظب نینا بود و از او چشم برنمیداشت. یکی دو بار نینا بقدری از نزدیک ببروف گذشت که چیزی نمانده بود پیراهنش به ببروف بخورد. وقتی نینا از کنار ببروف میگذشت، نسیم ملایمی بر صورت ببروف میوزید. نینا ضمن رقص دست چپش را با زیبائی خاصی و گوئی با ناتوانی روی شانه مردی که با او میرقصید، پیچ و خم میداد و سرش را طوری کج میکرد که تصور میرفت میخواهد به شانه آن مرد تکیه کند... گاهی در نتیجه گردش سریع، لبه دامن توری سفید لباس زیرش نمایان میشد و ماهیچه ظریف و قوزک برآمده پایش از زیر جوراب سیاه به چشم میخورد. آنوقت معلوم نبود چرا ببروف خجالت میکشید و نسبت به همهٔ کسانی که در آن لحظات میتوانستند نینا را ببینند، در دل احساس خشم میکرد.

در حدود ساعت ۹ رقص مازورکا شروع شد. نینا با اسوژفسکی میرقصید و همینکه اسوژفسکی ضمن اداره رقص سرگرم انجام حرکت پیچیده و مشکلی شد، از موقعیت استفاده کرد و به طرف مستراح دوید. با هر دو دست گیسوان پریشانش را گرفته بود و سبک و سریع به آهنگ موسیقی گام برمیداشت. همینکه ببروف از آن سوی میدان دید، فوراً پشت سر نینا راه افتاد و دم در منتظر او شد... آنجا تقریباً تاریک بود. اتاقک تختهای که برای مستراح پشت غرفه ساخته بودند، در سایه تاریکی قرار داشت. ببروف تصمیم گرفت بایستد تا نینا بیاید و به هر قیمتی شده او را مجبور به حرف زدن کند. قلبش بشدت می‌تپید، انگشتانش را با تشنج به هم میفشرد، عرق سردی بر دستانش نشسته‌بود.

نینا پس از پنج دقیقه بیرون آمد. ببروف از تاریکی به طرف نینا رفت و راه را بر او سد کرد. نینا یکه خورد و فریاد خفیفی کشید. ببروف بی‌آنکه خود متوجه شود دستهایش را به شکل التماس آمیزی به سوی نینا دراز کرد و گفت:

— نینا گریگوریونا، چرا شما اینهمه مرا اذیت میکنید؟ مگر نمی‌بینید که من چقدر درد و رنج میکشم! شما مرا دست انداخته‌اید و از درد و رنج من لذت میبرید...

نینا با تکبر و عناد جواب داد:

— نمی‌فهمم از من چه میخواهید! من اصلاً فکرش را هم نمیکرده‌ام که شما را دست بیاندازم.

روح خانواده نینا در دل وی بیدار شده بود.

ببروف با لحن محزونی گفت:

— فکرش را هم نمیکرده‌اید؟! پس رفتار امروزتان با من چه معنی دارد؟

— چه رفتاری؟

— رفتارتان نسبت به من سرد و تقریباً دشمنانه است. از من رو برمیگردانید... حتی حضور من در شب‌نشینی برای شما ناخوش‌آیند است...

— برای من هیچ تفاوتی ندارد...

— این دیگر بدتر... حس میکنم که در شما تغییری وحشتناک و برای من غیرقابل فهم، روی داده است... نینا، صراحت داشته باشید، همانطور راستگو و صمیمی باشید که تا همین امروز من شما را تصور میکردم... حقیقت را بگوئید، هر قدر هم وحشتناک باشد، بگوئید... هم برای شما، هم برای من بهتر است که یکدفعه تمام کنیم...

— چی را تمام کنیم؟ نمی‌فهمم چه میگوئید...

خون بسر ببروف زده بود، شقیقه‌هایش صدا میکرد. با هر دو دست شقیقه‌هایش را فشرد و گفت:

— نه، می‌فهمید! خودتان را به نفهمی نزنید! میان ما چیزی هست که تمامش کنیم. میان ما سخنانی بوده است که با اظهار عشق تقریباً تفاوتی ندارد، ما دقایقی را با هم گذرانده‌ایم که دلهای ما را با رشته‌های باریک و ظریف بهم پیوند میداده است... میدانم! میخواهید بگوئید که من اشتباه میکنم... شاید، شاید... اما مگر شما نبودید که به من گفتید به پیکنیک بیایم تا امکان داشته باشیم دور از چشم بیگانگان با هم صحبت کنیم؟

نینا ناگهان دلش به حال ببروف سوخت. سرش را به زیر انداخت و گفت:

— بله. من خواهش کردم که بیائید... خواستم به شما بگویم... خواستم بگویم که باید برای همیشه با هم وداع کنیم.

ببروف چنانکه گوئی ضربتی به سینه‌اش زده باشند، تلو تلو خورد. حتی در تاریکی دیده میشد که چگونه رنگ از رویش پرید. نفسش بند آمد و بزحمت گفت:

— وداع کنیم!.. نینا گریگوریونا!.. کلمهٔ وداع کلمهٔ تلخ و ناگواری است... این کلمه را بر زبان نیاورید...

— من موظفم بگویم.

— موظفید؟!

— بله، موظفم. این تصمیم من نیست.

— پس تصمیم کیست؟

یک نفر داشت به طرف آنها می‌آمد. نینا در تاریکی بدقت نگاه کرد و زیر لب گفت:

— تصمیم اوست.

کسی که نزد آنها می‌آمد، آنا آفاناسیونا بود. او با سوءظن سر تا پای ببروف و نینا را ورانداز کرد، دست دختر خود را گرفت و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

— نینا، آخر چرا رقص را گذاشتی و رفتی؟ توی تاریکی ایستاده‌ای و وراجی میکنی. نمیدانم چه بگویم، این هم شد کار! من توی تمام سوراخ سنبه‌ها دنبال تو میگردم. — و ناگهان رو به ببروف کرد و با صدای بلند و پرخاش‌آمیزی گفت: — اما شما، شما حضرت آقا! اگر خودتان بلد نیستید یا دوست ندارید برقصید، اقلاً مانع دوشیزه‌ها نشوید و با صحبت tête-á-tête* در گوشه‌های تاریک آبروشان را نبرید...

آنا آفاناسیونا راه افتاد، دست نینا را کشید و به دنبال خود برد. ببروف پشت سر او داد زد:

— خانم! ناراحت نشوید، هیچ چیز آبروی دختر شما را نمی‌برد. — و ناگهان چنان خنده تلخ و بلند و عجیبی کرد که مادر و دختر بی‌اختیار سرشان را برگرداندند.

آنا آفاناسیونا دست نینا را کشید و گفت:

— ده! چند بار بهت گفتم که این آدم احمق و وقیح است؟ اگر به رویش تف هم بیاندازی باز هم قاه‌قاه میخندد و دلش را خوش میکند... — بعد با لحن آرامتری

---

* دوبدو، در خلوت (فرانسه).

افزود: — حالا خانم‌ها آقایان را به رقص دعوت خواهند کرد. برو کواشنین را دعوت کن. تازه بازی‌اشان تمام شده. می‌بینی، دم در آلاچیق ایستاده است.

— مامان! آخر او چطور میتواند برقصد؟ او بزحمت به راست و به چپ می‌پیچد.

— من بهت میگویم، برو! او یک وقتی یکی از بهترین رقاصان مسکو محسوب میشد... در هر صورت برایش خوش‌آیند خواهد بود.

ببروف گوئی در میان مه خاکستری‌رنگ دوردست و مواجی دید که نینا مانند پرنده سبک‌بالی از یک طرف میدان به طرف دیگر دوید، لبخندزنان و عشوه‌کنان جلو کواشنین ایستاد و با قیافه‌ای ملیح و التماس‌آمیز گردنش را کج کرد. کواشنین کمی خم شده بود، از بالا به نینا نگاه میکرد و گوش میداد. ناگهان چنان خندید که سرتاپای هیکل عظیمش به لرزه افتاد و سرش را بعلامت نفی تکان داد. نینا مدت زیادی اصرار کرد، بعد ناگهان قیافه رنجیده‌ای بخود گرفت و با عشوه و ناز برگشت تا برود. اما کواشنین با چابکی‌ایکه اصلاً تصورش نمیرفت، خود را به او رساند، شانه‌هایش را بالا انداخت و قیافه‌ای که گوئی میخواست بگوید: «چاره‌ای نیست... باید ناز کودکان را خرید...» دستش را به سوی نینا دراز کرد. همهٔ کسانی که مشغول رقص بودند، ایستادند و با کنجکاوی به کواشنین و نینا چشم دوختند. منظرهٔ کواشنین در حال اجرای رقص مازورکا میبایست منظره فوق‌العاده خنده‌داری باشد.

کواشنین کمی مکث کرد و ناگهان با آهنگ موسیقی با حرکتی سنگین که زیبائی باشکوه خاصی داشت، به طرف نینا برگشت و نخستین گام رقص را با چنان چابکی و اعتمادی برداشت که همه فوراً پی بردند که او در گذشته رقاص بسیار ماهری بوده است. در حالیکه سرش را با غرورو با قیافهٔ شاد و ازخود راضی خم کرده بود و از بالا به نینا نگاه میکرد، در ابتدا نمیرقصید، بلکه با آهنگ موسیقی خرمان گام برمیداشت و کمی بدنش را تکان میداد. در آن دقایق گوئی هم قد بلند و هم چاقی فوق‌العاده او نه فقط مانع رقصش نمیشد، بلکه بر عظمت و زیبائی اندامش می‌افزود. وقتی به نخستین پیچ رسید، یک ثانیه ایستاد، پاشنه‌هایش را به هم کوبید، نینا را بسرعت در جا چرخی داد و با قیافهٔ خندان و ملاطفت‌آمیز درست به وسط میدان برد، هموار و خرمان گام برمیداشت و پاهای کلفتش نرمش خاصی داشت. کواشنین جلو همان جائی که با نینا شروع به رقص کرده بود، دو مرتبه با یک حرکت سریع و زیبا او را چرخاند و ناگهان روی صندلی نشاند، خودش در حالیکه سرش را کاملاً بزیر انداخته بود، جلو نینا ایستاد.

زنها فوراً به دور او حلقه زدند و خواهش کردند یک دور دیگر هم برقصد. اما او که از حرکت غیرعادی خسته شده بود، بسختی نفس میکشید و با دستمالش صورتش را باد میزد و میخندید. بزحمت نفس تازه کرد و گفت:

— Mesdames، کافی است... به من پیر رحم کنید! سن و سال من اجازهٔ رقص و پایکوبی نمیدهد. بهتر است برویم شام بخوریم...

همه با سر و صدای زیاد صندلی‌ها را جلو کشیدند و دور میز نشستند... ببروف در جائی که نینا او را ترک کرد، همانطور ایستاد. در نتیجهٔ احساس تحقیر و رنجش و یأس و نومیدی غمی جان‌سوز در دلش خانه کرده بود و او را عذاب میداد. اشک نمیریخت، اما چشمش میسوخت، دهانش خشک شده و بغض گلویش را گرفته بود... موسیقی مانند صداهای یکنواخت و دردآوری در سرش منعکس میشد. در همین حال صدای شادی‌بخش دکتر از نزدیک به گوشش رسید که میگفت:

— باباجان! همه‌جا دنبال شما میکردم و اصلاً نمیتوانم پیداتان کنم. کجا غیبتان زده؟.. همینکه وارد شدیم، فوراً مرا سر میز بازی نشاندند، حالا بزور از چنگشان خلاص شدم... برویم شام بخوریم. من مخصوصاً دو جا گرفتم که با هم...

ببروف بزحمت جواب داد:

— آه، دکتر! تنها بروید. من نمی‌آیم، نمیخواهم.

دکتر به صورت ببروف چشم دوخت و گفت:

— نمی‌آئید؟ لاحول و لاقوة الا بالله! جانم، چه شده؟ اصلاً نا ندارید! — بعد با لحن جدی و سرشار از همدردی افزود: — میل میل مبارک است، اما من شما را تنها نمیگذارم. برویم، برویم! اصلاً حرفش را هم نزنید!

ببروف آهسته جواب داد:

— دکتر، خیلی به من سخت میگذرد. از زندگی نفرت دارم. — اما دنبال دکتر که دستش را میکشید، راه افتاد.

— اینها همه‌اش حرف مفت است، برویم! مرد باشید،

اعتنا نکنید... — گلدبرگ ناگهان با مهر و محبت دستش را دور کمر ببروف حلقه کرد و محکم فشرد، نگاه نوازش‌آمیزش را به روی او دوخت و خواند: — «ترا دردی است اندر دل — و یا وجدان عذابت میدهد، جانا؟» الساعه بهتان یک نسخه میدهم که دوای هر دردی است. — و باز خواند: — «چون است که از انده و از سرما، بر باده پناه آریم؟..» راستش را بخواهید، ما با آندره‌آ بحدکافی کنیاک زده‌ایم... این تخم جن واقعاً که حسابی مشروب میخورد! درست مثل اینکه توی خمره خالی میریزد... خوب، جانم، مرد باشید... میدانید، آندره‌آ مرتب صحبت شما را میکند. برویم، برویم!..

دکتر همانطور صحبت‌کنان ببروف را به غرفه برد و پهلوی هم نشستند. سمت راست ببروف آندره‌آ نشسته بود.

آندره‌آ در حالیکه از دور به روی ببروف لبخند میزد، کنار کشید تا به او جا بدهد. با مهربانی دست به پشت ببروف زد و با لحن محبت‌آمیزی گفت:

— خیلی شادم، خیلی شادم، بفرمائید پهلوی ما بنشینید. آدم نازنینی هستید... این جور آدم‌ها را دوست دارم... آدم خوبی هستید... کنیاک میخورید؟

آندره‌آ مست بود. چشمان بی‌فروغش جان گرفته بود و در زمینه صورت رنگ‌پریده‌اش به وضع عجیبی میدرخشید (فقط پس از شش ماه معلوم شد که این آدم فوق‌العاده خوددار و زحمتکش و با استعداد هر شب تک و تنها آنقدر مشروب میخورد که از هوش میرفت)...

ببروف با خود گفت: «واقعاً هم اگر مشروب بخورم،

شاید، کمی آرامش بیابم. باید امتحان کرد، هرچه باداباد!»

آندره‌آ بطری را به دست گرفته و کج کرده و منتظر بود. ببروف استکان را جلو دست او گذاشت.

آندره‌آ ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

— اینطور؟!

ببروف با لبخندی غم‌انگیز و ملایم جواب داد:

— اینطور.

— بسیار خوب! تا کجای استکان؟

— تا هرجا خود استکان اجازه بدهد.

— عالی است. میشود فکر کرد که شما در ناوگان سوئد خدمت کرده‌اید... بس است؟

— بریزید، بریزید.

— دوست عزیزم، مثل اینکه شما از نظر دور داشته‌اید که Martel مارک Vsop — یک کنیاک واقعی و کهنه و گیرا است.

— بریزید، خیالتان راحت باشد...

ببروف این را گفت و با کینه فکر کرد: «چه اهمیت دارد، مست لایعقل میشوم. بگذار تماشا کند و لذت ببرد...»

استکان لبریز شد. آندره‌آ بطری را روی میز گذاشت و با کنجکاوی به همسایه خود چشم دوخت. ببروف استکان مشروب را یک جرعه سر کشید، اما چون عادت نداشت سر تا پایش به لرزه افتاد.

آندره‌آ نگاهی جدی به چشمان ببروف انداخت و پرسید:

— پسرجان، شما غمی در دل دارید؟

ببروف باافسردگی سری تکان داد و گفت:

— بله.

— هوم!.. پس باز هم میخواهید؟

ببروف با لحنی اندوهگین و حاکی از تسلیم و رضا گفت:

— بریزید.

او با حرص و با نفرت کنیاک میخورد و میکوشید از خود بیخود شود. اما عجیب بود که مشروب در او هیچ تأثیری نمی‌بخشید. برعکس دمبدم غمگین‌تر میشد و اشک بیش از پیش چشمانش را میسوزاند.

در این میان پیش‌خدمت‌ها برای همه شامپانی ریختند. کواشنین برخاست، جام خود را با دو انگشت گرفت و از پشت جام به شعلهٔ شمع‌هائی که در شمعدان پایه بلندی میسوخت، چشم دوخت. همه نفس ها را در سینه حبس کردند. فقط صدای فانوس‌های الکتریکی و جیرجیر جرس‌مانند جیرجیرک بی‌آرام و قراری به گوش میرسید.

کواشنین سینه را صاف کرد و گفت:

— بانوان ارجمند، آقایان گرامی! — پس از مکث نسبتاً طولانی افزود: — گمان میکنم هیچ یک از شما شک نداشته باشد که من با چه احساس سپاسگزاری صمیمانه‌ای جام خود را بلند میکنم. هرگز آن پذیرائی گرم و صمیمانه‌ای را که در ایوانکوو از من شده است، از یاد نخواهم برد و این پیکنیک کوچک نیز در سایهٔ لطف و مرحمت بانوان نازنینی که ما را سرافراز فرموده اند، برای همیشه چون یک

خاطره بسیار خوش‌آیند در دل من باقی خواهد ماند. به سلامتی شما مینوشم، mesdames!

سپس جامش را بالا برد، در هوا با آن نیم‌دایرهٔ بزرگی رسم کرد، کمی از آن نوشید و ادامه داد:

— حالا به شما همکاران و رفقای بسیار نزدیکم خطاب میکنم. اگر سخنان من جنبهٔ پند و اندرز داشته باشد، مرا سرزنش نکنید. من از لحاظ سن و سال در مقایسه با اکثریت حضار، پیرمردی هستم و از پند پیران میتوان نرنجید.

آندره‌آ سرش را دم گوش ببروف برد و آهسته گفت:

— ببینید این اسوژفسکی نیرنگ‌باز چه قیافه‌ای گرفته است.

اسوژفسکی واقعاً هم چنان قیافهٔ چاپلوسانه‌ای گرفته بود که گوئی سرتاپا گوش شده بود. وقتی کواشنین به پیری خود اشاره کرد، اسوژفسکی با سر و کله و دست ادا و اطوارهای اعتراض‌آمیز در آورد.

کواشنین ادامه داد:

— من باز هم همان جملهٔ پیش‌پاافتاده سرمقاله‌های روزنامه‌ها را تکرار میکنم: پرچم ما را سرافراز نگه دارید! از یاد نبرید که ما نمک زمینیم، آینده از آن ماست... مگر ما نیستیم که دور تا دور کرهٔ زمین شبکه‌های راه آهن کشیده‌ایم؟ مگر ما نیستیم که قلب زمین را میشکافیم و گنجینه‌های آن را به توپ و پل و لکوموتیو و ریل و ماشین‌های غول‌آسا تبدیل میکنیم؟ مگر ما نیستیم که با نیروی دهاء و نبوغ خویش دست به اقدامات حیرت‌آور

میزنیم و سرمایه‌های هزار میلیونی را به حرکت درمی‌آوریم؟..
آقایان، بدانید و آگاه باشید که طبیعت در آفرینش یک ملت تمام نیرو و رموز آفرینندهٔ خود را تنها برای آن بکار میبرد که از میان آنان ده بیست فرد برگزیده گل‌چین کند. آقایان، بیائید شهامت و نیروی آن را داشته باشیم که این برگزیدگان باشیم! هورا!

مهمانان فریاد زدند:

— هورا! هورااا! — و صدای اسوژفسکی از صدای همه بلندتر بود.

همه برخاستند و رفتند تا جام خود را به جام کواشنین بزنند.

دکتر زیر لب گفت:

— عجب نطق نفرت‌انگیزی!..

پس از کواشنین شلکونیکوف برخاست و نعره کشید:

— آقایان! بسلامتی رئیس محترم ما، بسلامتی آموزگار گرامی و در حال حاضر میزبان بزرگوار ما، بسلامتی واسیلی ترنتیویچ کواشنین! هورا!

مهمانان یک‌دل و یک‌صدا ندا برآوردند:

— هورااا! — و باز هم رفتند تا جامشان را به جام کواشنین بزنند.

سپس مسابقه داد سخن دادن آغاز شد. به افتخار پیروزی‌های مؤسسه، به سلامتی سهامدارانی که حضور نداشتند، به سلامتی خانم‌های حاضر در مجلس و به سلامتی همهٔ خانم‌ها بطور کلی جام بلند کردند و نوشیدند. برخی از ناطقین هنگام سلامتی دادن سخنان گوشه‌دار میگفتند و شوخی‌های خارج از نزاکت میکردند.

بطری‌های متعدد شامپانی که باز و پشت سر هم در حلقوم‌ها سرازیر میشد، تاثیر خود را بخشید. همهمه و سر و صدا در غرفه پیچیده بود. ناطقین مجبور بودند، هر بار پیش از شروع نطق مدت زیادی با قاشق به استکان بزنند اما بی‌نتیجه بود. میلر زیبارخسار، روی میز کوچکی که در گوشه‌ای قرار داشت، در قدح نقره بزرگی مخلوط عرق دوآتشه و کنیاک و شراب درست میکرد... ناگهان کواشنین از نو برخاست و در حالیکه با قیافه‌ای نیک‌خواه و درعین حال مکار لبخند میزد، با لحنی دلچسب و محبت‌آمیز گفت:

— آقایان، بسیار خوشوقتم که پیکنیک ما با یک جشن با شکوه خانوادگی نامزدی رسمی، مصادف شده است، پس بیائید به عروس و داماد از صمیم قلب تبریک بگوئیم و برای آنها سعادت و کامیابی آرزو کنیم. بسلامتی نینا گریگوریونا زیننکو و... — زبانش به لکنت افتاد، زیرا نام و نام پدری اسوژفسکی را فراموش کرده بود. — و رفیق ما آقای اسوژفسکی...

این خبر بقدری غیرمنتظره بود که حاضرین سخنان کواشنین را با نعره‌های رعدآسا استقبال کردند. آندره‌آ فریادی که به نالهٔ جانسوزی شباهت داشت در پهلوی خود شنید، سرش را برگرداند، صورت رنگ‌پریده ببروف را که از درد درون بخود می‌پیچید، دید و آهسته گفت:

— همکار عزیز، شما هنوز همه‌چیز را نمیدانید. گوش کنید، من چند کلمه سخن آبدار و گرم میگویم.

او با قاطعیت از جا برخاست، در ضمن صندلی خود را انداخت و نیمی از مشروبی را که در جاش بود، ریخت و ندا برآورد:

— حضرات گرام! ارباب بسیار ارجمند ما بعلت فروتنی بزرگ‌منشانه‌ای که کاملاً معلوم است، فرمایشات خود را تا آخر نگفتند... ما باید به دوست عزیز خود استانیسلاو کساوریویچ اسوژفسکی به علت مقام جدیدی که احراز کرده‌اند، نیز تبریک بگوئیم. ایشان از ماه آینده به مقام بسیار پرمسئولیت ریأست دفتر اداره مرکزی شرکت برگماشته شده‌اند... این برگماری بقول معروف، هدیه عروسی به عروس و داماد از طرف واسیلی ترنتیویچ خواهد بود... من در قیافه رئیس بسیار محترممان آثار نارضایتی می‌بینم... لابد من مژدگانی پنهانی را که ایشان آماده کرده بودند، بی اختیار فاش کردم، به این علت معذرت میخواهم. اما حس دوستی و احترام مرا مجبور میسازد که آرزو کنم دوست عزیزمان استانیسلاو کساوریویچ اسوژفسکی در مقام تازه خود در پتربورگ نیز، مانند اینجا، کارمندی فعال و کاربر و رفیقی عزیز باقی بمانند... آقایان، اما من میدانم که هیچ یک از ما به استانیسلاو کساوریویچ رشک نمیبرد (آندره‌آ مکث کرد و با پوزخندی نیش‌دار به اسوژفسکی چشم دوخت)... و چون همهٔ ما برای ایشان بهترین آرزوها را داریم که...

صدای شدید سم اسبی ناگهان سخن آندره‌آ را قطع کرد. مردی با سر برهنه و قیافه وحشت زده سوار بر اسبی که غرق عرق بود، از درون جنگل بیرون تاخت و خود را به

وسط میدان انداخت. این سوار سرکارگری بود که نزد یکی از مقاطعه‌کاران بنام دختیریف کار میکرد. اسب را که از خستگی میلرزید، رها کرد و به سوی کواشنین شتافت، سرش را بطور خودمانی دم گوش او برد و چیزهائی در گوشش گفت... سکوت مرگباری در غرفه حکمفرما شد و باز هم، مثل چند لحظه پیش، صدای سوختن زغال‌های فانوس الکتریکی و جیرجیر به ستوه‌آورنده جیرجیرک به گوش میرسید.

صورت از فرط شراب سرخ کواشنین مثل مهتاب سفید شد. او جامی را که در دست داشت، باعصبانیت روی میز گذاشت، بطوری که مقداری از شراب روی رومیزی ریخت و با صدای لرزان و گرفته‌ای پرسید:

— پس بلژیکی‌ها؟

سرکارگر سرش را بعلامت نفی تکان داد و از نو چیزهائی دم گوش کواشنین گفت.

کواشنین ناگهان از جا برخاست و در حالیکه دستمال سفره را در مشتش مچاله میکرد، داد زد:

— بر شیطان لعنت! عجب اتفاقی!.. صبر کن، الساعه یک تلگرام به ایستگاه راه آهن سیبری تا به فرماندار مخابره کنند. — بعد با صدای بلند و اضطراب‌آمیزی خطاب به حضار گفت: — آقایان، در کارخانه‌اغتشاش شده است... باید تدابیری اتخاذ کرد و... و گمان میکنم، بهترین کار اینستکه ما فوراً از اینجا برویم...

آندره‌آ با خشم و نفرت و در عین حال آرام گفت:

— من میدانستم، پیش‌بینی میکردم.

و در همان وقتی که همه سراسیمه شده و خود را باخته بودند، او به آرامی سیگار تازه‌ای در آورد، دست در جیب کرد و دنبال کبریت گشت و در جام خود کنیاک ریخت.

۱۱

سراسیمگی عجیب و احمقانه‌ای درمیان جمع حکمفرما شد. همه از جا برخاستند، صندلی‌ها افتاد. هرکس به سوئی میدوید، به یکدیگر تنه میزدند، پایشان به صندلی‌ها میخورد و داد و فریاد میکردند. زنها با دستان لرزان بعجله کلاهشان را به سرشان میگذاشتند. یکی دستور داد فانوسها را خاموش کنند، این امر قوز بالا قوز شد و بر سراسیمگی عمومی افزود... فریادهای دیوانه‌وار زنان در غرفه تاریک طنین انداخت.

در حدود ساعت پنج صبح بود. خورشید هنوز بیرون نیامده بود، اما هوا بطور محسوسی روشن شده بود. رنگ خاکستری و یکنواخت آسمان بر آغاز یک روز مه‌آلود و بارانی دلالت میکرد. هوای گرگ و میش سحرگاهی چنان ناگهانی و غیرمنتظره جانشین نور خیره‌کننده چراغ های برق شد که به منظرهٔ آشفتگی عمومی حالت وحشتناک و اندوه‌بار غیرقابل تصوری داد. هیکل‌های آدم‌ها به صورت کابوس‌های یک افسانهٔ موهوم و خیالی به نظر می‌آمد. صورت‌های مشوش و پژمرده از بیخوابی شب ترس‌آور مینمود. بقدری شراب روی سفره ریخته و ظرف روی میز انباشته شده بود که میز ناهار منظره بزم و ضیافت وحشت-

انگیزی را که در اثر یک حادثه ناگهانی برهم خورده باشد، در نظر آدم مجسم میکرد.

در اطراف کالسکه‌ها غوغا و هنگامهٔ عجیبی برپا شده بود: اسب‌ها وحشت‌زده خرنه میکشیدند، سر دست بلند میشدند و نمیگذاشتند که به آنها لگام بزنند. چرخ‌ها به یکدیگر گیر میکرد و صدای شکستن محورها از هر سو به گوش میرسید. مهندسین کالسکه‌چی‌های خود را صدا میکردند، کالسکه‌چی‌ها با خشم و غضب به یکدیگر بد و بیراه میگفتند و فحش و ناسزا میدادند. خلاصه، چنان بی‌نظمی و هرج و مرجی در گرفته بود که فقط در آتش‌سوزی‌های بزرگ شبانه روی میدهد. یکی را زیر گرفتند و شاید خرد و خمیر کردند. صدای ناله و زاری گوشخراشی به فلک برخاست.

ببروف بهیچوجه نمیتوانست میتروفان را پیدا کند. یکی دو بار صدائی به گوشش رسید و تصور کرد که درشکه‌چی‌اش از وسط انبوه درهم برهم کالسکه‌ها و درشکه‌ها به او جواب داد. اما رفتن به آنجا بهیچوجه امکان‌پذیر نبود، زیرا ازدحام و شلوغی دسبدم بیشتر میشد.

ناگهان مشعل بسیار بزرگی بر فراز سر انبوه جمعیت روشن شد، شعله سرخ‌فام نفت در تاریکی به اهتزاز در آمد و صدای نعره‌های پی در پی طنین انداخت: «راه بدهید! راه بدهید! آقایان، کنار بروید! راه بدهید!» سیل خروشان جمعیت در نتیجه فشار به حرکت درآمد و ببروف را دربر گرفت و با خود برد و چیزی نمانده بود که او را از پا درآورد، بالاخره میان سالبند یک درشکه و عقب

درشکه دیگر محکم فشرد و نگه داشت. ببروف از آنجا دید که چگونه در وسط کالسکه‌ها راه پهنی باز شد و کواشنین با کالسکه سه اسبهٔ خود از آن راه گذشت. مشعلی که برفراز کالسکه در اهتزاز بود، بر هیکل عظیم کواشنین نور لرزان شوم و گوئی خون‌آلودی میپراکند.

توده انبوهی که در اطراف کالسکه او و از هر سو زیر فشار قرار گرفته بودند، از درد و وحشت و خشم زوزه میکشیدند. شقیقه‌های ببروف تیر کشید. برای یک دقیقه به نظرش آمد که این کواشنین نیست که سوار بر کالسکه میرود، بلکه بتی عجیب‌الخلقه و مخوف و خون‌آلود از نوع بت‌های مذاهب باستانی خاورزمین است که متعصبین هنگام برگزاری مراسم مذهبی در حالت خلصه خود را به زیر گردونهٔ آنها می‌انداختند. جنونی توأم با ناتوانی به ببروف دست داد و سر تا پایش را به لرزه انداخت.

همینکه کالسکهٔ کواشنین رفت، فوراً جا کمی باز شد. ببروف سرش را برگرداند و دید که مالبندی که به پشتش فشار می‌آورد، مالبند درشکه خودش بود. میتروفان کنار نشیمن درشکه ایستاده بود و مشعلی روشن میکرد.

ببروف سوار شد و داد زد:

— میتروفان، فوراً به کارخانه برو. پس از ده دقیقه باید آنجا باشیم، میشنوی!

میتروفان با لحن غم‌انگیزی گفت:

— اطاعت میشود.

و درشکه را دور زد تا بطوریکه برازنده هر درشکه‌چی خوب است، از طرف راست سوار شود، سوار شد، دسته‌جلو

را گرفت، سرش را کمی برگرداند و گفت:

— ارباب، اگر اسب‌ها سقط شدند، آنوقت اوقاتتان تلخ نشود.

— اه، بجهنم که سقط شدند...

میتروفان با احتیاط و با زحمت زیاد ازمیان تودهٔ انبوه و در هم برهم اسب‌ها و درشکه‌ها بیرون آمد، به راه باریکی در جنگل رسید و دسته‌جلو را رها کرد. اسب‌ها که مدت زیادی ایستاده و ضمناً سخت تهییج شده بودند، دیوانه‌وار شروع به تاخت کردند. درشکه روی ریشه‌های درازی که از یک طرف راه به طرف دیگر امتداد داشت، به هوا میپرید، در چاله چوله‌ها می‌افتاد و گاه به راست و گاه به چپ کج میشد، بطوریکه درشکه‌چی و درشکه‌سوار بزحمت تعادل خود را حفظ میکردند.

مشعل با صدای شدیدی میسوخت و شعله سرخ آن با سرعت تمام به هر سو کج و راست میشد و همراه با حرکت شعله، سایه دراز و عجیب و غریب درختان نیز در اطراف درشکه سراسیمه به این سو و آن سو می‌رفت... گوئی توده انبوهی از اشباح دراز و باریک و مبهم رقصی مسخره‌انگیز میکردند و در کنار درشکه میدویدند. اشباح گاه فوق‌العاده دراز میشدند و از اسب‌ها جلو می‌زدند، گاه ناگهان به زمین می‌افتادند و بسرعت کوتاه میشدند و پشت سر ببروف از نظر ناپدید میگردیدند، گاه برای یکی دو ثانیه به درون جنگل انبوه میتاختند و از نو بطور غیر منتظره پهلوی درشکه پدیدار میشدند، گاه به شکل ردیف‌های فشرده‌ای تنگ یکدیگر حرکت میکردند،

تکان میخوردند و میلرزیدند، گوئی آهسته با هم حرف میزدند...
چند بار ترکه‌های بوته‌زار انبوهی که از دو سو راه را احاطه کرده بود، مانند دست‌های باریک و محکمی که به جلو دراز شده باشد، شلاق‌وار به صورت میتروفان و ببروف خورد.

جنگل به پایان رسید. اسب ها به تالابی رسیدند و به تاخت به آب زدند، انعکاس لرزان شعله سرخ‌فام مشعل در آب درخشیدن گرفت. ناگهان اسب‌ها از تالاب بیرون تاختند و به بالای تپهٔ پرشیبی رفتند. دشت سراسر تیره و تاری در جلو گسترده شده بود.

با اینکه درشکه با چنان سرعتی میرفت که نفس آدم بند می‌آمد، باز هم ببروف با لحنی سرشار از بی‌صبری داد زد :

— میتروفان، تندتر بران! اینطور ما با تو هرگز به مقصد نمیرسیم.

میتروفان با صدای کلفت و ناراضی قری زد و با شلاق ضربتی بر فارواتر که میتاخت و مثل کمان خم شده بود، نواخت. درشکه‌چی حیران بود چرا اربابش که همیشه اسب های خود را دوست داشت و دلش برای آنها میسوخت، حالا اینطور شده است.

انعکاس لرزان و ناهموار پرتو عظیم آتش بر روی ابرهای سیاهی که درآسمان میلغزید، سراسر افق را روشن کرده بود. ببروف به آسمان شعله‌ور نگریست و آتش شادی کینه‌جویانه در دلش زبانه کشید. سخنان جسورانه و سنگدلانهٔ آندره‌آ در یک آن چشمان او را باز کرده و

همه‌چیز را به او فهمانده بود: هم بی‌اعتنائی و سردی نینا در طی آن شب و هم خشم و غضب مادرش هنگام رقص مازورکا، هم نزدیکی اسوژفسکی به کواشنین و هم غیبت‌ها و سخن‌چینی‌هائی که راجع به عشق‌ورزی شخص کواشنین با نینا در کارخانه شایع بود... ببروف در دل خشم شدیدی احساس کرد، به تحقیر خود عمیقاً پی برد، بطوریکه دهانش خشک شد، و زیر لب گفت: «سزای او همین است! سزای این غول بی‌شاخ و دم سرخ‌مو همین است! آه، اگر من حالا با او روبرو میشدم، آرامش خاطر این خریدار گوشت تازه و لطیف، این مشک کثیف و چاق و خودپسند انباشته از زر را برای مدت زیادی بر هم میزدم، داغ جانانه‌ای بر پیشانی چدنی او میگذاشتم!..»

ببروف از مشروب فوق‌العاده زیادی که آن روز خورده بود، مست نشده بود، اما افزایش بیش از حد نیرو و تمایل شدید و بی‌صبرانه و دردناک به حرکت و فعالیت تأثیری را که مشروب در وی بخشیده بود، نشان میداد... سرتا پایش بشدت میلرزید، دندان‌هایش چنان به هم میخورد که مجبور بود فک‌هایش را محکم به هم بفشارد، فکرش، مانند اشخاص تب‌دار، سریع و روشن و نامنظم کار میکرد. ببروف بی آنکه خودش متوجه باشد، گاه بصدای بلند حرف میزد، گاه مینالید، گاه خنده‌های بلند و مقطع میکرد، در ضمن انگشتانش خود بخود به هم فشرده و مشتش گره میشد.

میتروفان با کمی ترس و دودلی گفت:

— ارباب، مثل اینکه شما بیمار هستید؟ بهتر است به خانه برویم.

ببروف با شنیدن این سخنان ناگهان سخت از کوره در رفت و با صدای گرفته‌ای داد زد:

— حرف نزن، احمق!.. تندتر بران!..

بزودی به بالای تپه رسیدند و تمام کارخانه درمیان دود سفیدرنگ و سرخ‌فامی نمایان شد. در آن سوی کارخانه انبار تخته و الوار مانند خرمن آتش عظیمی میسوخت. در زمینه درخشان آتش تعداد بسیار زیادی هیکل کوچک و سیاه رنگ آدم، مانند مورچه‌هائی که آب در لانه‌اشان ریخته باشند، در جنب و جوش و تکاپو بودند. از دور شنیده میشد که چوب‌های خشک چگونه در آتش ترق و تروق میکردند. گنبدهای کوره‌های کوپر و برج‌های کوره‌های ذوب آهن گاه بطور وضوح ازمیان تاریکی بیرون می‌آمدند و گاه دوباره در کام تاریکی فرو میرفتند و ناپدید میشدند. شعله سرخ فام آتش در آب مواج دریاچه چهار گوشه بزرگی منعکس میشد و به شکل مخوفی میدرخشید. سد مرتفع این دریاچه سراسر انباشته از توده عظیم و انبوه سیاهی بود که آهسته پیش می‌آمد و گوئی میجوشید. همهمه و قیل و قال غیرعادی مبهم و شومی، شبیه به غرش دریای طوفانی دوردستی، از این توده انبوه وحشتناک و بهم‌فشرده در سطح باریک سد دریاچه، برمیخاست و به گوش میرسید.

صدای نعره خشمگینی از جلو به‌گوش ببروف رسید:

— ابلیس، کجا میروی! بیشرف، مگر نمی‌بینی که

داری مردم را زیر میگیری! — و مرد ریشو و تنومندی با سر برهنه که تماماً با کهنه‌های سفید باندپیچ شده بود، در راه جلو درشکه سبز شد، گوئی از زیر اسب‌ها بیرون آمد.

ببروف فریاد زد:

— میتروفان، بران!

میتروفان با صدای لرزانی گفت:

— ارباب! آتش زده‌اند!

در همان آن ببروف صفیر سنگی را که از پشت سرش پرتاب شده بود، شنید و کمی بالاتر از گیجگاه راستش درد شدید اصابت سنگ را حس کرد. دستش را روی گیجگاهش گذاشت، دستش به خون گرم و چسبناک آغشته شد.

درشکه از نو با همان سرعت قبل به پیش تاخت. آتش دمبدم بیشتر زبانه میکشید. سایه‌های دراز اسب‌ها از یک سوی راه به سوی دیگر میرفتند. گاه بگاه به نظر ببروف می‌آمد که از دامنه پرشیبی بسرعت پائین میرود و الآن استکه با درشکه و اسب‌ها از پرتگاهی به دره عمیقی سرنگون شود. او قابلیت تشخیص و شناسائی را بکلی از دست داده بود و بهیچوجه نمیتوانست جاهائی را که از آن میگذشت، بشناسد. ناگهان اسب‌ها ایستادند.

ببروف با عصبانیت فریاد زد:

— میتروفان، چرا باز ایستادی؟

میتروفان با لحنی اندوهناک و قهرآلود گفت:

— مردم جلو ما هستند، کجا میتوانم بروم؟

ببروف در هوای گرگ و میش صبحگاهی هرچه نگاه

کرد، چیزی ندید، جز دیوار سیاه ناهمواری که آسمان برفراز آن شعله‌ور بود. از درشکه پیاده شد، اسب‌ها را که غرق عرق بودند دور زد و در ضمن با خشم و غضب گفت:

— بر شیطان لعنت! اینجا آدمی نیست که تو ببینی!

اما هنوز پنج قدم از اسب‌ها دور نشده بود که یقین حاصل کرد، آنچه او دیوار سیاهی می‌پنداشت، توده کثیر و انبوهی از کارگران بود که راه را سد کرده بودند و آرام و خاموش به پیش می‌رفتند. بی اراده چهل پنجاه قدم پشت سر کارگران رفت، بعد برگشت تا میتروفان را پیدا کند و کارخانه را از طرف دیگر دور بزند. اما از میتروفان و از اسب‌ها اثری در راه نبود. ببروف نمیتوانست بفهمد که میتروفان به طرف دیگر رفته است تا اربابش را پیدا کند یا خود او راه را گم کرده است. چند بار میتروفان را صدا زد، اما کسی به او جواب نداد. آنوقت تصمیم گرفت خود را به کارگرانی که هم اکنون از آنها جدا شده بود، برساند و به این منظور دوباره برگشت و، به خیال خودش، در همان طرفی که قبلاً میرفت، پا به دو گذاشت. اما چیز عجیبی بود، گوئی کارگران آب شده و به زمین فرو رفته بودند، و ببروف همانطور که میدوید، بجای کارگران، به دیوار چوبی کوتاهی خورد.

این دیوار از طرف چپ و راست انتها و پایان نداشت. ببروف از روی دیوار به آن سو پرید و در سربالائی باریکی که از علف‌های هرز انبوه پوشیده شده بود، شروع به حرکت کرد. عرق سرد از سر و رویش جاری بود، زبانش خشک

و مانند تکه چوبی بی حرکت شده بود، هربار که نفس میکشید درد شدیدی در سینه حس میکرد، خون به سرش زده بود و سرش مانند ضربات شدید و پی‌درپی زنگ صدا میکرد. شقیقه زخمی‌اش تیر میکشید...

به نظرش می‌آمد که این سربالائی پایان ندارد، نومیدی مبهمی در دلش خانه کرده بود، اما افتان و خیزان حرکت میکرد، بوته‌های خاردار را میگرفت و، با اینکه زانوهایش زخم شده بود، چهار دست و پا همانطور بالا میرفت. گاه بگاه به نظرش می آمد که خوابیده است و یکی از آن خواب‌های آشفته همیشگی خود را می‌بیند. هم سراسیمگی و ولولهٔ پس از پیکنیک، هم سرگردانی طولانی در راه و هم بالا خزیدن بی‌پایان از خاکریز — همه اینها، درست مانند آن خواب‌های آشفته، وحشت‌انگیز و دشوار و غیر منتظره و بی‌معنی بود.

بالاخره سربالائی به پایان رسید و ببروف فوراً دریافت که آن سربالائی خاکریز راه آهن بود. از روی همین خاکریز بود که عکاس روز قبل هنگام برگزاری مراسم دعا، عکس گروهی از مهندسین و کارگران را برداشت. بی حال و بی رمق روی تراورس نشست و در همان آن حالت عجیبی به او دست داد: پاهایش ناگهان درد گرفت و سست شد، در سینه و شکمش تشنجی جانکاه و نفرت‌انگیز احساس کرد، بر پیشانی و گونه‌هایش عرق سردی نشست. بعد همه چیز جلو دیدگانش واژگون گردید، همچون گردباد از کنارش گذشت و در وادی بی‌انتهائی فرو رفت.

ببروف، حداقل، پس از نیم‌ساعت به هوش آمد. در پائین، در دامنه خاکریز، جائی که معمولاً کارخانه عظیم شب و روز با غرش رعدآسا و خاموش‌نشونده‌ای کار میکرد، سکوت غیر عادی و مرگباری حکمفرما بود. ببروف بزحمت برخاست و به سوی کوره‌های ذوب آهن راه افتاد. سرش بقدری سنگین بود که بزحمت میتوانست راست نگه دارد، هر گاهی که برمیداشت دردی تحمل‌ناپذیر در شقیقه خویش حس میکرد. به زخم دست زد، بازهم دستش به خون گرم و چسبناک آلوده شد. دهان و لبهایش نیز آغشته به خون بود و مزه شور خون را در دهان حس میکرد. هنوز کاملاً به هوش نیامده بود و وقتی میکوشید آنچه را روی داده بود، به یاد بیاورد، سرش بشدت درد میگرفت. دلش لبریز از غمی جانکاه و خشمی مبهم و نومیدانه بود...

صبح صادق سر میزد. همه چیز — هم زمین، هم آسمان، هم علف‌های زرد و کم‌پشت و هم توده‌های بی‌شکل سنگ که در دو طرف راه ریخته بودند — خاکستری رنگ و سرد و نمناک بود. ببروف در میان بناهای خالی شده کارخانه پرسه میزد و، بطوری که اغلب هنگام هیجانات شدید روحی روی میدهد، بصدای بلند با خودش صحبت میکرد. میکوشید افکار پراکنده‌اش را جمع کند و نظم و ترتیبی بدهد.

به شخص بیگانهٔ نامعلومی که گوئی در درون وی جای داشت، خطاب کرد و با شور و هیجان گفت:

— آخر بگو، بگو، من چه بکنم؟ ترا بخدا بگو. آه،

چه وضع سخت و دشواری دارم! آه، چه دردی در دل حس میکنم!.. دردی جانکاه و طاقت فرسا!.. تصور میکنم، دست به خودکشی بزنم... قدرت تحمل اینهمه رنج و عذاب را ندارم...

آن شخص بیگانه نیز از اعماق قلبش بصدای بلند، اما با خشونت و استهزا جواب داد:

— نه، دست به خودکشی نمیزنی. چرا خودت جلو خودت تظاهر میکنی؟.. تو بیش از آن به احساس زندگی دلبستگی داری که بتوانی دست به خودکشی بزنی. تو از لحاظ روحی ضعیف تر از آنی که چنین کاری بکنی. تو از درد جسمانی بیش از حد میترسی. تو بیش از حد فکر میکنی.

ببروف مشت‌هایش را گره کرد و دوباره زیر لب گفت:

— پس چه کنم؟ پس چه کنم؟ او، نینای من، که چنین لطیف و پاک است!.. من در جهان جز او کسی نداشتم. و او هم — آه چه پستی و رذالتی! — ناگهان خود و جوانی و بکارتش را فروخت!..

آن دیگری با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— ادا و اطوار در نیار، ادا و اطوار در نیار. این سخنان باطنطنهٔ نمایشهای هیجان‌آور قدیمی چه فایده دارد؟ اگر تو واقعاً تا این حد از کواشنین نفرت داری، برو او را بکش.

ببروف ایستاد، مشت‌هایش را گره کرد و دیوانه‌وار در هوا تکان داد و فریاد زد:

– میکشم! میکشم! بگذار او دیگر اشخاص پاک را با نفس پلید خود آلوده نسازد. میکشم!

اما دیگری با نیشخند زهرآلودی گفت:

– نمیکشی! خودت خوب میدانی که نمیکشی. تو نه اراده و نه نیروی این کار را داری... فردا باز هم آدم عاقل و ضعیفی خواهی شد...

در این حالت وحشتناک دوگانگی درونی، گاه بگاه برای یکی دو دقیقه بخود می‌آمد و در آن دقایق از خود میپرسید که او را چه میشود، چگونه از آنجا سر درآورده است، چه باید بکند؟ حتماً میبایست یک کاری کرد، یک کار بزرگ و مهمی کرد، اما از یادش رفته بود که چه کاری. کوشید به یاد بیاورد و از درد چین بر پیشانی افکند. در یکی از این دقایق هشیاری خود را جلو چاله آتشکار یافت. در همان آن صحبتی که چندی پیش در همان محل میان او و دکتر روی داده بود، با وضوح تمام به یادش آمد.

هیچ یک از آتشکاران در پائین نبود، همهٔ آنها رفته بودند. دیگ‌ها ازمدتها پیش سرد شده بود. فقط در دو کوره آخری هنوز کمی زغال سنگ سرخ سوسو میزد... ناگهان فکری جنون‌آمیز مانند برق در مغز ببروف درخشید. فوراً نشست، پاهایش را آویزان کرد، بعد لبه دیوار دیگ‌خانه را گرفت و به پائین پرید.

بیلی در تپه زغال فرو کرده بودند. ببروف بیل را برداشت و با عجله شروع به ریختن زغال در دهانه‌های هر دو کوره کرد. پس از دو دقیقه شعله‌های سفید و

خروشان در آتشگاه زبانه میکشید و آب غلغل میجوشید. ببروف پشت سر هم زغال میریخت، لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب داشت، سرش را به سوی شخصی نامرئی تکان میداد و صداهای بیمعنی و مقطعی درمی‌آورد. فکر وحشتناک و انتقامجویانه و وحشت‌انگیزی که در راه در مغزش درخشیده بود، دمبدم بیش از پیش سراپای وجودش را فرا میگرفت. به پیکر عظیم دیگ که سوت می‌زد و از انعکاس نور میدرخشید، مینگریست و این پیکر دمبدم زنده‌تر و نفرت‌انگیزتر به نظرش می‌آمد.

هیچکس مانع کار او نبود. آب در آب‌سنج به سرعت پائین می‌آمد. غلغل دیگ و صدای کوره دمبدم بلندتر و وحشتناک تر میشد.

اما کار غیرعادی بزودی ببروف را خسته کرد. خون در رگ‌های شقیقه‌هایش، مانند اشخاص تب‌دار، با سرعت و فشار به جریان افتاد و چون فواره‌ای گرم از زخم شقیقه‌اش بیرون زد و بر روی گونه‌اش روان شد. افزایش آنی و دیوانه‌وار نیرو کاهش یافت و صدای بیگانهٔ درونی با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— ده، معطل چی هستی، یک حرکت دیگر مانده است! اما تو آن حرکت را نخواهی کرد... Basta* آخر همهٔ این بازیها خنده‌دار است، تو فردا حتی جسارت آن را نخواهی داشت اعتراف کنی که شب میخواسته‌ای دیگ‌های بخار را بترکانی.

---

* بس است، کافی است. (ایتالیائی)

خورشید به شکل قرص بزرگ و کم‌نوری از دامن افق بیرون آمده بود که ببروف وارد بیمارستان کارخانه شد.

دکتر که برای یک دقیقه زخم‌بندی مجروحین و معلولین را قطع کرده بود، دست‌هایش را زیر روشوری مسی می‌شست. پزشکیار با حوله کنار او ایستاده بود. دکتر همینکه چشمش به ببروف افتاد، از تعجب عقب عقب رفت و با وحشت گفت:

— آندری ایلیچ، چه شده است؟ چرا رنگتان اینطور پریده است؟!

واقعاً هم قیافه ببروف وحشتناک بود. صورت مانند مهتاب سفیدش به گرد زغال و لخته‌های خون سیاه آغشته بود، لباسش خیس و آستین‌ها و سر زانوهایش پاره پاره بود، موهایش ژولیده و روی پیشانیش ریخته بود.

دکتر با عجله دست‌هایش را خشک کرد و نزد ببروف رفت و دوباره گفت:

— آندری ایلیچ، شما را به خدا بگوئید ببینم، چه شده، چه به‌سرتان آمده است؟

ببروف نالید:

— آه، این که می‌بینید چیزی نیست... دکتر، شما را به خدا، مرفین بدهید... زودتر مرفین بدهید، و الا بکلی دیوانه میشوم!.. بقدری رنج و عذاب میکشم که قابل توصیف نیست!..

گلدبرگ دست ببروف را گرفت و با عجله او را به اتاق دیگر برد، در را کیپ بست و گفت:

— گوش کنید، من حدس میزنم که چه چیز شما را آزار و عذاب میدهد... باور کنید، دلم فوق‌العاده به

حال شما میسوزد... اما، عزیزم... — صدای دکتر گریه‌آلود شد، — آندری ایلیچ عزیز، آیا نمیتوانید هر طور شده است، تحمل کنید؟ فقط به یاد بیاورید که ما چقدر زحمت کشیدیم تا توانستیم بر این عادت کثیف غلبه کنیم! اگر حالا من به شما انژکسیون بزنم، بدبختی بزرگی است... دیگر هرگز... میفهمید، هرگز ترک نخواهید کرد.

ببروف روی تخت مشمعی پهن دمر افتاد و در حالیکه سر تا پا میلرزید و دندانهایش را بهم میفشرد، آهسته گفت:

— دکتر، هر طور میشود بشود، هیچ اهمیت ندارد. من دیگر نمیتوانم طاقت بیاورم.

دکتر آهی کشید، شانه‌هایش را بالا انداخت و جعبه سرنگ را از قفسهٔ دوا برداشت. پس از پنج دقیقه ببروف روی تخت مشمعی به خواب عمیقی فرو رفته و لبخند شیرینی بر صورت رنگ پریده اش که در یک شب لاغر شده بود نقش بسته بود. دکتر آهسته و آرام سرش را می‌شست.

گامبرینوس

۱

گامبرینوس نام یک آبجوفروشی در بندری از پررونق ترین بنادر جنوب روسیه بود. گرچه این آبجوفروشی در یکی از شلوغ‌ترین خیابانهای شهر جای داشت، اما بزحمت میشد آن را پیدا کرد، زیرا در زیرزمین واقع بود. اغلب اتفاق می‌افتاد که مشتریان این آبجوفروشی کم‌نظیر، حتی آنهائی که از مشتریان قدیمی گامبرینوس بودند و با آغوش باز از آنها پذیرائی میشد، از کنار آن رد میشدند و فقط پس از آنکه از چند دکان همسایه میگذشتند، دوباره بر میگشتند.

این آبجوفروشی اصلاً تابلو نداشت. در ورودی تنگ آن همیشه باز بود و پلکانی که بلافاصله از پیاده‌رو شروع میشد و مانند در تنگ بود و بیست پله سنگی داشت، به پائین میرفت. سنگ‌های پلکان در زیر ضربات میلیون‌ها چکمه سنگین، شکسته و کج و کوله شده بودند. نقش برجسته رنگارنگ سلطان گامبرینوس حامی نامدار آبجوسازی و آبجوفروشی، به اندازه هیکل دو آدم، جرز دیوار بالای انتهای پلکان را آراسته بود. این نقش برجسته از تکه‌های اسفنج محجر پر خلل و فرج ساخته شده و، لابد، نخستین اثر یک آماتور تازه‌کار بود و ظاهراً هیچگونه ظرافتی در آن بکار نرفته بود. اما نیم تنه سرخ و قبای پوست

قاقم و تاج زرین و لیوان آبجوی که در دست داشت و کف سفیدی از آن میریخت، جای شکی باقی نمیگذاشت که شخص شخیص سلطان آبجوسازی در برابر مشتریان ایستاده است.

آبجوفروشی دو تالار دراز داشت که سقف طاقدار آنها فوق‌العاده کوتاه بود. رطوبت زیرزمین همیشه از دیوارهای سنگی تراوش میکرد و مانند جویبارهای کوچک به پائین جاری میشد. آبجوفروشی اصلاً پنجره نداشت، به این دلیل شب و روز چراغ های گازی در آن میسوخت و آبی که از دیوارها جاری بود، در پرتو چراغ ها میدرخشید. اما روی دیوار طاق‌ها هنوز آثار نقاشی‌های تماشائی بحدکافی واضح دیده میشد. در یکی از تابلوها بساط بزم گروه بزرگی از جوانان آلمانی با نیم‌تنه های شکاری سبز، کلاه‌های آراسته به پر خروس کولی و تفنگ‌هائی که به شانه انداخته بودند، نقاشی شده بود. همه آنها به طرف سالن آبجوخوری رو برگردانیده، لیوان‌ها را به طرف جمعیت دراز کرده بودند و تهنیت میگفتند و در این میان دو نفر از آنها کمر دو دختر چاق و چله را که خدمتکار میکده ده یا دختران صاحب مهربان میکده بودند، در آغوش میفشردند. بر دیوار دیگر گردش دستجمعی عده‌ای از اشراف نیمه اول قرن ۱۸ میلادی نقاشی شده بود. کنتس‌ها و ویکنت‌ها با کلاه گیس‌های پودرزده و با عشوه و ناز در چمنزار سبز و خرمی با بره‌ها جست و خیز میکردند، کنار چمنزار، زیر درخت‌های بید پر شاخ و برگ استخری با چند قو دیده میشد، خانم‌ها و آقایانی که در قایق

زرینی شبیه به پوست گردو نشسته بودند، با حرکات ظریف و ملیح به قوها خوراک میدادند. تابلوی دیگر، درون یک خانهٔ دهاتی اوکرائینی و خانواده سعادتمندی را نشان میداد که چمچه‌های مسی به دست گرفته و سرگرم رقص ملی اوکرائینی بودند. پس از آن، بشکه بزرگی دیده میشد و دو الهه عشق با هیکل‌های چاق و بیریخت و صورت‌های سرخ و لبان کلفت و چشمان شهوت انگیز و گستاخ درمیان خوشه‌های انگور و برگ‌های رازک روی بشکه ایستاده بودند و جام‌های پهن را به هم میزدند. دیوارهای سالن دوم را که با طاق نیم‌دایره‌ای از سالن اول جدا میشد، تابلوهائی از زندگی قورباغه‌ها آراسته بود: قورباغه‌ها در مرداب سبزی آبجو میخوردند، قورباغه‌ها در نی‌زار انبوهی سرگرم شکار جیرجیرک‌ها بودند، کوارتت تشکیل داده بودند و ساز میزدند، شمشیربازی میکردند و... ظاهراً دیوارها را یک استاد خارجی نقاشی کرده بود.

کف سالن‌ها مقدار زیادی خاک اره ریخته و بجای میز بشکه‌های سنگین چوب بلوط و بجای صندلی بشکه‌های کوچک گذاشته بودند. در سمت راست در ورودی صحنه کوچکی با یک پیانو بود. چندین سال بود که یک نفر یهودی به نام ساشکا* هر شب برای سرگرمی و تفریح مشتریان در این صحنه ویولون میزد. ساشکا آدمی بود بردبار و حلیم، دلشاد و همیشه مست، با سری طاس و قیافه‌ای شبیه به میمونی که پشم و پیله‌اش ریخته باشد و

* ساشکا ــ مصغر تحقیرآمیز از نام آلکساندر. (م.)

نمیشد تشخیص داد که چند سال دارد. سال‌ها سپری میگشت، پیش‌خدمت‌ها با سرآستین‌های چربی عوض میشدند، پیمانکارها و حاملین آبجو عوض میشدند، خود صاحبان آبجوفروشی هم عوض میشدند، اما ساشکا هر شب سر ساعت شش روی صحنه نشسته، ویولونش را به دست گرفته و بلوچکا سگ کوچک سفیدش را روی زانو گذاشته بود و ساعت یک بعد از نصف شب در حالیکه از بس آبجو خورده بود روی پا بند نمیشد، بهمراهی همان سگ از گامبرینوس میرفت.

در گامبرینوس یک شخص دیگر هم بود که هرگز عوض نمیشد. این شخص مادام ایوانووا متصدی بوفه بود. مادام ایوانووا پیرزنی بود چاق و کم‌خون که در نتیجه اقامت متوالی در زیرزمین[۲] مرطوب آبجوفروشی به ماهی‌های رنگ‌پریده و تنبل ساکن مغاره‌های اعماق دریا میمانست. او از بالای پیش‌تخته بوفهٔ خود، مانند ناخدای کشتی در حالیکه سیگاری به گوشه راست دهانش گرفته و چشم راستش را از دود سیگار بهم کشیده بود، ساکت و آرام به پیش‌خدمت‌ها امر و نهی میکرد. بندرت کسی صدای او را می‌شنید و به سلام‌های مشتریان همیشه با لبخندی یکنواخت و بیمزه جواب میداد.

۲

این بندر عظیم، یکی از بزرگترین بنادر تجارتی دنیا و همیشه پر از کشتی بود. کشتی‌های زره‌دار غول‌آسای زنگ زده و تیره رنگ به آن می‌آمدند. کشتی‌های

زرد رنگ ناوگان «دبراولنی» که دودکش های کلفت داشتند و عازم خاور دور بودند، در این بندر بارگیری میکردند و هر روز بار چندین قطار دراز راه آهن ویا هزاران زندانی را میبلعیدند. بهار و پائیز صدها پرچم از هر گوشه و کنار کره ارض در آنجا در اهتزاز بودند و از صبح تا شب صدای فرمان و فحش به تمام زبانهای ممکنه به گوش میرسید. باربرها از روی نردبان‌های لرزان از کشتی‌ها به انبارهای بیشمار و برعکس رفت وآمد میکردند. در میان باربرها نمایندگان ملل مختلف دیده میشدند: روسهای لات و لوت و ژنده‌پوش و تقریباً لخت با صورت پف کرده و مست، ترک‌های گندمگون با عمامه‌های کثیف و تنبان‌های گشاد و کوتاه که سر پاچه آن را به دور ساق پا پیچیده بودند، ایرانی‌های تنومند با عضلات ورزیده و موی ریش و ناخن‌های سرخ حنا بسته. کشتی‌های دو یا سه دگله ایتالیائی اغلب به این بندر می‌آمدند. این کشتی‌ها با بادبانهای چندطبقه و راست خود از دور بسیار زیبا بنظر میرسیدند و بادبان‌های آنها مانند پستان زنان جوان پاک و سفید و نرم بودند. این کشتی‌های خوش‌اندام وقتی از آنسوی فانوس دریائی نمودار میشدند، بخصوص در صبح روزهای بهار که هوا صاف بود، به صورت شبح های نازنین سفیدی به نظر می‌آمدند که نه روی آب، بلکه بالای افق در هوا شناورند. کشتی‌های بلند اناطولی و زورق‌های بادی طرابوزانی با رنگ‌ها و کنده‌کاری‌ها و نقش و نگارهای عجیب و غریب ماههای متوالی درمیان کثافت و پوست تخم مرغ و پوست هندوانه و دسته‌های

یاغوهای سفید دریائی، درمیان آبهای کثیف و سبزرنگ این بندر بالا و پائین میرفتند. گاهی نیز کشتی‌های باریک عجیبی با بادبان‌های قیراندود و پارچه کثیفی بجای پرچم به بندر می‌آمدند. این کشتی‌ها بدون آنکه از سرعت خود بکاهند سد جلو لنگرگاه را دور میزدند و در حالیکه به یک پهلو کج شده بودند و چیزی نمانده بود به سد بخورند، بسرعت وارد لنگرگاه میشدند و درمیان فحش و ناسزا و نفرین و لعنت و تهدید به زبان‌های گوناگون، به نخستین موج‌شکنی که سر راهشان بود، پهلو میگرفتند و ملوانان آنها که آدمهای کوچک و آفتاب‌سوخته و کاملاً لخت بودند و صداهائی شبیه به صدای عقاب از خود درمی‌آوردند، باسرعت غیرقابل تصوری بادبانهای پاره پوره را جمع میکردند و در یک آن کشتی کثیف و اسرارآمیز بصورت مرده‌ای درمی‌آمد، و شب تاریک با چراغ‌های خاموشی و بدون کوچکترین صدائی، همانطور اسرارآمیز از بندر ناپدید میشد. شب‌ها بندر از قایقهای سبک قاچاقچیان پر بود. ماهیگیران حوالی بندر و ماهیگیران نقاط دوردست انواع و اقسام ماهی‌ها را به شهر می‌آوردند: بهار قایق‌های آنها از سیلیون‌ها ماهی ریز و تابستان از سفره‌ماهی‌های بدترکیب پر بود، پائیز صدف مأکول و ماهی‌های چرب و زمستان ماهی‌های حشینه پنجاه و صد منی می‌آوردند که فرسنگ‌ها دور از ساحل و با خطرات جانی زیاد صید کرده بودند.

همه این آدم‌ها ــ ملوانان ملل مختلف و شاگردان شاد و خرم آنها، ماهیگیران و آتشکارها، دزدان بندری و

ماشینیست‌ها، کارگران و قایق‌رانان و باربرها، قاچاقچیان و غواص‌ها ــ همه آنها جوان و تندرست و آغشته به بوی تند ماهی و دریا بودند، سختی کار و زحمت را سی- دانستند، دلربائی و وحشت کارهای خطرناک همه‌روزه را دوست داشتند، بیش از هر چیز به نیرو و زور، دلاوری و شهامت، شور و نشاط و دشنام‌های بجا و موثر ارزش میدادند و اما در خشکی جز عیش و باده‌گساری و جنگ و جدل کاری نداشتند و از آن لذت فراوان میبردند. شب‌ها چراغ‌های شهر بزرگ که تا ارتفاع زیادی در ساحل میدرخشیدند، بسان چشمان نورانی و جادوگر، آنها را بسوی خود میکشیدند و همیشه نشاط و شادی تازه ای که هنوز نیازموده بودند، به آنها وعده میدادند و همیشه هم آنها را گول میزدند.

کوچه‌های تنگ و پرشیب و کج و کوله، شهر را به بندر وصل میکردند. آدم‌های حسابی و با سر و پا شب‌ها از رفتن به این کوچه‌ها اجتناب میورزیدند. در هر قدم کاروانسرائی با پنجره‌های کثیف طارمی‌دار دیده میشد که یک چراغ کم‌نور در داخل آن میسوخت. دکان‌هائی که در آن میتوانستی تمام لباس‌های خود را، تا زیرپیراهن ملوانی، بفروشی و از نو هر لباس ملوانی را که دلت بخواهد، بخری و بپوشی، از کاروانسراها نیز بیشتر بود. آبجوفروشی‌ها و ناهارخوری ها و میکده‌هائی که تابلوهای فصیح و گویا به همه زبان‌های دنیا بر سردر آنها نصب شده بود و فاحشه‌خانه‌های مخفی و علنی که شب‌ها زن‌های

سرخاب سفیداب کرده از آستانه آنها با صدای گرفته‌ای ملوانان را دعوت میکردند، نیز بسیار بود. قهوه‌خانه های یونانی که در آن دوسینو و ورق‌بازی میکردند، قهوه‌خانه های ترکی که وافور داشتند و با پرداخت پنج کوپک میشد شب را در آنجا به صبح آورد، میخانه های شرقی که در آنها انواع و اقسام جانوران نفرت‌انگیز دریائی را میفروختند، نیز وجود داشت. در زیرشیروانی‌ها و در زیرزمین‌ها قمارخانه هائی وجود داشت که در پشت پنجره‌های کاملاً بسته باکارا و بازی‌های دیگر میکردند و اغلب بازی به پاره کردن شکم و شکستن سر پایان می‌یافت، و در همسایگی آن، گاهی نیز در اطاق مجاور، میشد هر سال دزدی، از النگوی برلیان تا خاج نقره و از یک توپ مخمل لیون تا پالتوی دولتی ملوانان را آب کرد.

این کوچه‌های پرشیب که از گرد زغال سیاه بودند، شب‌ها همیشه مرطوب و لزج میشدند و بوی گند در آنها می‌پیچید، چنانکه گوئی خواب وحشتناکی دیده و عرق کرده باشند. این کوچه‌ها به مجاری فاضل آب یا روده‌های کثیفی شباهت داشتند که شهر بزرگ بین‌المللی تمام زباله‌ها، تمام گند و کثافت و پلیدی‌های خود را به دریا میفرستاد و بدن‌های نیرومند و عضلات ورزیده و روح‌های ساده را آلوده میساخت و مسموم میکرد.

ساکنان تندخو و جنجالی این بخش بندرت به بالا، به بخش آباد و زیبا و همیشه آراسته شهر با شیشه‌های کلفت و درخشان، مجسمه‌های مغرور، پیاده‌روهای آسفالته،

خیابانهای مشجر اقاقیای سفید، پلیس‌های باشکوه، چراغ های برق پرنور آن میرفتند و زیبائی ظاهری آن بخش آنها را بسوی خود جلب نمیکرد. اما هر یک از آنها قبل از آنکه اسکناس‌های چرب و پاره و مرطوب خود را که با کار و زحمت به دست آورده بود، بر باد دهد، حتماً به گامبرینوس سر میزد. با اینکه برای رفتن به گامبرینوس میبایست در شب تیره و تار خود را به مرکز شهر رساند، ولی این کار از قدیم عادت شده و بصورت امر مقدسی در آمده بود.

البته عده زیادی نام عجیب و غریب سلطان نامدار آبجو را نمیدانستند. فقط یک نفر میگفت:

— برویم پیش ساشکا؟

بقیه میگفتند:

— برویم!

و همه با هم داد میزدند:

— به پیش!

هیچ تعجبی ندارد که ساشکا درمیان ملوانان و اهالی بندر بیش از، مثلاً کشیش یا والی محل، مشهور و مورد احترام بود. بدون شک، در سیدنی و پلیموت و نیز در نیویورک و ولادی‌وستوک و قنسطنطینیه و سیلان گاه و بیگاه، اگر هم نام ساشکا را بر زبان نمی‌آوردند، صورت میمون مانند و قیافه بشاش و زنده و ویولون او را به یاد می‌آوردند. و اما در کلیه خلیج‌ها و بندرگاه‌های دریای سیاه که بسیاری از ماهیگیران بیباک شیفته استعداد ساشکا بودند، نام او همیشه ورد زبان‌ها بود.

۳

معمولاً ساشکا وقتی به گامبرینوس می‌آمد که جز یکی دو نفر مشتری تصادفی، کسی در آنجا نبود. در این وقت در سالن‌ها بوی تند و ترش‌مزه آبجوهای دیروزی پیچیده بود و سالن‌ها کمی تاریک بودند، زیرا روزها در مصرف کردن گاز صرفه‌جوئی میکردند. در روزهای گرم تابستان که اشعه سوزان خورشید ساکنان شهر سنگی را از حال می‌برد و سروصدای خیابان‌ها گوش را کر میکرد، سکوت و هوای خنک گامبرینوس مطبوع و خوش‌آیند بود.

ساشکا جلو پیشخوان بوفه میرفت، با مادام ایوانووا سلام و علیک میکرد و نخستین لیوان آبجو خود را مینوشید. گاهی مادام ایوانووا خواهش میکرد:

— ساشا، یک چیزی بزنید!

ساشکا که همیشه نسبت به او مهربان و با نزاکت بود، می‌پرسید:

— مادام ایوانووا، میفرمائید چه برایتان بزنم؟

— یک چیزی از خودتان...

ساشکا در جای معمولی خود سمت چپ پیانو می‌نشست و شروع به نواختن آهنگ‌های عجیب و طولانی و غم‌انگیز میکرد. سکوت خواب‌آوری در زیرزمین حکمفرما میشد، فقط صدای همهمه خفیف شهر از خیابان به گوش میرسید و گاه بگاه از پشت دیوار صدای آهستهٔ بهم خوردن ظروفی که پیشخدمت‌ها در آشپزخانه می‌شستند، برمی‌خاست و سکوت را می‌شکست. اندوه دیرینه یهودیان، اندوهی که

مانند کره‌زمین کهن و سر تا پا به آهنگ‌های غم‌انگیز ملی آمیخته و رنگ آمیزی شده بود، چون ناله‌های حزین از سیم‌های ویولون ساشکا برمی‌خاست. در ساعات تیره و تار صورت ساشکا با چانه فشرده شده و پیشانی به جلو خم شده، با نگاه خشم آگین چشمان از زیر ابروان گره شده، به صورت ساشکا که برای همهٔ مشتریان گامبرینوس آشنا بود و همیشه تبسمی بر لب داشت و چشمک میزد و سیرقصید، کوچکترین شباهتی نداشت. سگ کوچکش روی زانوانش نشسته بود. این سگ از مدتها پیش عادت کرده بود که به آهنگ موسیقی زوزه نکشد، اما صداهای هیجان‌انگیز و اندوه‌بار، صداهائی که در آن ناله و زاری و لعنت و نفرین طنین می‌انداخت، بی اختیار او را تهییج میکردند. دهانش را میگشود و با تشنج دهن دره میکرد، زبان باریک و گلگونش را به عقب می‌پیچاند و در این میان برای یک دقیقه تمام بدن کوچک و پوزه ظریف و چشمان سیاهش به لرزه در می‌آمد.

بتدریج جمعیت زیاد میشد، آکومپانیاتور که کار فرعی روزانه‌اش را در دکان خیاطی یا ساعت‌سازی تمام کرده بود، می‌آمد، سوسیس‌های توی آب داغ و ساندویچ‌های پنیر را در بوفه میچیدند و بالاخره بقیه چراغ‌های گازی را نیز روشن میکردند. ساشکا دومین لیوان آبجو خود را مینوشید و به رفیقش فرمان میداد: «مارش بهاری، آین، تسوای، درای!» و به نواختن یک مارش شورانگیز شروع میکرد. از این دقیقه ساشکا پی در پی به سلام مشتریان تازه‌وارد جواب میداد. هر یک از تازه‌واردان خود را آشنای ویژه

صمیمی و نزدیک ساشکا بشمار می‌آورد و پس از آنکه ساشکا جواب سلام او را میداد، به سایر مشتریان با غرور و مباهات نگاه میکرد. در این ضمن ساشکا گاه یک چشم و گاه چشم دیگرش را خمار میکرد، چین‌های دراز جمجمه طاس و پرشیبش را بالا میبرد، لبانش را به وضع خنده آوری تکان میداد و به هر سو لبخند میزد.

در حوالی ساعت ده — یازده گامبرینوس که سالن‌های آن گنجایش بیش از دویست نفر را داشت، چنان پر از آدم میشد که اگر سوزن می‌انداختی به زمین نمی‌افتاد. بسیاری از مشتریان، در حدود نصف، با زن‌های چارقد بسر می‌آمدند و هیچکس نه از تنگی جا میرنجید و نه از اینکه پایش را لگد و کلاهش را مچاله میکردند و یا آبجو آدم بیگانه‌ای روی شلوارش میریخت. اگر هم کسی میرنجید فقط برای مست‌بازی و شاخ و شانه کشیدن بود. رطوبت زیرزمین با درخشش کم‌نور از دیوارهای رنگ و روغنی چون جویبارهای کوچک روان بود و دمبدم بیشتر میشد، عرق بدن جمعیت بخار میشد و به سقف بالا میرفت و از آنجا به شکل دانه‌های درشت باران گرم به پائین میچکید. مشتریان گامبرینوس بطور باید و شاید آبجو میخوردند. در میان مشتریان این موسسه رسم بر آن بود که وقتی دو سه نفر دور میزی مینشستند میبایست آنقدر بطری خالی روی میز جمع شود که از پشت آنها، مانند جنگل سبز شیشه‌ای، نتوان یکدیگر را دید و برای این عمل شکوه و جلال خاصی قائل بودند.

شب‌ها چنان هنگامه‌ای برپا میشد که صورت مشتریان سرخ میشد، صدایشان میگرفت و شرشر عرق میریختند. دود توتون چشم را میزد. میبایست روی میز خم شد و داد زد تا بتوان درمیان همهمه عمومی صدای یکدیگر را شنید. فقط صدای ویولون خستگی‌ناپذیر ساشکا بود که از بالای صحنه بر روی هوای خفه و گرم، بر روی بوی توتون و گاز و آبجو و بر روی داد و فریاد توده بی‌بند و بار سایه می‌افکند.

اما مشتریان بزودی از آبجو و هوای گرم و از لذت وجود زنانی که در کنارشان بودند، مست میشدند. هرکس میخواست ترانه‌های آشنا و محبوب خود را بشنود. همیشه دور ساشکا دو سه نفر وول میزدند و با نگاههای بیمعنی و حرکات بیحالت و نااستوار آستینش را میکشیدند و مانع کارش میشدند.

یکی با لکنت زبان خواهش میکرد:

— ساشا، رررنج دیده را، خواخواخواهش میکنم...

ساشکا بسرعت سرش را تکان میداد و با چابکی یک پزشک کهنه‌کار سکه نقره را بدون کوچکترین صدائی در جیبش می‌انداخت و یکریز میگفت:

— الساعه، الساعه، الساعه...

دیگری میگفت:

— ساشکا، این که بی وجدانی است. من پول دادم و بیست بار است که خواهش میکنم «به اودسا از راه دریا رفتم» را بزن.

— الساعه، الساعه...

— ساشکا، «بلبل» را!
— ساشکا، «ساروسیا» را!
— ساشکا، «زتس — زتس» را!
— الساعه، الساعه...
یکنفر از آن طرف سالن با صدای شبیه به شیهه اسب داد میزد:
— «چو- پان» را!
ساشکا در میان خنده عموم با صدائی شبیه به آواز خروس به او جواب میداد:
— الساعه- عه- عه...
و بدون دقیقه‌ای استراحت همهٔ ترانه‌هائی را که سفارش داده بودند، مینواخت. از قرار معلوم، ترانه‌ای نبود که او ازبر نداند. از هر سو سکه‌های نقره به جیبش سرازیر میشد و از سر همهٔ میزها برایش لیوان آبجو میفرستادند. وقتی از صحنه پائین می‌آمد که جلو بوفه برود، از هر طرف او را به سوی خود میکشیدند و میگفتند:
— ساشاجان، عزیزم، یک لیوان...
— ساشا، به سلامتی شما! تخم جن، وقتی بهت میگن بیا اینجا، بیا دیگه!..
آنکه صدایش شبیه به شیهه اسب بود، داد میزد:
— ساشا، بیا آبجو بخور!
زنها که مانند همهٔ زنهای دنیا، شیفته هنرسندان استراد میباشند و میل دارند جلو آنها خودنمائی و ناز و کرشمه بکنند و از آنها تملق بگویند، با صدائی عشوه‌آمیز و لبخندی توأم با قر و غمزه ساختگی او را صدا میکردند:

— ساشاجون، شما حتماً باید از دست من آبجو بخورید. نه، نه، نه، خواهش میکنم! بعد هم «کوکو—وک» را بزنید.

ساشکا لبخند میزد، ادا و اطوار درمی‌آورد، به چپ و راست تعظیم میکرد، دستش را به قلبش میفشرد، بوسهٔ هوائی میفرستاد، سر همه میزها آبجو میخورد و وقتی به جلو پیانو برمیگشت باز هم یک لیوان آبجو در انتظارش بود و آبجو نو را میخورد و شروع به نواختن ترانه «فراق» میکرد. گاهی برای اینکه شنوندگان خود را شاد و خرم کند، ضمن نواختن ترانه، با ویولونش صدای توله سگ و خرس یا صداهای کلفت و گوشخراش دیگر در می‌آورد. شنوندگان این صداها را با شلیک خنده و تحسین استقبال میکردند.

هوا دمبدم گرمتر میشد و بخارهائی که به سقف بالا میرفت مثل باران به پائین میچکید. برخی از مشتریان مشت به سینه میکوبیدند و میگریستند، برخی دیگر بخاطر زن‌ها یا بعلت دلخوری‌های گذشته، با چشمان خونبار مناقشه میکردند و به یکدیگر میتاختند، همسایگانی که کمتر مست بودند، اغلب کاسه‌لیس‌ها و طفیلی‌ها، آنها را میگرفتند.

پیش‌خدمت‌ها دست‌هایشان را با چندین لیوان آبجو بالای سر مشتریان گرفته و بوضع اعجازآمیزی از لابلای بشکه‌های بزرگ و کوچک و پاها و بالاتنه‌های بهم فشرده میگذشتند. مادام ایوانووا با صورت رنگ پریده‌تر از معمول و با آرامش و سکوت بیش از پیش، مانند ناخدای کشتی هنگام طوفان، از پشت پیشخوان بوفهٔ خود

کار و فعالیت پیشخدمتها را اداره میکرد.

میل و اشتیاق به آواز خواندن برهمه مستولی شده بود. ساشکا از تأثیر آبجو و نیک‌نفسی ذاتی و شادی و خرسندی فاقد حساسیت و لطافتی که موزیک او به دیگران می‌بخشید، نرم تر و بردبارتر از پیش شده و حاضر بود هر آهنگ و ترانه‌ای را که بخواهند، بنوازد، و مینواخت.

گروهی در حالیکه با قیافه های جدی و نگاههای بیمعنی چشم به چشم یکدیگر دوخته بودند باصدائی گرفته و ناموزون و خشن به آهنگ ویولون ساشکا میخواندند:

چرا باید جدائی پیشه گیریم؟
چرا عمری به هجران بگذرانیم؟
مگر بهتر ز هجران نیست وصلت،
گرامی داشتن این عشق جاوید؟

گروه دیگر تک‌مضراب میزدند و میکوشیدند با صدائی بلندتر از گروه اول، که لابد با هم دشمن بودند، بخوانند:

خرامان میرود او، من همی بینم
بلوطی رنگ باشد گیسوان عنبرافشانش.
به پا دارد یکی تنبان شطرنجی رنگارنگ
کشیده چکمه‌های نرم را بر روی تنبانش.

یونانی‌های آسیای صغیر که برای ماهیگیری به بنادر روسیه می‌آمدند، اغلب به گامبرینوس سر میزدند. آنها نیز ترانه‌های ملال آور و یکنواخت شرقی خود را به ساشکا سفارش میدادند و حاضر بودند ساعت‌های متوالی با قیافه‌های محزون و چشمان درخشان آن ترانه‌ها را بخوانند.

ساشکا کوپلت‌های ملی ایتالیائی، آهنگ‌های اوکرائینی، رقص‌های عروسی یهودی و بسیاری ترانه‌های دیگر نیز مینواخت. یک بار گروهی از ملوانان زنگی به گامبرینوس آمدند. آنها نیز دلشان میخواست به چشم و هم چشمی دیگران آواز بخوانند و شروع به زمزمه کردند. ساشکا بزودی آهنگ سریع و مقطع ترانه زنگی را دریافت، فوراً پشت پیانو نشست و شروع به نواختن آکومپانیومان آن کرد و صداهای عجیب و غریب و نتراشیده و نخراشیده ترانه افریقائی در گامبرینوس طنین انداخت و باعث حیرت توأم با شادی همه حاضرین شد.

یکی از خبرنگاران روزنامهٔ محلی که با ساشکا آشنا بود، پروفسور هنرستان موسیقی را راضی کرد که به گامبرینوس برود و ویولون زدن ویولونیست نامدار آنجا را گوش کند. اما ساشکا به قضیه پی برد و عمداً با ویولون خود صداهای سگ و گربه و گاو و خر عجیب و غریب‌تر از معمول در آورد. مشتریان گامبرینوس داشتند از خنده روده بر میشدند، پروفسور هم با لحنی تحقیرآمیز گفت:

— دلقک‌بازی است!

و بی آنکه لیوان آبجوش را تا آخر بخورد، راهش را کشید و رفت.

٤

مارکیزهای با نزاکت و شکارچیان آلمانی سرگرم جشن و ضیافت، الهه‌های چاق و چله عشق و قورباغه‌های سبزی که بر دیوارها نقش شده بودند، گاه و بیگاه شاهد

چنان عیش و نوش پردامنه‌ای بودند که بجز در گامبرینوس در جای دیگر بندرت ممکن بود مشاهده کرد.

مثلاً گروهی از دزدان پس از یک دستبرد کلان در حالیکه چکمه برقی به پا کرده و کلاه را داش‌وار کج گذاشته بودند و هر یک معشوقه‌اش در کنارش بود، با حرکات ظریف مرسوم میکده‌ها و با قیافه‌های تحقیرآمیز، برای عیش و عشرت وارد گامبرینوس میشدند. ساشکا برای آنها ترانه‌های «کودکی بودم و نابود شدم»، «گریه را بس کن، ایا ماروسیا»، «بهار شد سپری» و سایر ترانه‌های ویژه دزدان را مینواخت. آنها رقص را کسر شأن خود میدانستند، اما معشوقه‌هایشان که جوان و برخی حتی دختر بچه بودند و همه چنگی به دل میزدند، با جیغ و ویغ پای بر زمین میکوبیدند و «چوپانی» میرقصیدند. هم زن‌ها و هم مردها بسیار زیاد آبجو میخوردند، بدی کار آنها فقط این بود که دزدها همیشه مجالس عیش و نوش خود را با سوءتفاهمات کهنهٔ پولی به پایان میرساندند و دوست داشتند بدون تسویه حساب به چاک بزنند.

گروههای بزرگ سی چهل نفری ماهیگیران پس از صید موفقیت‌آمیز به گامبرینوس می‌آمدند. اواخر پائیز این هفته‌های سعادتبخش زیاد پیش می‌آمد و هر کارخانه در روز بیش از چهل هزار عدد انواع ماهی تحویل میگرفت. در این مدت درآمد کوچکترین عضو شرکت تعاونی از دویست روبل تجاوز میکرد. صید موفقیت‌آمیز ماهی حشینه در زمستان از این هم بیشتر برای ماهیگیران درآمد داشت، ولی صید این ماهی با زحمات و سختی های زیاد نیز همراه

بود. ماهیگیران مجبور بودند در دل شب در فاصله زیادی از ساحل کارهای دشواری را انجام دهند. گاهی هوا بد بود و آب‌هائی که به قایق میریخت، فوراً روی لباس و روی پاروها یخ می‌بست و ماهیگیران مجبور بودند دو سه روز متوالی در دریا بمانند تا بالاخره باد و طوفان آنها را صدها کیلومتر ببرد و در آناپا یا طرابوزان به ساحل بیاندازد. در هر زمستان نزدیک به ده قایق مفقودالاثر میشد و فقط بهار امواج دریا نعشهای ماهیگیران دلاور را به گوشه و کنار ساحل های بیگانه میبرد.

در عوض وقتی صحیح و سالم و با موفقیت از دریا بر میگشتند، عشق و علاقه شدید به زندگی آنها را مست و دیوانه میکرد. در دو سه روز چند هزار روبل در عیش و عشرت‌ها و باده گساری های بسیار خشونت‌آمیز و سر گیجه‌آور به باد هوا میرفت. ماهیگیران به میخانه یا به عشرتکده دیگری میرفتند، تمام مشتریان دیگر را میراندند، درو پنجره‌ها را می‌بستند و شب و روز غرق باده گساری و عشق‌ورزی میشدند، به صدای بلند آواز میخواندند، آئینه‌ها و ظرف‌ها را میشکستند، زنها و گاه و بیگاه یکدیگر را کتک میزدند تا بالاخره در روی میزها، کف اتاق، گوشه تختخواب‌ها، درمیان تفدان‌ها، ته سیگارها، شیشه شکسته‌ها، لکه‌های خون و شراب‌هائی که ریخته بود، خواب آنها را فرا میگرفت. ماهیگیران چند شبانه‌روز پی در پی به این وضع سرگرم عیش و عشرت میشدند، گاه جای خود را عوض میکردند و گاه در همان جای اول میماندند. وقتی تا آخرین پشیز خود را بر باد میدادند، با سرهای گیج، لکه‌های کبود

آثار زد و خورد، خاموش و غمگین و پشیمان به ساحل به سوی قایق‌ها میرفتند تا از نو به حرفه عزیز و لعنتی، به کار دشوار و دلپسند خود بپردازند.

ماهیگیران هرگز فراموش نمیکردند به گامبرینوس سر بزنند. آنها با بدن‌های تنومند، صداهای گرفته و صورت‌های سرخ از باد سوزان شمال، با نیم‌تنه‌های برزنتی و شلوارهای چرمی و با چکمه‌های ساقه‌بلند تا بالای ران — همان چکمه‌هائی که دوستانشان با آن در شب تاریک طوفانی مثل سنگ به کف دریا رفته بودند — با زور و فشار به گامبرینوس وارد میشدند.

با اینکه ماهیگیران خود را صاحب تام‌الاختیار گامبرینوس بشمار می‌آوردند و لیوان‌های سنگین آبجو را به کف سالن میکوبیدند و می‌شکستند، برای احترام به ساشکا، مشتریان دیگر را نمیراندند. ساشکا برای آنها ترانه‌های بسان صفیر دریا مخوف و غم‌انگیز و ساده ماهیگیران را مینواخت و آنها با تمام نیرو بر سینه‌های ستبر و گلوهای ورزیده خود فشار می‌آوردند و همصدا میشدند و میخواندند. ساشکا مانند «اورفه» الهه رام‌کننده طوفان، در ماهیگیران تأثیر می‌بخشید، گاهی اتفاق می‌افتاد که سردسته چهل ساله و غول پیکر یک قایق ماهیگیری با ریش دراز و صورت زبر و زمخت از بادهای دریا، اشک‌ریزان و با صدای نازک ترانهٔ غم‌انگیزی را میخواند:

چه طفلی بینوا، بیچاره‌ام من
که ماهیگیر دنیا آمدم من

گاهی ماهیگیران میرقصیدند، با چکمه‌های ده منی‌اشان پا بر زمین میکوبیدند و بوی شدید شور ماهی را که سرتاپای بدن و تمام لباسهایشان بدان آغشته بود، در سراسر آبجو-فروشی میپراکندند. آنها نسبت به ساشکا بسیار سخاوتمند بودند و مدت زیادی نمیگذاشتند از سر میزشان برود. ساشکا از وضع زندگی دشوار و دلاورانه آنها اطلاع کامل داشت و وقتی برای آنها ویولون میزد، احترامی غم‌انگیز در دل احساس میکرد.

ساشکا به ویولون زدن برای ملوانان کشتی‌های بازرگانی انگلیسی علاقه ویژه‌ای داشت. این ملوانان دست در دست یکدیگر می‌انداختند و دسته‌جمعی به گامبرینوس می‌آمدند، همه چنانکه گوئی آنها را دست‌چین کرده باشند، جوان و چهارشانه بودند و سینه‌های پهن و صورت‌های گلگون سالم و دندان‌های سفید و چشم‌های آبی شادان و بیباک داشتند. عضلات ورزیده‌شان بر نیم‌تنه‌هایشان فشار می‌آورد و گردن‌های راست و نیرومندشان درمیان یخه‌های سینه‌نما زیبائی خاصی داشت. برخی از آنها که از سفرهای پیش به این بندر، ساشکا را میشناختند، وقتی او را میدیدند، نیششان باز میشد و دندان‌های سفیدشان برق میزد و به ساشکا درود میفرستادند و میگفتند:

— سالام، سالام!

ساشکا بی آنکه از او خواهش کنند، خودش سرود «Rule Britannia»* را برای آنها مینواخت. لابد، درک

---

* «بریتانیا، فرمانروائی کن.» (انگلیسی).

اینکه آنها در کشوری بودند که زنجیر بردگی ابدی بر گرده‌اش سنگینی میکرد، به این سرود آزادی انگلیس شکوه افتخارآمیز ویژه‌ای می‌بخشید. و وقتی ملوانان انگلیسی ایستاده و با سرهای برهنه آخرین کلمات قابل ستایش سرود را میخواندند:

هرگز و هرگز و هرگز نبود
انگلیسی برده اندر این جهان!

تندخوترین همسایه‌های آنها بی‌اختیار کلاهشان را برمیداشتند.

ناواستوار تنومند که گوشواره‌ای در یک گوش داشت و ریشش مانند شرابه از زیر غبغبش بیرون زده بود، با دو لیوان آبجو نزد ساشکا میرفت، با لبخندی دوستانه دستی به شانه‌اش میکوفت و خواهش میکرد جیگا را بنوازد. همینکه نخستین صداهای این رقص سریع و پر شور دریائی بلند میشد، انگلیسی‌ها از جا میپریدند و بشکه‌ها را به کنار دیوارها میکشیدند تا صحنه را پاک کنند. با قیافه‌های شاد و لبخند و ایما و اشاره از دیگران نیز خواهش میکردند تا همین کار را بکنند، اما اگر کسی این پا و آن پا میکرد، بدون تعارف و تکلف با یک لگد جانانه بشکه را از زیرش به کناری می‌انداختند. اما بندرت کار به اینجاها میکشید، زیرا در گامبرینوس همه دوستدار رقص و بویژه شیفته رقص انگلیسی جیگا بودند. حتی خود ساشکا ضمن اینکه ویولون میزد، روی صندلی میرفت تا بهتر ببیند.

ملوانان به دایره می‌ایستادند و به آهنگ سریع رقص کف میزدند. دو نفر به وسط صحنه میرفتند. این رقص

زندگی ملوانان را هنگام دریانوردی نمایش میداد: کشتی آماده حرکت و هوا بسیار خوب و همه چیز آماده و مرتب است، رقصنده‌ها دست‌ها را صلیب‌وار روی سینه گذاشته و سر را به عقب خم کرده‌اند و با اینکه دیوانه‌وار پا بر زمین میکوبند، بالاتنه‌شان آرام است. نسیم ملایمی برمیخیزد و کشتی را آهسته تکان میدهد. این وضع به ملوانان فقط شادی و لذت می‌بخشد، حرکات رقص دمبدم پیچیده تر و بغرنج تر میشود. باد کمی شدیدتر میشود، راه رفتن روی صحنه کشتی دیگر چندان راحت نیست، رقصنده‌ها به چپ و راست تلوتلو میخورند. بالاخره طوفان واقعی بر میخیزد، ملوانان را از یک طرف کشتی به طرف دیگر پرتاب میکند، مسأله غامض میشود. «همه به بالا بروید، بادبانها را بپیچید!» از حرکات رقصنده‌ها کاملاً مفهوم است که چطور چهار دست و پا از طنابها بالا میروند، بادبان‌ها را می‌پیچند و محکم می‌بندند. ضمناً طوفان دمبدم شدیدتر کشتی را تکان میدهد. «ایست! آدمی توی دریاست!» قایقی به آب می‌اندازند. رقصنده‌ها سر را به زیر انداخته‌اند و بر عضلات گردنهای نیرومند فشار می‌آوردند، کمرشان را گاه خم و گاه راست میکنند و با حرکات سریع پارو میزنند. بالاخره طوفان پایان مییابد، تکان‌های کشتی بتدریج فرومی‌نشیند، آسمان صاف میشود و باد موافق کشتی را به آرامی به پیش میراند. رقصنده‌ها از نو دست‌ها را روی سینه صلیب‌وار حمایل میکنند، با بدن‌های بیحرکت بسرعت پا بر زمین میکوبند و رقص فرحبخش جیگا را به پایان میرسانند.

گاهی پیش‌آمد میکرد که ساشکا برای گرجی‌هائی که در حومه شهر شراب‌سازی داشتند، رقص لزگی میزد. رقصی نبود که ساشکا نتواند بنوازد. وقتی یک رقصنده با کلاه پوستی و لباده چرکسی درمیان بشکه‌ها در پرواز بود و گاه یک دست و گاه دست دیگرش را به پشت سرش میبرد و دوستانش به آهنگ رقص کف میزدند و داد میکشیدند، ساشکا هم نمیتوانست خودداری کند، با آنها همصدا میشد و با شور و شوق داد میزد: «خاس! خاس، خاس! خاس!» و نیز برایش پیش‌آمد میکرد که رقص جوک ملداوی و تارانتلای ایتالیائی، و برای ملوانان آلمانی والس بزند.

گاهی در گامبرینوس زد و خورد هائی روی میداد. مشتریان قدیمی دوست داشتند حکایت کنند که چطور یک بار میان ناویان روسی که ازخدمت زیر پرچم در یک رزم‌ناو سرخص شده بودند و ملوانان انگلیسی زدوخورد سختی در گرفت و چنان جنگ مغلوبه شد که با مشت و پنجه‌بوکس و لیوانهای آبجو به جان هم افتادند و حتی بشکه‌های کوچک را به سروکله یکدیگر پرتاب میکردند.

باید یادآور شد که این زدوخورد را که لکه ننگی بر دامن سرباز روس است، ناویان روسی شروع کردند و آنها بودند که اول چاقوها را به کار بردند و با اینکه تعدادشان سه برابر انگلیسی‌ها بود فقط پس از نیم ساعت زد و خورد توانستند انگلیسی‌ها را از آبجوفروشی بیرون برانند.

اغلب اوقات دخالت ساشکا مناقشه‌ای را که به یک مو بند بود تا به زدوخورد و خونریزی تبدیل شود، خاموش میکرد. ساشکا نزد آنها میرفت، شوخی میکرد، لبخند میزد و

ادا و اطوار درمی‌آورد، و فوراً لیوانهای آبجو را از همه طرف به سویش دراز میکردند و میگفتند:

— ساشکا، یک لیوان!.. ساشکا، با من!..

شاید نرمش و مهربانی خنده‌آور ساشکا که با نشاط و سرور از چشمان گود افتاده در کله طاسش میدرخشید، شاید احترام ویژه‌ای که به استعداد و هنر او میگذاشتند و نوعی قدردانی، شاید هم اینکه اکثریت مشتریان دائمی گامبرینوس همیشه به ساشکا بدهکار بودند، در این مردمان ساده تندخو و ستیزه‌جو تاثیر می‌بخشید؟ این اشخاص در دقایق دشواری که یک پشیز در بساط نداشتند، بی تکلف به ساشکا مراجعه میکردند و چند شاهی از خود او ویا مبلغ نسبتاً بیشتری از بوفه قرض میخواستند و ساشکا هرگز روی آنها را به زمین نمی‌انداخت.

البته آنها — نه با سوءنیت، بلکه از روی فراموشکاری — بدهی خود را نمیپرداختند، اما در ساعات عیش و نوش ده برابر آن را بعنوان قدردانی از ترانه‌هائی که ساشکا مینواخت، به جیب او میریختند.

گاهی متصدی بوفه او را سرزنش میکرد و میگفت:

— ساشا، تعجب میکنم چطور شما پول‌هایتان را بیدریغ به این و آن میدهید؟

ساشکا با لحنی قناعت‌بخش جواب میداد:

— آخر، مادام ایوانووا، آخر من که این پول‌ها را نمیخواهم با خودم به گور ببرم. برای من و سگ کوچولویم کافی است. بیا، سگ عزیزم، بیا اینجا.

۵

در گامبرینوس گاه و بیگاه بعضی ترانه‌های مخصوص برای مدتی مد میشد.

در دوره جنگ انگلیس‌ها با بوئرها «مارش بوئرها» رونق فراوان یافت (گویا زد و خورد مشهور ناویان روسی با ملوانان انگلیسی در همین دوره روی داده بود). هر شب اقلاً بیست بار ساشکا را مجبور میساختند که این مارش قهرمانانه را بنوازد و در پایان مارش حتماً کلاههایشان را برمیداشتند و در هوا تکان میدادند و هورا میکشیدند و به آنهائی که بی‌اعتنا بودند، چپ چپ نگاه میکردند و این نگاههای خصمانه در گامبرینوس اغلب برای طرف عاقبت خوشی نداشت.

بعد جشن‌های مشترک روس و فرانسه شروع شد. رئیس شهربانی با قیافهٔ ترش اجازه داد «مارسیز» را بنوازند. هر شب چند بار، البته نه باندازه مارش بوئرها، از ساشکا میخواستند که این سرود را بنوازد، ضمناً با حرارت کمتری هورا میکشیدند و کلاه‌ها را اصلاً تکان نمیدادند. علت این امر آن بود که اولاً ــ انگیزه‌ای وجود نداشت که تارهای قلب را به لرزه در آورد، ثانیاً ــ مشتریان گامبرینوس به اهمیت سیاسی اتحاد میان روسیه و فرانسه بحد کافی پی نمیبردند، ثالثاً ــ مشاهده میشد که هر شب یک عده اشخاص معین «مارسیز» را سفارش میدهند و هم آنها هم هورا میکشند.

چیزی نمانده بود که رقص افریقائی «که کوئوکا» نیز در گامبرینوس مد بشود، حتی یک بار جوجه تاجر ولگردی که تصادفاً به گامبرینوس آمده بود، با پالتوی پوست و گالش ساقه‌بلند و کلاه پوست روباه آن را درمیان بشکه‌ها رقصید، اما این رقص افریقائی بزودی فراموش شد.

در این میان آتش جنگ بزرگ روس و ژاپون شعله‌ور شد و زندگی عادی مشتریان گامبرینوس را پریشان ساخت. روی بشکه‌ها روزنامه پیدا شد و شب‌ها درباره جنگ جر و بحث میکردند. صلح‌جوترین و ساده‌ترین آدم‌ها سیاستمدار و لشکرکش و رزم‌آرا شدند، اما هر یک از آنها در ته دل، اگر برای خودش هم نبود، برای برادر و بیش از آن برای دوست نزدیکش احساس ترس و ناراحتی میکرد. در آن روزها رشته نامرئی و محکمی که اشخاصی را که مدت‌های مدید دوش به دوش هم کار کرده و با خطر روبرو شده و مرگ را در دو قدمی خود دیده بودند، به هم پیوند میدهد، با وضوح تمام نمایان شد و تاثیر بخشید.

در ابتدا هیچکس در پیروزی ما شکی نداشت. ساشکا «مارش کوروپاتکین» را از جائی گیر آورد و بیست شب پی در پی آن را نواخت و تا حدی مورد استقبال قرار گرفت. اما یک شب ترانه‌ای که ماهیگیران یا باصطلاح مشتریان گامبرینوس «یونانی‌های شور» یا «پیندوس‌ها» آوردند، «مارش کوروپاتکین» را از میدان بدر کرد و جای آن را گرفت. این ترانه چنین آغاز میشد:

چرا مارا به سربازی گرفتند،
به شرق دور بهر چه فرستند؟

مگر مارا گناهی هست در این
که باشد قدمان افزون جوی چند؟

از آن شب ببعد در گاسبرینوس جز این ترانه هیچ چیز دیگر را نمیخواستند بشنوند. تمام شب فقط میگفتند:

— ساشکا، ترانه رنج‌دیدگان را!..

میخواندند و میگریستند و، مانند همه مردم روسیه در آن زمان، دو برابر معمول مشروب میخوردند. هر شب یک نفر می‌آمد تا با دوستان وداع کند. اظهار شجاعت میکرد، مثل خروس جنگی راه میرفت، کلاهش را بر زمین میکوبید و تهدید میکرد که به یک ضربت دخل همه ژاپونی‌ها را بیاورد و آخر سر ترانه رنج‌دیدگان را میخواند و زار زار میگریست.

یک روز ساشکا زودتر از وقت همیشگی به گاسبرینوس آمد. مادام ایوانووا نخستین لیوان آبجو را برایش ریخت و طبق عادت گفت:

— یک ترانه‌ای از ترانه‌های خودتان را بزنید...

ناگهان لب و لوچه ساشکا کج شد، لیوان در دستش به لرزه افتاد و گوئی با شک و تردید گفت:

— مادام ایوانووا، میدانید چیه؟ آخر مرا به سربازی میگیرند. به جنگ میفرستند.

مادام ایوانووا دست‌هایش را به‌هم زد و گفت:

— چه میگوئید، ساشا، ممکن نیست! شوخی میکنید؟

ساشکا با تأثر و عجز سرش را تکان داد و گفت:

— نخیر، شوخی نمیکنم.

— ساشا، آخر شما از سن و سال سربازی تان گذشته... چند سال دارید؟

تا کنون این سؤال برای هیچ‌کس مطرح نشده بود. همه فکر میکردند که ساشکا هم‌سن و سال دیوارهای آبجو-فروشی و مارکیزها و اوکرائینی‌ها و قورباغه‌ها و هم‌سن شخص شخیص سلطان گامبرینوس محافظ درب ورودی است.

ساشا پس از اندکی فکر جواب داد:

— چهل و شش سال، شاید هم چهل و نه سال، — و با تأثر افزود: — من یتیم هستم.

— آخر بروید و به مقامات مربوطه توضیح بدهید.

— مادام ایوانووا، رفته‌ام، توضیح هم داده‌ام.

— خوب، چی؟..

— هیچ چی، به من جواب دادند: خفه شو، جهود نکبت، اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی به هلفدانی می‌افتی. و با اردنگی بیرونم انداختند.

شب در گامبرینوس همه از این خبر تازه اطلاع یافتند و برای ابراز همدردی نسبت به ساشکا، آنقدر به او مشروب دادند که مست لایعقل شد. ساشا میکوشید ادا و اطوار در بیاورد و چشمهایش را خمار کند، اما از چشمان مهربان و مضحکش فقط غم و وحشت میبارید. ناگهان یک کارگر تنومند دیگ‌ساز داوطلب شد عوض ساشکا به جنگ برود. احمقانه بودن این پیشنهاد برای همه روشن بود، اما ساشکا متأثر شد، به گریه افتاد، استاد دیگ‌ساز را در آغوش گرفت و فوراً ویولونش را به او بخشید. و بلوچکا سگ عزیز خود را نزد متصدی بوفه گذاشت و گفت:

– مادام ایوانووا، شما از سگ مواظبت کنید. شاید من برنگردم، آنوقت یک یادگاری از ساشکا پیش شما خواهد بود. بلوچکا، سگ عزیزم! ببینید، دارد لب‌هایش را میلیسد. آخ، سگ بیچاره‌ام... مادام ایوانووا، یک خواهش دیگر هم از شما دارم. ارباب یک مبلغی به من بدهکار است، شما بگیرید و بفرستید... الساعه نشانی‌ها را برایتان مینویسم. در گومل یک پسر خاله دارم، عیالوار است، در ژمرینکا هم زن بیوه خواهر زاده‌ام زندگی میکند. من برای آنها هر ماه... چه میشود کرد، ما یهودی‌ها اینجور آدمهائی هستیم... قوم و خویش‌هایمان را دوست داریم. من یتیم و مجرد هستم. به امید دیدار، مادام ایوانووا!

– خدا نگهدار، ساشا! بیائید اقلاً برای وداع روبوسی کنیم. چند سال است که... خواهش میکنم عصبانی نشوید، بیائید قبل از سفر یک علامت صلیب روی سینه‌تان بکشم.

در چشمان ساشکا اندوه عمیقی مشاهده میشد، با وجود این او نتوانست دم آخر از شوخی خودداری کند و گفت:

– مادام ایوانووا، من از صلیب روسی سقط نمیشوم؟

٦

گامبرینوس چنانکه گوئی بی ساشا و ویولون او یتیم شده باشد، در خاموشی فرو رفت و کمتر کسی به آنجا می‌آمد. صاحب آبجوفروشی یک کوارتت ماندالین نواز دوره‌گرد را دعوت کرد تا شاید بوسیله آنها مشتریان را جلب کند. یکی از آن چهار نفر فاوری بور و دماغ مصنوعی

به صورتش چسبانده و شلوار چهارخانه و بلوزی که یخه آن تا بالای گوشهایش میرسید، پوشیده و خود را بصورت هنرپیشه اپرت انگلیسی در آورده بود و از روی صحنه کوپلت‌های مضحک میخواند و بدنش را با حرکات وقیحانه‌ای تکان میداد. اما این کوارتت بهیچوجه مورد توجه قرار نگرفت، بلکه برعکس، مردم سوت میزدند و ته مانده‌های سوسیس را به طرف ماندالین‌نوازها پرتاب میکردند. یک بار هم ماهیگیران دلقک سردسته کوارتت را به علت بی احترامی نسبت به ساشکا سخت کتک زدند.

اما ملوانان و شهرمردان بندر که هنوز از سرگ و رنج و عذاب دیو جنگ در امان مانده بودند، به عادت قدیم، به گامبرینوس سر میزدند. در ابتدا هر شب ساشکا را یاد میکردند:

— آه، ساشکا باید حالا اینجا باشد! بی او دل آدم میگیرد...

— آرممه... دوست عزیز، ساشای نازنین، کجائی؟

یکی ترانه‌ای را که تازه مد شده بود، میخواند:

به منچوری درین صحرای دورافتاده، من ای دوست...

و با خاطری پریشان خاموش میشد و دیگری ناگهان میگفت:

— زخم‌ها گوناگونند: زخم ضربت، زخم دوطرفه گلوله و زخم بریدگی. زخم پارگی هم هست...

به خود تبریک میگویم کنون این فتح و پیروزی
به تو تبریک میگویم بریده دست خون‌آلود.

سوسی میگفت:

– خفه شو، زوزه نکش... مادام ایوانووا، از ساشکا خبری نیست؟ کاغذی، کارت پستالی؟

حالا مادام ایوانووا تمام شب در حالیکه روزنامه را به دست گرفته، دستش را به جلو دراز کرده و سرش را به عقب خم کرده بود و لبانش تکان میخورد، مرتب روزنامه میخواند. بلوچکا روی زانویش نشسته بود و آرام خرنه میکشید. مادام ایوانووا حالا دیگر به ناخدای شاداب و زنده‌دلی که سر پست ایستاده باشد، هیچ شباهتی نداشت و خدمه زیر دستش نیز پژمرده و خواب‌آلود در صحنه آبجوفروشی ول میگشتند.

وقتی از سرنوشت ساشکا از وی سؤال میکردند، آهسته سرش را می جنباند و میگفت:

– هیچ خبری ندارم... نه کاغذی هست و نه هم از روزنامه‌ها میتوان اطلاعی به دست آورد.

بعد آرام عینکش را برمیداشت و با روزنامه کنار بدن گرم بلوچکا میگذاشت، سرش را برمیگرداند و آهسته میگریست.

گاهی سرش را دم گوش سگ خم میکرد و با لحنی شکوه‌آمیز و رقت انگیز میگفت:

– چی، بلوچکا؟ چی، سگ عزیز؟ ساشای ما کجاست؟ ها؟ ساشای عزیز ما کجاست؟

بلوچکا پوزه ظریفش را بالا می‌آورد، با چشمان سیاه اشک‌آلودش چشمک میزد و با آهنگی حزین آهسته زوزه میکشید.

اما سرورزمان ناهم‌آهنگی‌های هر چیزی را ازمیان میبرد و میشورد. ماندالین‌نوازها جای خود را به بالالایکا نوازها دادند و یک دسته‌آوازخوان روسی و اوکرائینی با چند دختر جای بالالایکانوازها را گرفتند و بالاخره گارسون‌نوازی بنام لوشکا که پیشه‌اش دزدی بود، اما پس از ازدواج تصمیم گرفته بود راه راست را بر گزینند، در گامبرینوس نسبتاً ثابت و مستقر شد. او در میکده‌های آنجا معروفیتی داشت و به این دلیل وجودش را در گامبرینوس تحمل میکردند، ضمناً چاره‌ای نداشتند، زیرا بازار گامبرینوس بسیار کساد شده بود.

ماه‌ها سپری شد و بالاخره یک سال گذشت. حالا بجز مادام ایوانووا، کسی از ساشکا یادی نمیکرد و او هم دیگر از شنیدن نام ساشکا نمیگریست. یک سال دیگر هم گذشت. لابد سگ سفید کوچولوی ساشکا نیز او را از یاد برده بود.

اما علیرغم شک و شبهه‌های ساشکا، او نه اینکه از صلیب روسی سقط نشد، بلکه یک بار هم زخم بر نداشت، گرچه در سه نبرد بزرگ شرکت ورزید و یک بار جزٔ دسته موزیک جلو گردانی که حمله میکرد، فلوت میزد و پیش میرفت. در حوالی وافان‌گوئو اسیر شد و در پایان جنگ با یک کشتی آلمانی او را به همان بندری آوردند که دوستانش در آنجا کار میکردند و عربده میکشیدند.

خبر ورود ساشکا مثل برق در همه لنگرگاهها و باراندازها و موج شکن‌ها و کارگاهها پخش شد... شب در گامبرینوس بقدری آدم بود که عده زیادی مجبور بودند،

بایستند، لیوان‌های آبجو را از بالای سر جمعیت دست به دست میدادند و اگر چه بسیاری از مشتریان پول ندادند و رفتند، گاسبرینوس هرگز به اندازه آن شب فروش نداشته بود. استاد دیگ‌ساز فوراً ویولون ساشکا را آورد، ضمناً ویولون را بدقت در روسری زن خود پیچپیده بود و روسری را در همان مجلس فروخت و پولش را صرف آبجو کرد. آخرین آکومپانیاتور دوران گذشته ساشکا را هم از جائی پیدا کردند. لوشکا گارسون‌نواز گاسبرینوس که آدمی مغرور و از خود راضی بود، به رگ غیرتش بر خورد و داد و بیداد راه انداخت که: «من روزمزد کار میکنم، من کنترا کت دارم!» اما او را از در آبجوفروشی بیرون انداختند و اگر شفاعت ساشکا نبود، شاید درست حسابی کتکش هم میزدند.

لابد هیچ یک از قهرمانان وطنی دوران جنگ با ژاپون چنان استقبال صمیمانه و شورانگیزی را که از ساشکا شد، در خواب هم ندیده بود. دستان نیرومند و پینه بسته، ساشکا را میگرفتند، بلند میکردند و با چنان شدتی به هوا می‌انداختند که چیزی نمانده بود کله ساشکا به سقف بخورد. و چنان نعره میکشیدند که شعله های چراغ های گاز خاموش میشد و پاسبان هر دم و ساعت به آبجوفروشی می‌آمد و خواهش میکرد آهسته‌تر داد بزنند، زیرا صدای نعره‌هایشان در خیابان کاملاً شنیده میشود.

در آن شب ساشکا همه ترانه‌ها و رقص‌های مورد علاقه مشتریان گاسبرینوس را نواخت. چند ترانه ژاپونی را هم که در اسارت آموخته بود، نواخت، اما شنوندگان از آن ترانه‌ها خوششان نیامد. مادام ایوانووا چنانکه گوئی جان تازه‌ای

یافته است، شاد و شنگول در جایگاه خود ایستاده و مانند ناخدای کشتی به رتق و فتق امور مشغول بود. بلوچکا روی زانوان ساشکا نشسته بود و از شادی زوزه میکشید. گاهی که ساشکا می‌ایستاد تا نفس تازه کند، ناگهان یک ماهیگیر ساده‌دل که تازه به معجزه برگشت ساشکا پی برده بود، با تعجب و شادی و سادگی فریاد برمی‌آورد:

— برادران، آخر این ساشکا است!

باز فریاد شادی و ناسزاهای شوخی آمیز در گامبرینوس طنین می‌انداخت، باز ساشکا را بر میداشتند و به هوا می‌انداختند، نعره میکشیدند، آبجو میخوردند، لیوان‌ها را به هم میزدند و روی یکدیگر آبجو میریختند.

گوئی ساشکا درمدت غیبت خود اصلاً تغییر نکرده و پیر نشده بود. مرورزمان در قیافه او نیز، مانند گامبرینوس گچی محافظ و مدافع آبجوفروشی، کم تأثیر بخشیده بود. اما مادام ایوانووا با تیزبینی ویژه زنان خوش‌قلب و صمیمی میدید که آن وحشت و اندوه هنگام وداع قبل از جنگ نه فقط از چشمان ساشکا برطرف نشده، بلکه عمیق تر و بیشتر شده است. ساشکا مانند گذشته ادا و اطوار در می‌آورد، چشمک میزد، چین بر پیشانی می‌انداخت، اما مادام ایوانووا میفهمید که ساشکا تظاهر میکند.

۷

کارها به جریان عادی برگشت، گوئی نه جنگی بوده است و نه اسارت ساشکا در ناگازاگی. ماهیگیران با چکمه‌های ساقه بلند، مانند گذشته، موفقیت‌های خود را در صید ماهی

جشن میگرفتند، معشوقه‌های دزدان، مانند گذشته، میرقصیدند، ساشکا هم ترانه‌های دریانوردان را که از همه بنادر کره ارض به گامبرینوس می‌آوردند، مانند گذشته مینواخت.

اما طوفان حوادث گوناگون و رنگارنگ نزدیک میشد. شبی تمام شهر، گوئی از شنیدن آژیر، به جوش و خروش و هیجان آمد و مردم در ساعت غیرمعمولی مثل مور و ملخ به خیابانها ریختند. ورقه‌های کوچک سفید با کلمه بیمانند «آزادی» که در آن شب ورد زبان همه اهالی زودباور این کشور پهناور بود، دست بدست میگشت.

روزهای درخشان و فرحبخش فرا رسید و با نور خود حتی زیرزمین گامبرینوس را منور ساخت. دانشجویان و کارگران، حتی دوشیزگان زیبا و جوان به گامبرینوس می‌آمدند و با چشمانی آتشبار روی بشکه‌هائی که شاهد حوادث بیشمار بوده‌اند، می ایستادند و داد سخن میدادند. مقداری از سخنان آنان نامفهوم بود، اما شعله‌های امید و عشق آتشینی که در گفتارها زبانه میکشید، دل‌ها را باز میکرد و به تپش در می‌آورد و از هر سو ندا برمیخاست:

— ساشکا، مارسیز را بزن! مارسیز را!

اما این مارسیز با آن مارسیزی که رئیس شهربانی بر خلاف میل خود در هفته جشن‌های فرانسه و روسیه اجازه زدنش را داده بود، هیچ شباهتی نداشت. مردم دسته دسته با پرچم‌های سرخ در خیابان‌ها حرکت میکردند و سرود میخواندند. نوارها و گل‌های سرخ سینه زنان را آراسته بود. اشخاص بکلی ناشناس وقتی به‌هم میرسیدند، ناگهان لبخندی

نورانی بر لبانشان نقش می‌بست و به گرمی دست یکدیگر را میفشردند...

اما همه این شادی‌ها، مانند رد پای کودکی بر روی شن های ساحل دریا، در یک آن نابود شد. شبی معاون کلانتر محل که مردی بود چاق و کوتوله با چشمان ورقلمبیده و صورتی مانند چغندر سرخ، نفس‌زنان خود را به گامبرینوس انداخت و با صدای گرفته نعره زد:

— چی؟ صاحب اینجا کیست؟ بیاید جلو ببینم!

و ساشکا را دید که با ویولون ایستاده بود...

— تو صاحب اینجا هستی؟ خفه شو! چی؟ سرود میزنید؟ دیگر هیچ سرودی نباید بزنید!

ساشکا آرام و خونسرد جواب داد:

— سرکار، دیگر هیچ سرودی نخواهیم زد.

رنگ روی معاون کلانتر کبود شد، انگشت سبابه‌اش را جلو بینی ساشکا برد و با تهدید چند بار به چپ و راست تکان داد و نعره زد:

— هیچ سرودی!

— اطاعت میشود، سرکار، هیچ سرودی.

— نشانتان میدهیم، انقلاب یعنی چه، نشانتان میدهم!

معاون کلانتر مثل گلوله توپ از در آبجوفروشی بیرون پرید و با رفتن او یأس و افسردگی بر همه مستولی شد.

سراسر شهر در تاریکی نفرت انگیزی فرو رفت. شایعات مبهم و اضطراب‌آوری پخش میشد. مردم با احتیاط حرف میزدند و میترسیدند که مبادا کسی از نگاهشان به افکارشان

پی ببرد، از سایه خود بیم داشتند و از افکار خود وحشت میکردند. مردم شهر برای نخستین بار با وحشت به آن منجلابی می‌اندیشیدند که در پائین، در نزدیک دریا با صدای خفه‌ای زیرپایشان جریان داشت و سالهای سال مدفوعات زهرآگین خویش را در آن ریخته بودند. به پنجره‌های شیشه‌ای مغازه‌های بزرگ و باشکوه تخته میکوبیدند، برای حفظ آثار تاریخی پاسبان می گماردند و برای احتیاط به حیاط‌های خانه‌های مجلل توپ میبردند. اما در کلبه‌های متعفن و زیرشیروانیهای سوراخ بیغوله‌های اطراف شهر مردم از وحشت میلرزیدند و میگریستند و دعا میخواندند...

در کوچه پس کوچه‌های تنگ و تاریک و کثیف محله پائین کنار دریا دسیسه‌ای پنهانی انجام میشد. تمام شب درهای میکده‌ها و قهوه‌خانه‌ها و کاروانسراها چهارطاق باز بود.

صبح قتل و غارت شروع شد. کسانیکه روزی تحت تأثیر شادی عمومی با قلبی پاک و سرشار از عاطفه برادری آینده، در خیابانها میرفتند و سرود آزادی به دست آورده را میخواندند، همان اشخاص امروز برای قتل و غارت میرفتند، آنهم نه باین دلیل که به آنها امر شده بود، نه باین دلیل که نسبت به یهودیان دشمنی خاصی داشتند و حتی نه باین دلیل که از این کار سودی عاید آنها میشد، بر عکس آنها اغلب با یهودیان دوست نزدیک بودند و تصور نمیرفت که از این قتل و غارت سودی عایدشان بشود. آنها میرفتند، زیرا دیو پلید و مکاری که در روان هر انسانی نهفته

است، آهسته در گوششان میگفت: «بروید! همه‌چیز — هم هوس حرام قتل، هم شهوت تعدی و زورگوئی، هم فرمانروائی بر جان دیگران — همه بی کیفر خواهد ماند».

در روزهای قتل و غارت یهودیان ساشکا با آن قیافه مضحک میمون‌مانند و کاملاً یهودی خود، آزادانه در شهر میگشت. به او کاری نداشتند. آن شهامت روحی تزلزل‌ناپذیر، آن بی‌باکی از ترس که آدم ضعیف را بهتر از هر تپانچه‌ای حفظ میکند، در دل وی جای داشت. اما یک بار که جمعیت انبوهی مانند سیل خروشان در خیابان روان بود و ساشکا را به دیوار فشرده و ساشکا میکوشید از جمعیت دور شود، یک نفر سنگ‌تراش که پیراهن سرخ و پیشبند سفید بر تن داشت، قلم حجاری را روی سرش بلند کرد و نعره کشید:

— جهود! بزن جهود را! خونین و مالینش کن!

اما یک نفر از پشت سر دستش را گرفت و گفت:

— دست نگهدار، ابلیس، این ساشکا است. احمق.

سنگ‌تراش دست نگهداشت. او در این لحظهٔ هاری و مستی و جنون حاضر بود هر کسی را — پدرش را، خواهرش را، کشیشش را... بکشد و در عین حال حاضر بود، مانند کودکی، بی چون و چرا فرمان هر اراده قوی را اجرا کند.

سنگ‌تراش لبخند احمقانه‌ای زد، تفی انداخت و دماغش را با دست پاک کرد. اما ناگهان چشمش به سگ سفید کوچکی افتاد که خود را به ساشکا چسبانده بود و با وحشت میلرزید. بسرعت خم شد، پاهای سگ را گرفت،

حیوان بیچاره را روی سر بلند کرد و کله‌اش را محکم به تخته‌سنگ پیاده‌رو کوبید و رفت. ساشکا بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، به او نگاه میکرد. سنگ‌تراش به جلو خم شده، دست‌هایش را دراز کرده بود و با سر برهنه و دهان باز و چشمان سفید از حدقه بیرون آمده، دیوانه‌وار میدوید.

مغز کله بلوچکا روی چکمه ساشکا پاشید. ساشکا با دستمالش لکه را پاک کرد.

۸

سپس دوران عجیبی، شبیه به خواب آدم‌های مفلوج، شروع شد. شب‌ها پنجره هیچیک از خانه‌های شهر روشن نبود، در عوض نور تابلوهای کافه‌شانتان‌ها و پنجره‌های میکده‌ها چشم را خیره میکرد. پیروزمندان که هنوز بحدکافی از جنایات بدون کیفر سیر نشده بودند، میزان قدرت خود را می‌آزمودند. عده‌ای افسار گسیخته که کلاه‌های پوستی به سر داشتند و نوارهای نشان و مدال به جا-دکمه‌های نیم‌تنه‌هایشان زده بودند، به رستورانها میرفتند و با گستاخی تمام اصرار میورزیدند تا سرود ملی بنوازند و مواظب بودند که همه برخیزند. به خانه‌های مردم میریختند، تختخواب‌ها و کمدها را زیرورو میکردند، از اهالی خانه میخواستند که به آنها عرق و پول بدهند و سرود ملی را بخوانند، آروغ میزدند و بوی گند عرق در اتاق میپراکندند.

یک بار ده نفری به گامبرینوس رفتند و دور دو میز نشستند. با گستاخی و وقاحت هرچه تمامتر به خدمتکاران امر و نهی میکردند، از روی شانه اشخاص ناشناس اطراف خود تف می‌انداختند، پاهایشان را روی صندلی دیگران میگذاشتند، آبجوها را به بهانه اینکه تازه نیست، روی زمین میریختند. کسی به کار آنها کاری نداشت. همه میدانستند که آنها مأمورین کارآگاهی هستند و با همان وحشت پنهانی و کنجکاوی نفرت‌انگیزی که مردم ساده به جلادان نگاه میکنند، به آنها نگاه میکردند. کاملاً معلوم بود که یکی از آنها سردسته و کارگردان است. این سردسته موتکا گوندوسی نامی بود، سرخ‌مو، با دماغ شکسته و تودماغی حرف میزد، میگفتند گردن‌کلفت و نیرومند بوده، قبلاً دزدی میکرده، بعد در فاحشه خانه‌ها به شغل بیرون انداختن مستان و عربده‌جویان پرداخته، سپس غداره‌بند مدافع میکده‌ها و فاحشه‌خانه‌ها و بالاخره مأمور اداره آگاهی شده است. ضمناً خودش هم از یهودیانی بود که خاج‌پرست شده بودند.

ساشکا مشغول نواختن ترانه «متلیتسا» (گردباد) بود. ناگهان گوندوسی جلو او رفت، دست راستنش را محکم گرفت، سر خود را به عقب، به طرف تماشاچیان بر گرداند و داد زد:

— سرود! سرود ملی!.. سرود!

اوباشان کلاه‌پوستی نعره کشیدند:

— سرود! سرود!

یک نفر از ته سالن با شک و تردید داد زد:

— سرود!

اما ساشکا دست خود را از چنگال او بیرون کشید و با لحن آرامی گفت:

— هیچ سرودی نخواهم زد.

گوندوسی با صدای رعدآسائی غرید:

— چی؟ اطاعت نمیکنی؟ جهود متعفن!

ساشکا با قیافه عبوس و پیشانی پرچین، به جلو خم شد و همانطور که دسته ویولون را گرفته و ویولون را پائین نگهداشته بود، سر خود را دم گوش گوندوسی برد و پرسید:

— پس تو؟

— یعنی چه، پس تو؟

— من جهود متعفن هستم، باشد. پس تو؟

— من مسیحی پراواسلاو هستم.

— پراواسلاو هستی؟ برای پراواسلاو شدن چقدر پول گرفته‌ای؟

صدای شلیک خنده در گاسبرینوس پیچید، رنگ از روی گوندوسی پرید، او سرش را به طرف هم‌پالکی‌هایش بر گرداند و سخنان بیگانه‌ای را که طوطی‌وار ازبر کرده بود، با خشم و غضب و با صدای لرزان و گریه‌آلودی تکرار کرد:

— برادران! برادران! تا کی ما باید بی‌احترامی و توهین جهودها را نسبت به تزار و مقام مقدس کلیسا تحمل کنیم؟..

اما ساشکا روی صحنه راست ایستاد، با یک صدای کوچک گوندوسی را وادار ساخت سرش را به طرف او بر گرداند و فریاد زد:

— ای! ای تخم سگ! قیافه نحس و قاتلت را به من نشان بده!.. به چشم من نگاه کن!.. نگاه کن!..

هیچ یک از مشتریان گامبرینوس هرگز حتی تصور آن را هم نمیکرد که ممکن است این ساشکا، این آدم مضحک و ادا اطواری اینگونه جدی و آمرانه حرف بزند. و بسرعت، گوئی در یک آن، حادثه عجیبی روی داد. ویولون ساشکا در هوا بلند شد و برقی زد، صدائی مقطع و خشک برخاست و دیلاق کلاه پوستی در اثر ضربت پرصدائی که به گیجگاهش وارد آمد، تلوتلو خورد. ویولون تکه تکه شد و فقط دسته آن در دست ساشکا ماند. ساشکا دستهٔ ویولون را پیروزمندانه روی سر جمعیت به هوا بلند کرد.

گوندوسی نعره کشید:

— برادران، بدادم برسید!

اما دیگر کار از کار گذشته بود و کسی نتوانست به داد گوندوسی برسد. جمعیت مانند دیوار محکمی ساشکا را احاطه کرده و راه را بر اوباشان کلاه‌پوستی بسته بود. همان دیوار آنها را از گامبرینوس به کوچه ریخت.

اما پس از یک ساعت وقتی ساشکا کارش را تمام کرد و از آبجوفروشی بیرون رفت، در پیاده‌رو خیابان چند نفر سر او ریختند. یکی از آنها مشتی به چشم ساشکا کوبید و سوت زد و به پاسبانی که مثل برق به محل حادثه آمد، گفت:

— به کلانتری بولوار ببر. سیاسی است.

و نشانش را به پاسبان نشان داد.

۹

حالا، برای دومین بار، همه فکر میکردند که دیگر بطور قطع کار ساشکا ساخته شده است. یک نفر حادثه پیاده‌رو نزدیک آبجوفروشی را دید و برای دیگران تعریف کرد. در میان مشتریان گامبرینوس اشخاصی بودند که میدانستند کلانتری بولوار چه اداره‌ای و انتقام مامورین آگاهی چه انتقامی است.

اما این بار بمراتب کمتر از بار اول از سرنوشت ساشکا نگران بودند و خیلی زودتر او را از یاد بردند. پس از دو ماه ویولون‌نواز دیگری که آکومپانیاتور او را پیدا کرده و ضمناً شاگرد ساشکا بود، جانشین ساشکا شد.

در حدود سه ماه گذشت. شبی از شب‌های آرام بهاری وقتی موزیسین‌ها والس «آژیدانیه» («انتظار») را مینواختند، ناگهان یک نفر با صدای باریک و وحشت‌زده‌ای ندا داد:

— بچه‌ها، ساشکا!

همه سرهایشان را برگرداندند و از روی بشکه‌ها برخاستند. بله، ساشکا بود، همان ساشکائی که دوبار از آن دنیا برگشته بود، اما حالا لاغر و رنگ‌پریده بود و ریش دراز و ژولیده‌ای داشت. همه به طرف ساشکا هجوم آوردند، به دورش حلقه زدند، بر او فشار می‌آوردند و لیوان‌های پر از آبجو را به سویش دراز میکردند. اما ناگهان همان شخص فریاد زد:

— برادران، دستش!..

همه آناً خاموش شدند. دست چپ ساشکا تاب خورده

و له شده و از آرنج به یک پهلو پیچیده بود. این دست خم و راست نمیشد و گوئی خشک شده و انگشتانش برای همیشه زیر چانه ساشکا بیحرکت ایستاده بود.

بالاخره دریانورد ریشو و پیری از اعضای «انجمن شرکت روسی» پرسید:

— رفیق، دستت چه شده؟

ساشکا با لحنی بی اعتنا جواب داد:

— چیزی نیست... رگ و پی اش یا یک چیز دیگرش...

— پس اینطور...

از نو سکوت حکمفرما شد. پس از مدتی همان دریانورد با مهر و دلسوزی پرسید:

— پس رقص «چوپانی» را هم دیگر نخواهیم شنید؟

ساشکا سؤال او را تکرار کرد:

— رقص «چوپانی» را؟ — چشمانش برقی زد و با همان لحن آسرانه و محکم پیشین به آکومپانیاتور گفت:

— ای! رقص «چوپانی»! آین، تسوای، درای!..

پیانونواز ضمن آنکه با ناباوری به عقب نگاه میکرد، شروع به نواختن رقص سریع و فرحبخش «چوپانی» کرد. اما ساشکا با دست سالمش ساز کوچک سیاه و مستطیل شکلی را که به اندازه کف دست بود و لوله‌ای داشت، از جیبش در آورد، لوله آن را به دهانش گذاشت و تا آنجا که دست معیوب و بیحرکتش اسکان میداد، به طرف چپ خم شد و شروع به نواختن رقص فرحبخش «چوپانی» کرد.

صدای خنده مسرت‌آمیز تماشاچیان در تالار طنین انداخت.

همان دریانورد پیر ندا برآورد : — بر شیطان لعنت! — و با یک حرکت چابک که برای خودش هم غیر منتظره بود، با سرعت تمام به رقص و پایکوبی پرداخت. سایر مشتریان، اعم از زن و مرد، تحت تأتیر رقص پرجوش و خروش دریانورد، شروع به رقص کردند. خدمتکاران هم، در حالیکه میکوشیدند وقار خود را از دست ندهند، لبخند میزدند و آهسته در جا میزدند و میرقصیدند. حتی مادام ایوانووا وظایف ناخدای کشتی را هنگام انجام خدمت از یاد برده بود، به آهنگ رقص پر حرارت سرش را می‌جنباند و آهسته بشکن میزد. و شاید شخص شخیص گامبرینوس پیر که در اثر مرور زمان سائیده و پر خلل و فرج شده بود، شاد و خرم از سردر آبجوفروشی به خیابان مینگریست و ابروانش را بالا می‌انداخت و بنظر می‌آمد که سوتک ساده و کوچک در دست و دهان ساشکا، این موزیسین معلول و ناتوان و نحیف، به زبانی که متأسفانه برای دوستان گامبرینوس و برای خود ساشکا هنوز نامفهوم بود، میخواند :

— مهم نیست! آدم را میتوان معلول کرد، اما هنر در برابر همه چیز تاب می‌آورد و بر همه چیز پیروز میشود.

زمرّد

به خاطره «خولستومر» اسب
ابلق بادپا و بیمانند تقدیم میشود.

۱

زمرد اسب کورسی ابلق چهارساله بلند بالا و مانند اسب‌های امریکائی خوش‌اندامی بود که پوست فولادی رنگش مثل نقره میدرخشید. در حوالی نصف شب، طبق عادت، در اتاقک خود از خواب بیدار شد. در اطراف او — سمت راست و چپ و آنور راهرو روبرو — اسب‌ها بسرعت و با اشتهای تمام علف‌های خشک را میجویدند، آهنگ یکنواخت قرچ قرچ دندانهایشان طنین انداخته بود و گاه بگاه در اثر گردی که به دماغشان میرفت، خرنه میکشیدند. مهتر کشیک در گوشه اسطبل روی تلی از علف خشک خرخر میکرد. زمرد با حساب گذشت روزها و از روی صداهای ویژه خرخر، میدانست که این مهتر واسیلی همان جوانکی است که اسب‌ها او را دوست نداشتند، زیرا در اسطبل سیگار میکشید و توتونش بوی گند میداد، اغلب مست به اتاقک اسب‌ها میرفت، با زانویش به شکم اسب‌ها

میزد، با تهدید مشتش را جلو چشم آنها تکان میداد، افسار را با خشونت میکشید و همیشه با صدائی گرفته و غیر طبیعی سر اسب‌ها داد میزد.

زمرد به جلو طارمی در رفت. درست روبروی در اتاقک او، مادیان سیاه جوانی به نام شگولیخا که هنوز کاملاً رشد نیافته بود، در اتاقک خود ایستاده بود. زمرد در تاریکی بدن او را نمیدید، اما هربار که مادیان سرش را از روی علف‌ها بلند میکرد و به عقب برمیگرداند، چشم بزرگش برای چند ثانیه مانند چراغ بنفش رنگ زیبائی میدرخشید. زمرد پره‌های لطیف دماغش را از هم باز کرد و مدت زیادی هوا را به سینه فرو برد، بوی مطبوع و شدید پوست مادیان کمی به مشامش رسید و شیهه کشید. مادیان فوراً سرش را به عقب برگرداند و با صدائی باریک و لرزان و نوازش‌آمیز و شیهه‌ای سرشار از عشوه و ناز به او جواب داد.

در همان آن صدای نفس خشمگین و توأم با رشک و حسادتی از اتاقک مجاور سمت راست به گوش زمرد رسید. در آن اتاقک اسب کرند پیر و سرکشی بنام اونگین منزل داشت که هنوز هم گاهی در مسابقات اسب‌دوانی شهر شرکت میکرد. این دو اسب با یک تیغه تخته‌ای نازک از هم جدا شده بودند و نمیتوانستند یکدیگر را ببینند. اما زمرد دماغش را به کناره طرف راست طارمی چسباند و بوی گرم علف را که از پره‌های بینی اونگین برمیخاست، با وضوح تمام حس کرد. اونگین نشخوار میکرد و نفس نفس میزد... هر دو اسب مدتی در تاریکی گوش خوابانده

و گردن گرفته بودند و یکدیگر را بو میکردند و دمبدم بیشتر عصبانی میشدند. و ناگهان در یک آن با صدای بلند و جیغ‌مانندی شیهه کشیدند و سم بر زمین کوبیدند.

مهتر با صدائی خواب‌آلود و مثل معمول تهدیدآمیز داد زد:

— خفه شو، شیطان!

اسب‌ها از جلو طارمی به عقب پریدند و گوش تیز کردند. مدت‌ها بود که این دو اسب چشم دیدن یکدیگر را نداشتند، اما حالا که از سه روز پیش مادیان سیاه خوش‌اندام و ظریف را در اسطبل آنها بسته بودند — کاری که معمولاً نمیکنند و این بار هم فقط بعلت نبودن جا در گیرودار مسابقه کرده بودند — روزی نبود که میان آن دو چند برخورد روی ندهد. هم در اسطبل، هم در میدان مسابقه و هم در آبشخور برای یکدیگر شاخ و شانه میکشیدند. اما زمرد در برابر این اسب دراز و خودپسند، در برابر بوی زننده و شرارت بار و برآمدگی حلقوم شترمانند و چشمان گود افتاده و محزون او، بخصوص در برابر استخوان‌های چون سنگ خارا محکمش که در اثر مرور سال‌ها و ماهها و در نتیجه دوهای شدید و جنگ و جدال‌های پیشین ورزیده شده بود، در دل کمی احساس ترس میکرد.

زمرد در حالیکه میکوشید جلو خودش چنین وانمود کند که اصلاً نمیترسد و حالا هم هیچ اتفاقی نیفتاده است، برگشت، سرش را به آخور برد و با لبان نرم و لطیف و پرحرکتش به زیر و رو کردن علف‌ها پرداخت. ابتدا با اکراه و بیمیلی علف‌ها را تک و توک میجوید، اما بزودی

زیر دندانش مزه کرد و با اشتهای تمام سرگرم خوردن علوفه شد. در عین‌حال افکار آرام و یکنواختی از مغزش میگذشت و خاطراتی از چهره ها و بوها و صداها در-می‌آمیخت و در تاریکی بی‌پایانی که در جلو و عقب لحظه کنونی بود، برای همیشه محو و نابود میگردید.

فکر کرد: «علف» و «نظر» سرمهتر را که سرشب علف خشک میداد، بیاد آورد. نظر پیرمرد خوبی است. از او همیشه بوی مطبوع نان سیاه و کمی بوی شراب به مشام میرسد، حرکاتش نرم و بی عجله است، در روزهائی که او کار میکند، جو و علف خوشمزه‌تر به نظر می‌آید و وقتی ضمن تمیز کردن اسب‌ها به سرزنشی محبت‌آمیز زیر لب با آنها حرف میزند و مرتب آه و ناله و هن هن میکند، صدایش گوش را نوازش میدهد. اما یک چیزی کم دارد — یک چیز اصلی، یک چیز ویژه اسب‌ها، — بعلاوه وقتی دسته جلو را روی گردن اسب می اندازد، احساس میشود که دست‌هایش محکم و دقیق نیستند.

واسکا هم این چیزها را ندارد و با وجود اینکه داد و بیداد میکند و کتک میزند، همه اسب‌ها میدانند که او ترسو است و از او نمیترسند. سواری هم بلد نیست، ناراحت است و دست و پا میزند. مهتر سومی که یک چشم دارد، از هر دوی آنها بهتر است، اما او اسب‌ها را دوست ندارد، بیرحم و کم حوصله است، دستهایش هم نرمش لازم را ندارند، درست مثل اینکه چوبی هستند. مهتر چهارمی — آندریان — هنوز بکلی بچه است. مثل کره‌های شیرخوار با اسب‌ها بازی میکند و یواشکی لب بالائی و پوست میان

پره‌های دماغ اسب‌ها را میبوسد. این کار خنده‌دار است و چندان خوش‌آیند نیست.

اما آنکه قد بلند و لاغر و قوزی است و صورتش همیشه تراشیده است و عینک طلا دارد، او اصلاً چیز دیگری است. او تماماً عین یک اسب فوق‌العاده است، عاقل و نیرومند و بی‌باک است. او هرگز عصبانی نمیشود، هرگز شلاق نمیزند، حتی تهدید نمیکند، با وجود این وقتی روی زین می‌نشیند، اطاعت کردن از هر اشارهٔ انگشتان نیرومند و عاقل و همه‌چیزدان او بی‌اندازه شادی‌آور و غرورآمیز است و ترسی مطبوع به وجود می‌آورد. تنها اوست که میتواند زمرد را به آن حالت موزون و سعادت‌بخشی برساند که تمام نیرویش در سرعت دو متمرکز شود و این حالت بی‌اندازه فرحبخش و بسیار سهل و آسان است.

و در همان آن زمرد در عالم خیال راه کوتاه به میدان اسب‌دوانی، تقریباً همه خانه‌ها و ستون‌های اطراف راه را دید، شن میدان اسب دوانی، جایگاه تماشاچیان، اسب‌های در حال دو، سبزی علف‌ها و زردی نوار راه را دید. و ناگهان اسب کهر سه‌ساله‌ای که همین چند روز پیش ضمن حرکات نرمش دستش در رفته بود و میلنگید، بیادش آمد. زمرد به این اسب می‌اندیشید و میکوشید خودش در عالم خیال کمی بلنگد.

یک مشت علف خشک به دهان گرفت. این علف طعم بسیار مطبوع و لطیفی داشت. زمرد مدت زیادی آن را جوید و وقتی قورت داد باز هم مدتی رایحه گل‌های

پژمرده و علف‌های خشک خوشبو را حس میکرد. خاطره دور بسیار مبهمی از مغز زمرد گذشت. این جریان شبیه به حالتی بود که گاهی برای آدمهای سیگاری پیش می‌آید، یک پک تصادفی در خیابان چیزی را برای لحظه‌ای زودـ گذر در نظر آنها مجسم میکند. راهروی نیمه تاریک با کاغذهای دیواری قدیمی و یگانه شمع روی بوفه، یا راهی دور و دراز و آهنگ یکنواخت جرس‌ها و حالتی بین خواب و بیداری، یا جنگل سبز و نزدیک، برفی که چشم را خیره میکند و هیاهوی شکارچیانی که شکار را میرانند، چنان بی‌تاب و قرار میشوی که زانوهایت به لرزه درمی‌آیند — مشاهده میکنی که احساسات فراموش شده آن زمان برای یک لحظه در دلت میدرخشند، با مهر و غمی مبهم تارهای قلبت را به لرزه درمی‌آورند، اما حالا قادر به درک آنها نیستی.

در این ضمن پنجره تیره و تار بالای آخورها که تا کنون دیده نمیشد، به رنگ خاکستری درآمد و کمی نمودار گردید. اسب‌ها دمبدم بیحال تر علف‌های خشک را میجویدند و پشت سر هم نفس‌های عمیق و آرام میکشیدند. آواز آشنای جرس‌مانند و با نشاط خروس، چون صدای شیپور، در حیاط بلند شد. خروسهای دیگر در اطراف یکی پس از دیگری شروع به خواندن کردند و مدت مدیدی آواز پی در پی آنها از دور و نزدیک به گوش میرسید.

زمرد سرش را در آخور فرو برده بود و میکوشید مزه عجیبی را که باعث پیدایش پژواک لطیف و تقریباً محسوس خاطرات نامفهوم گذشته شده بود، از نو در دهان خود

بوجود آورد و تشدید کند. اما قادر به تجدید آن نبود و بدون آنکه خودش متوجه شود، چرتش گرفت.

۲

اندام و دست و پای زمرد مظهر کمال بود و کوچکترین عیب و نقصی‌نداشت، به این دلیل او همیشه ایستاده میخوابید و کمی به جلو و عقب تلوتلو میخورد. گاهی ناگهان یکه میخورد، آنوقت خواب سنگین او برای چند ثانیه به خوابی بسیار سبک تبدیل میشد، اما در آن چند دقیقه، خوابش بقدری سنگین بود که در طی همان مدت کوتاه تمام عضلات، اعصاب و پوستش استراحت میکردند و نیروی تازه میگرفتند.

دمدمه‌های صبح زمرد سپیده‌دم یک روز بهاری، آسمان سرخ‌رنگ صبحگاهی و چمن‌زار هموار معطری را در خواب دید. علف چنان انبوه و آبدار بود و چنان سبزی زیبای افسانه‌مانندی داشت و افق گلگون با چنان لطافتی در آن انعکاس یافته بود که آدم‌ها و حیوان‌ها فقط در اوان کودکی در خواب می‌بینند و همه‌جا دانه‌های شبنم مانند چراغ‌های لرزانی روی علف‌ها میدرخشیدند. در هوای لطیف و سبک انواع بوها با وضوح حیرت‌آوری پخش میشدند. بوی دود رقیق آسمانی‌رنگی که در ده از دودکش بخاری بالا میرفت، در هوای خنک صبحگاهی به مشام میرسید، هر یک از گل‌های چمنزار بوی ویژه‌ای داشت، در آن سوی پرچین در راه مرطوب و شیارشده از رد چرخ‌ها بوهای زیادی درهم آمیخته بودند: بوی آدم و گرد و قطران

و پهن اسب، بوی شیر تازه گاو از گله‌ای که از راه میگذشت، بوی صمغ معطر از چوب‌های صنوبر پرچین.

زمرد، کره هفت‌ماهه با یال‌های کوتاه، سرش را به پائین خم کرده بود، جفتک می‌انداخت و بی‌خیال و فارغ‌بال در چمنزار میتاخت. گوئی سر تا پا از هوا بود و سنگینی بدن خود را حس نمیکرد. گل‌های سفید و معطر بابونه در زیر دست و پایش بسرعت به عقب میرفتند. زمرد مستقیماً به سوی خورشید میتاخت. علفهای تر مانند تازیانه به بخولق و زانوهایش میخوردند و آنها را خنک و سیاه میکردند. آسمان نیلگون، علف فیروزه‌فام، خورشید زرین، هوای لطیف، شور جوانی، نیرو و بادپائی وی را سرمست کرده بود.

اما ناگهان آن شیهه کوتاه و نوازشگر با نگرانی وی را بسوی خود خواند. این شیهه بقدری به گوشش آشنا بود که زمرد همیشه آن را از هزاران صدای دیگر تمیز میداد. زمرد در جا میخکوب شد، ثانیه‌ای گوش داد، گردن گرفت، گوشهای نازکش را جنباند، دم کوتاه و پرپشتش را علم کرد، بعد با شیهه طولانی و چهچهه مانندی که سرتا پای اندام لاغر و بلندش را به لرزه درآورد، به مادر جواب داد و به سوی وی شتافت.

مادر، آن مادیان پیر لاغر و آرام، پوزه خیسش را از روی علف بلند کرد، سریع و دقیق کره خویش را بوئید و فوراً از نو مشغول خوردن علف شد، گوئی عجله داشت کار فوری و سبری را انجام دهد. زمرد گردن نرمش را به زیر شکم مادر خم کرد، پوزه‌اش را بالا برد و لبانش را طبق عادت

چند بار به میان پاهای مادر زد، پستان سفت و گرم و پر از شیر شیرین و کمی تلخ‌مزه را یافت، شیر مانند فواره گرمی مرتب به دهانش میریخت، او مرتب میخورد و نمیتوانست از پستان دهان بردارد. مادر پستانش را از دهان زمرد بیرون کشید و وانمود کرد که میخواهد تهیگاه او را گاز بگیرد...

اسطبل کاملاً روشن شد. بز ریش‌دراز متعفن و پیری که با اسب‌ها زندگی میکرد، دم در رفت. در را از داخل با تیری بسته بودند، بز سرش را به عقب برگرداند، به مهتر چشم دوخت و بع‌بع کرد. واسکا در حالیکه سر ژولیده‌اش را میخاراند، با پای برهنه رفت تا در را باز کند. صبح خنک یک روز بی‌ابر پائیزی بود. همینکه واسکا در را باز کرد، در چهار گوش مربع از توده انبوه بخار گرمی که از اسطبل به خارج هجوم آورد، پوشیده شد. بوی مطبوع سرما ریزه و برگ‌هائی که روی زمین ریخته بود، بآرامی به سوی آخورها وزیدن گرفت.

اسب‌ها بخوبی میدانستند که حالا در آخورها جو خواهند ریخت و با بیصبری جلو طارمی‌ها هن هن میکردند. اونگین حریص و بدخلق به کف تخته‌ای اسطبل سم میکوبید و به عادت زشتی که داشت، با دندان‌های بالایش لبه آهن کوب‌شده آخور را میجوید، گردن میکشید، هوا را میبلعید و آروغ میزد. زمرد پوزه‌اش را به طارمی میمالید.

سایر مهترها هم آمدند — جمعاً چهار نفر بودند — کیل‌ها را برداشتند و شروع به ریختن جو در آخورها

کردند. وقتیکه نظر جوهای سنگین را در آخور زمرد میریخت، زمرد بیقراری میکرد، پره های دماغش میلرزید و پوزه‌اش را گاه از روی شانه مهتر و گاه از زیر دست او به آخور فرو میکرد. مهتر پیر که از این بیصبری اسب آرام خوشش می‌آمد، عمداً عجله نمیکرد، با آرنج هایش جلو آخور را میگرفت و با خشونتی محبت‌آمیز قر میزد:

— عجب حیوون حریصیه... یه دقیقه صب کن... الهی بگم چی بشی... حالا با پوزه‌تم هی سقلمه بزن. الآن بهت نشون میدم چه جور سقلمه میزنن.

ستون چهار گوشه فرحبخش آفتاب از پنجره به پائین، به روی آخورها میتابید و میلیون‌ها ذره زرین گرد و خاک که سایه‌های دراز چوبندی پنجره آنها را به چندین قسمت تقسیم کرده بود، در تلاطم بودند.

۳

زمرد تازه جوش را خورده بود که آمدند تا او را به حیاط ببرند. هوا گرمتر و زمین کمی نرم شده بود، اما دیوارهای اسطبل هنوز از سرما ریزه سفید بودند. از توده‌های پهنی که تازه از اسطبل بیرون آورده بودند، بخار غلیظی برمیخاست، گنجشک‌ها روی پهن وول میزدند و با چنان حرارتی جیک جیک میکردند که گوئی به جر و بحث شدیدی مشغول بودند. زمرد سرش را خم کرد، آهسته از آستانه در گذشت، در هوای لطیف شادمانه نفس عمیقی کشید و بعد گردن و تمام بدنش را تکانی داد و خرناسه‌ای کشید. نظر با لحنی جدی

گفت: «عافیت باشد!» زمرد آرام و قرار نداشت، میخواست بسرعت بدود تا جریان شدید هوا پره‌های دماغ و چشمهایش را غلغلک بدهد، میخواست نفس نفس بزند و قلبش بشدت بتپد، اما او را به اسببند بسته بودند. شیهه میکشید، پا بر زمین میکوبید، گردنش را به یک طرف خم کرده بود و چشم درشت و سیاهش که سفیدی آن از رگ‌های سرخ پوشیده شده بود، دو دو میزد و چپ چپ به مادیان سیاه نگاه میکرد.

نظر در حالیکه نفس نفس میزد، بزحمت سطل پر آب را روی سرش بلند کرد و از جدوگاه تا دم روی اسب ریخت. احساسی نشاط‌آور و مطبوع و آشنا که همیشه ناگهانی و در نتیجه وحشت آور بود، به زمرد دست داد. نظر یک سطل دیگر آب آورد و شروع به شستن پهلوها، سینه، پاها و زیر دم اسب کرد. هر بار که آب میریخت دست پینه‌بسته‌اش را در سمت خواب موها به روی بدن زمرد میکشید و آب آن را میچلاند. زمرد هر بار که به عقب نگاه میکرد، کپل برجسته و نسبتاً پرشیب خود را میدید که ناگهان تیره رنگ و صیقلی شده بود و در زیر اشعه خورشید میدرخشید.

زمرد از تقلا و تکاپوی توأم با عجله و عصبانیت مهترها در دور و بر اسب‌ها میدانست که آن روز روز اسب دوانی بود. به دور بخولق بعضی اسب‌ها که بعلت کوتاه بودن تنه، معمولاً تپق میزدند و نعل قوزک دستشان را زخم میکرد، نوارهای چرمی میپیچیدند، دست‌های برخی را از بالای بخولق تا زیر زانو با پارچه کتانی

نوارپیچ میکردند یا به زیر سینه، عقب دست‌هایشان نوارهای پهن با حاشیه پوستی می‌بستند. درشکه‌های دوچرخه کورسی با نشیمنگاه بلند را از انبار بیرون می‌آوردند. پره‌های فلزی چرخ‌ها در حرکت برق میزد و لاک تازه چنبرها و مالبندهای پهن و منحنی سرخ در پرتو خورشید میدرخشید.

وقتی رئیس سوارکاران آمد، زمردرا کاملاً خشک کرده و قشو زده و با دستکش پشمی پاک و تمیز کرده بودند. هم اسب‌ها و هم آدم‌ها به همان اندازه که از این سوارکار قدبلند و لاغر و کمی قوزی و درازدست انگلیسی میترسیدند، به همان اندازه هم به او احترام میگذاشتند. این مرد انگلیسی صورت تراشیده و آفتاب سوخته و لبان سفت و نازک کج و مضحکی داشت. عینک طلا میزد و نگاه چشمان آبی و روشنش از پشت عینک قطعیت و آرامش استواری داشت. چکمه‌های ساقه بلندی پوشیده، لنگ‌های درازش را از هم باز گذاشته، دست‌هایش را تا بالای مچ در جیب های شلوارش فرو برده بود و سیگار برگی را گاه با یک گوشه دهان و گاه با گوشه دیگر میجوید و مواظب آماده کردن اسبها بود. نیم‌تنه خاکستری‌رنگ و یخه‌پوستی در بر و کلاه سیاه لبه‌باریکی با آفتابگردان دراز چهارگوشه بر سر داشت. گاه بگاه با لحنی مقطع و بی‌اعتنا تذکراتی میداد و در همان آن همه کارگران و مهترها سرشان را به طرف او برمیگرداندند و اسب‌ها هم به طرف او گوش تیز میکردند.

او به ساز و برگ زمرد توجه ویژه ای معطوف میداشت و سر تا پای اسب را، از یال تا سم، بدقت از نظر میگذراند. زمرد هم که این نظر دقیق و باریک‌بین را نسبت به خود حس میکرد، با غرور سرش را بلند کرده، گردن نرمش را کمی خم و گوشهای باریک و شفافش را سیخ کرده بود. سوار خودش انگشتش را میان تنگ و شکم اسب فرو کرد تا مطمئن شود که تنگ سفت است. بعد روی اسب ها غاشیه کتانی خاکستری با حاشیه‌های سرخ انداختند که در نزدیک چشم ها دایره‌های سرخی به آن دوخته شده و کنار پاها طغراهای سرخ از آن آویزان بود. دو مهتر، نظرو مهتر یک چشم، از دو طرف دهنه زمرد را گرفتند و از راه آشنائی که دو طرف آن تک و توک عمارت‌های سنگی بزرگ بود، به میدان اسب‌دوانی بردند. میدان اسب‌دوانی خیلی نزدیک بود.

در میدان اسب‌دوانی تعداد زیادی اسب بود که همه را در یک دایره و در یک جهت، در همان جهتی که در پیست اسب دوانی میروند، یعنی در جهت عکس حرکت عقربه‌های ساعت، راه میبردند. اسب‌هائی را که طوق به گردن داشتند، در داخل حیاط راه میبردند. این اسب‌ها پاهای نیرومند داشتند و موهای دمشان را زده و کوتاه کرده بودند. زمرد فوراً اسب سفیدی را که همیشه در کنار او میدوید، شناخت. هر دو اسب فوراً آهسته و محبت‌آمیز شیهه کشیدند، گوئی به یکدیگر درود میگفتند.

٤

زنگ میدان اسب‌دوانی به صدا درآمد. مهترها غاشیه زمرد را برداشتند. انگلیسی در حالیکه در اثر تابش آفتاب پلک های چشمش را پشت عینک بهم کشیده بود و دندان های زرد و درازش را که شبیه به دندان اسب بود، نشان میداد و شلاقی زیر بغل داشت و در حرکت دکمه‌های دستکش هایش را می انداخت، به زمرد نزدیک شد. یکی از مهترها دم پرپشت و بلند زمرد را گرفت و با دقت روی نشیمنگاه درشکه گذاشت، بطوریکه انتهای کم‌رنگ دم از آن طرف نشیمنگاه آویزان شد. مالبندهای نرم در اثر وزن بدن انگلیسی مانند فنر تکان خوردند. زمرد چپ چپ به عقب نگاه کرد و سوارکار را دید که تقریباً چسبیده به کپل او نشسته و پاهایش را به جلو دراز و به موازات مالبندها از هم باز کرده است. سوارکار بدون عجله دسته جلو را گرفت و با صدائی مقطع به مهترها بانگ زد و آنها فوراً دسته‌جلو را رها کردند. زمرد از اینکه هم اکنون خواهد دوید، چنان شاد بود که کوشید به پیش بتازد، اما دست‌های نیرومند سوارکار دهنه را کشیدند و زمرد فقط کمی سر دست بلند شد و گردنش را تکان داد و با یورتمه کوتاه از در بیرون دوید و به میدان اسب‌دوانی رفت.

پیست بیضی شکل اسب‌دوانی به طول یک ورست از کنار دیوار چوبی میگذشت. این پیست عریض از شن

نمناک و فشرده پوشیده شده بود و در نتیجه مثل فنر بالا و پائین میرفت و فشاری را که پاها به آن وارد می‌آوردند، به آنها بر میگرداند. جای کاملاً مشخص سم‌ها و خطوط راست رد لاستیک چرخ ها همه جا روی این نوار شنی مانده بود.

جایگاه تماشاچیان بنای چوبی بلندی بود به طول دویست تنه اسب که زیر سقف آن تیرهای باریک زده بودند. توده انبوه تماشاچیان مانند کوهی از آدم از روی زمین تا زیر سقف در حرکت و جوش و خروش بودند. زمرد از تکان جزئی و کمی محسوس دسته جلو پی برد که میتواند بر سرعت خود بیافزاید و از روی امتنان خرناسه‌ای کشید.

زمرد گردنش را به جلو دراز و کمی به طرف مالبند سمت چپ خم کرده و پوزه‌اش را راست بالا برده بود و در حالیکه پشتش تقریباً تکان نمیخورد، یورتمه بلند میرفت. چون قدمش فوق‌العاده بلند، اما فاصله میان قدم‌ها زیاد بود، از دور بنظر می‌آمد که سریع نمیدود. تصور میرفت که این اسب تیزرو با دست های مانند پایه پرگار راستش بدون عجله طول راه را اندازه میگیرد و در این حالت نوک سمش کمی به زمین میخورد. این طرز دواندن اسب یک دواندن بتمام معنی امریکائی بود که در آن کلیه تدابیر بکار میرود تا اسب به ماشین زنده دقیق و بی عیب و نقصی تبدیل شده و بتواند راحت نفس بکشد و مقاومت هوا تا آخرین حد تقلیل

یابد، تمام حرکاتی که برای دو لازم نیست و نیروی اسب را بیهوده تلف میکند، از بین برود و زیبائی ظاهری فدای سبکی، دقت، نفس کشیدن طولانی و نیروی دویدن شود.

در فاصله میان دو قسمت مسابقه حرکات نرمشی انجام میدادند، این کار را همیشه با اسب‌ها میکنند تا اسب ها بتوانند راحت نفس بکشند. تعداد زیادی اسب با زمرد در دایره بیرونی در یک جهت میدویدند و در دایره داخلی در جهت عکس. یک اسب پیسه اصیل و تنومند ارلوفسکی با پوزه سفید شبیه به اسب‌های بازار سکاره که گردن گرفته و دم علم کرده بود، از زمرد جلو زد. تهیگاه‌ها و سینه پهن و چاقش از عرق خیس و تیره شده بود، دست‌هایش را از زانو به اطراف پرت میکرد، در حرکت میلرزید و هر قدمی که برمیداشت، سپرزش صدا میکرد.

بعد مادیان دورگه خوش اندام کرندی که بدنی دراز و یال‌های سیاه کم‌پشت داشت، به زمرد رسید. این مادیان را نیز، مانند زمرد، با همان اسلوب امریکائی کاملاً خوب آماده کرده بودند. موهای لطیف و کوتاهش در اثر حرکات عضلات زیر پوست، موج میزد و میدرخشید. در مدتی که سوارکاران درباره موضوعی حرف میزدند، هر دو اسب شانه به شانه یکدیگر میرفتند. زمرد مادیان را بو کشید و خواست در حرکت با او لاسی بزند، اما انگلیسی اجازه نداد و زمرد اطاعت کرد.

اسب سیاه تنومندی که زانوها، زیر بغل‌ها و سر تا پایش نوارپیچ شده بود، با یورتمه سریع به سوی آنها میشتافت. مالبند سمت چپ آن نیم ذرع از مالبند سمت راست درازتر بود و مستقیم جلو آمده بود.

در بالای سرش حلقه‌ای نصب شده بود و تسمه مهار فولادینی از میان آن میگذشت که از بالا و از هر دو طرف استخوان بینی اسب را محکم میفشرد.

زمرد و مادیان در یک زمان باهم به او نگاه کردند و در همان آن هر دو تشخیص دادند که او اسبی است فوق‌العاده نیرومند و تیزپا و پرطاقت و در عین حال بی اندازه لجوج و بدقلق و از خودراضی و زودرنج. پشت سر اسب سیاه اسب خاکستری کوچک و آراسته‌ای بسرعت گذشت. این اسب با چنان سرعتی گام برمیداشت و بقدری پاهایش را از زانو به بالا پرتاب میکرد و گردن و سر کوچک و زیبایش را با چنان کاردانی و جد و جهدی بالا گرفته بود، که از کنار ممکن بود گمان کرد او با سرعت غیرقابل تصوری میدود. زمرد فقط چپ‌چپ نگاه حقارت‌آمیزی به او انداخت و یک گوشش را به طرف او تکان داد.

سوارکار دیگر صحبتش را تمام کرد و با صدای بلند و مقطع، درست مثل اینکه شیهه بکشد، خندید و جلو مادیان را رها کرد تا آزاد یورتمه برود. مادیان چنانکه گوئی سرعت دوش اصلاً به خودش بستگی ندارد، آرام و بدون ذره‌ای کوشش از زمرد جدا شد و به پیش دوید و پشت صاف و براقش را با تسمه سیاهی که در

طول ستون فتراتش بزحمت دیده میشد، با حرکتی هموار با خود برد.

اما در همان آن اسب کهر تیزپائی که خال بزرگ سفیدی روی پیشانی داشت به تاخت رفت و هم زمرد و هم سادیان را پشت سر گذاشت. اسب کهر با پرش های سریع و بلند به پیش میتاخت، گاه بدنش را میکشید و بطرف زمین خم میکرد و گاه دست و پایش را در هوا تقریباً به هم میزد. سوارکاری که این اسب را میراند، روی نشیمنگاه ننشسته بود، بلکه دسته جلو را بشدت میکشید و تمام بدنش را به عقب خم کرده و دراز کشیده و آویزان بود. زمرد سراسیمه شد و بغل خالی کرد، اما انگلیسی بطور نامحسوسی دسته جلو را کشید و دستهای او که بی‌اندازه نرمش داشتند و کوچکترین حرکت اسب را حس میکردند، ناگهان درست مثل آهن شدند. جلو جایگاه تماشاچیان اسب کهر که یک دور دیگر هم دویده بود، دوباره از زمرد جلو زد. این اسب هنوز هم به تاخت میرفت، اما حالا غرق عرق بود، چشمانش پرخون شده بود و با صدای خفه‌ای نفس میکشید. سوارکار به جلو خم شده بود و با تمام نیرو به پشتش شلاق میزد. بالاخره مهترها موفق شدند جلو در راه را بر او سد کنند و دسته‌جلو و دهنه‌اش را بگیرند. او را در حالیکه خیس عرق بود و نفس نفس میزد و میلرزید و در عرض یک دقیقه لاغر شده بود، از میدان اسب‌دوانی بردند.

زمرد نیم دایره دیگر یورتمه سریع رفت، بعد به راهی که میدان را در عرض قطع میکرد، پیچید و از در وارد حیاط شد.

۵

زنگ میدان اسب‌دوانی چند بار به صدا در آمد. اسب‌های تیزپا گاه بگاه برق‌آسا از جلو در باز میگذشتند، مردم در جایگاه تماشاچیان ناگهان شروع به داد و فریاد و کف زدن کردند. زمرد همراه نظر با سایر اسب‌های تیزپا در یک ردیف بسرعت قدم برمیداشت، سرش را پائین انداخته بود و تکان میداد و گوش‌هایش را در زیر روپوش کتانی میجنباند. حرکات نرمش تاثیر خود را بخشید، خون در رگ‌هایش با حرارت و سرعت به جریان افتاد، هرچه بدنش بیشتر استراحت میکرد و خنک میشد، بهمان نسبت عمیق‌تر و راحت‌تر نفس میکشید، و در تمام عضلاتش اشتیاق به دو شدیدتر میشد و با بیصبری میخواست باز هم بدود.

در حدود نیم ساعت گذشت. زنگ میدان اسب‌دوانی از نو به صدا درآمد. این بار سوارکار بدون دستکش سوار درشکه شد. دست‌های سفید و پهن او به نحو اعجازآمیزی در زمرد دلبستگی و ترس به وجود میآورد.

انگلیسی آرام و باوقار به میدان رفت. اسب‌هائی که حرکات نرمش را تمام کرده بودند، یکی پس از دیگری از میدان به حیاط میرفتند. فقط زمرد و اسب سیاه تنومندی که ضمن دو به او برخورده بود، در دایره

ماندند. جایگاه تماشاچیان از پائین تا بالا پر از آدم بود و در این توده انبوه سیاه تعداد بیشماری دست و روی شادان میدرخشیدند، چترها و کلاه‌های رنگارنگ موج میزدند و برگ های سفید برنامه در هوا در اهتزاز بودند. زمرد ضمن آنکه در طول جایگاه تماشاچیان میدوید و بتدریج بر سرعت خود می‌افزود، حس میکرد که چطور هزاران چشم به او دوخته شده و مشایعتش میکنند و با وضوح تمام می‌فهمید که این چشم‌ها از او انتظار حرکات سریع، کوشش فراوان و تپش نیرومند قلب را دارند، و این احساس به عضلاتش سبکی سعادتمند و انقباض سرشار از کرشمه و ناز می‌بخشید. اسب سفید آشنا که پسربچه‌ای سوارش بود، در طرف راست، پهلو به پهلوی او چهار نعل کوتاه میرفت.

زمرد در حالیکه بدنش را کمی به چپ متمایل کرده بود، با یورتمه موزون و هموار پیچ تندی رسم کرد و به سوی ستونی که روی آن دایره سرخی کشیده بودند، پیش رفت. به زنگ میدان اسب دوانی ضربه کوتاهی زدند. انگلیسی روی نشیمنگاه کمی جابجا شد و ناگهان دست‌هایش فشرده شدند. زمرد فهمید که انگلیسی میگوید: «حالا برو، اما نیرویت را حفظ کن. هنوز زود است» و بعلامت اینکه فهمیده است گوش های نازک و تیزش را برای یک ثانیه به عقب خواباند و از نو راست کرد. اسب سفید در کنار او، کمی عقب‌تر، بطور یکنواخت میدوید. زمرد نفس تازه و منظم او را از پهلوی جدوگاه خود میشنید.

ستون سرخ پشت سرش ماند، از یک پیچ تند دیگر هم پیچید و به راه راست رفت، جایگاه دوم از دور سیاهی میزد و با هر قدم نزدیک تر و بسرعت بزرگتر میشد، توده انبوه رنگارنگ تماشاچیان در جوش و خروش بودند. سوارکار اجازه داد: «باز هم! بازهم، بازهم!» زمرد کمی آتشی شد و خواست فوراً با تمام نیرو بتازد و فکر کرد: «آیا وقتش رسیده است؟» دست های اعجاز کننده او را آرام کردند و جواب دادند: «نه، هنوز زود است، ناراحت نشو. بعداً».

هر دو اسب در یک آن از ستونهای آخری گذشتند، اما از سمت‌های مخالف قطری که دو جایگاه را به هم وصل میکرد. زمرد در اثر تماس جزئی نخ کاملاً کشیده شده و پاره شدن فوری آن کمی مشوش شد و گوش جنباند، اما از آنجا که تمام حواسش متوجه دست‌های اعجازکننده بود، فوراً آن را از یاد برد. سوارکار فرمان داد: «کمی هم صبر کن. آتشی نشو! یکنواخت برو!» جایگاه تیره و تار و مانند دریا متلاطم بسرعت از کنارش گذشت. پس از صد، صد و پنجاه متر، هر چهار تا — زمرد، اسب سفید، انگلیسی و پسربچه سوارکار که روی رکاب‌های کوتاه بلند شده و بدنش را روی یال اسب انداخته بود — بصورت جسم واحد متراکمی در آمدند و با الهام از اراده واحد، زیبائی واحد حرکات سرشار از نیرو و آهنگ واحد مانند صدای موزیک، خوشبخت و سعادتمند به پیش می‌تاختند. آهنگ موزون و یکنواخت پای زمرد با آهنگ تند و مقطع سم اسب سفید درهم

آمیخته بود. پس از یک پیچ دیگر، جایگاه دوم بسرعت به سوی آنها میشتافت. زمرد پرسید: «تندتر بروم؟» دست‌ها جواب دادند: «برو. اما بی تشویش و عجله».

جایگاه دوم از پهلوی چشمهایش بسرعت گذشت. مردم داد و بیداد میکردند. زمرد در نتیجه این داد و بیداد پریشان و آتشی شد و دیگر فرمان دسته جلو را حس نمیکرد، برای یک ثانیه آهنگ عمومی و منظم دوش بهم خورد و روی پای راست چهار پرش ناموزون کرد. اما در همان آن دسته جلو کشیده شد و در حالیکه داشت دهنش را پاره میکرد، گردنش را به پائین و سرش را به راست پیچاند. حالا پرش روی پای راست ناراحت‌کننده بود. زمرد خشمگین شده بود و نمیخواست پایش را عوض کند، اما سوارکار با استفاده از همین لحظه اسب را واداشت تا یورتمه برود. جایگاه تماشاچیان در فاصله زیادی پشت سر ماند، زمرد از نو به آهنگ موزون یورتمه رفت و دست‌ها دوباره نرم و مودت‌آمیز شدند. زمرد که به گناه خود پی برده بود، خواست بر سرعت یورتمه بیافزاید. سوارکار با مهربانی گوشزد کرد: «نه، نه، هنوز زود است. عیب ندارد. ما برای اصلاح این اشتباه فرصت داریم».

یک دور و نیم دیگر هم با موافقت کامل و بدون پرش‌های ناموزون، یورتمه رفتند. اما اسب سیاه هم آن روز از هر حیث آماده بود. در چند لحظه‌ای که زمرد آهنگ یورتمه را گم کرد، اسب سیاه توانست در حدود شش طول بدن اسب، زمرد را پشت سر بگذارد. اما

حالا زمرد خطای گذشته را جبران کرد و سه ثانیه و یک چهارم ثانیه زودتر از اسب سیاه به ستون ماقبل آخر رسید. سوارکار فرمان داد: «حالا میتوانی سریعتر بروی. برو!» زمرد گوش خواباند و فقط نگاه سریعی به عقب انداخت. شعله قاطعیت و آمادگی در صورت تراشیده انگلیسی زبانه میکشید، لبانش را با بیصبری تمام کج و کوله کرده بود و دندانهای زرد و بزرگش را محکم بهم میفشرد. دست‌هایش را کاملاً بلند کرد و حرکت دسته‌جلو فرمان داد: «هرچه توانائی داری به کار ببر! باز هم، باز هم!» و ناگهان با صدای لرزانی که مانند آژیر دمبدم بلندتر میشد، فریاد زد:

— هی، هی هی هی، هی!

پسربچه سوارکار با صدای باریک و گوشخراشی به آهنگ دو فریاد زد:

— ها، ها، ها، ها!

حالا احساس سرعت به اعلا درجه رسیده و به موئی بند بود که هرآن ممکن بود پاره بشود. سم های زمرد با آهنگ موزون یورتمه به زمین میخورد. از جلو صدای چهار نعل اسب سفید به گوش میرسید و زمرد را دنبال خود میکشید. مالبندهای نرم به آهنگ یورتمه تکان میخوردند و پسربچه که تقریباً روی گردن اسب خوابیده بود، به آهنگ چهارنعل روی زین بالا و پائین میرفت.

هوا مانند تازیانه به صورتش میخورد، در گوشهایش صدا میکرد و پره‌های بینی‌اش را که بخار مثل فواره از آن بیرون می‌آمد، غلغلک میداد. نفس کشیدن

برایش دشوار و پوستش داغ شده بود. زمرد در حالیکه تمام بدنش را به داخل پیچ خم کرده بود، از آخرین پیچ بسرعت گذشت. جایگاه تماشاچیان چون موجود زنده‌ای بزرگ و بزرگتر میشد و نعره هزاران نفر از آن برمیخاست و به پیشواز زمرد میشتافت و در او ترس و هیجانی توأم با شادی بوجود آورده بود. زمرد نمیتوانست بیش از آن یورتمه برود، میخواست چهارنعل برود، اما دست‌های حیرت انگیز از عقب هم تمنا میکردند، هم فرمان میدادند و هم آرامش می‌بخشیدند و میگفتند: «عزیزم، چهار نعل نرو!.. فقط چهارنعل نرو! آها، اینطور، اینطور، اینطور». و زمرد بسرعت برق از کنار آخرین ستون گذشت و بدون اینکه حتی متوجه شود، نخ را پاره کرد. صدای فریاد و خنده و کف‌زدن‌های طولانی مانند همهمه آبشار از جایگاه تماشاچیان به پائین سرازیر شد. برگ‌های سفید اعلان، چترها، عصاها و کلاه ها در میان دست‌ها و صورت‌های متحرک نمودار شدند و به چرخش در آمدند. انگلیسی به آرامی دسته‌جلو را رها کرد و با این حرکت به زمرد گفت: «تمام شد. متشکرم، عزیزم!» زمرد بزحمت از سرعت دو کاست و قدم رفت. در این لحظه اسب سیاه با هفت ثانیه تأخیر تازه داشت به ستون خود در طرف مقابل میرسید.

انگلیسی بزحمت پاهای کرخ‌شده‌اش را بلند کرد و از درشکه پائین پرید، نشیمنگاه مخملی را برداشت و به طرف قپان رفت. مهترها به سوی آنها دویدند، برپشت داغ زمرد غاشیه کشیدند و او را به حیاط بردند. غریو

و فریاد انبوه تماشاچیان و صدای طولانی زنگ سایبان هیئت داوران پشت سر آنها بلند شد. کف زردرنگ و سبکی از دهان زمرد روی زمین و روی دست مهترها میریخت.

پس از چند دقیقه زمرد را بدون درشکه و ساز و برگ دوباره جلو جایگاه تماشاچیان آوردند. مردی بلندبالا که پالتوی درازی در بر و کلاه نو براقی بر سر داشت و زمرد بارها او را در اسطبل خود دیده بود، گردنش را نوازش کرد و یک حبه قند که کف دستش بود به دهان زمرد گذاشت. انگلیسی همانجا در میان جمعیت ایستاده و رو ترش کرده بود و لبخند میزد و دندان‌های درازش دیده میشد. غاشیه زمرد را برداشتند و او را جلو جعبه سه‌پایه‌ای که روی آن پارچه سیاه انداخته بودند، نگاه داشتند. آقائی با لباس خاکستری رنگ زیر پارچه پنهان شده و سرگرم کاری بود.

در این میان توده انبوه تماشاچیان مثل مور و ملخ از جایگاههای خود سرازیر شدند و اسب را از هر سو تنگ درمیان گرفتند. از صورت‌های سرخ و چشمان براقشان خشم و غضب و نارضایتی میبارید، سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند، فریاد میزدند، دست تکان میدادند، انگشت‌هایشان را به پاها و سر و پهلوهای زمرد فرو میکردند، موهای کپل چپش را که نقش داغ بر آن بود، ژولیده و پریشان میساختند و از نو همه باهم فریاد میزدند: «اسب قلابی است، این یورتمه نیست که میرود، حقه بازی و کلاهبرداری است، پول‌ها را

پس بدهید!» زمرد این حرفها را می‌شنید، اما نمی‌فهمید، با ناراحتی گوشهایش را می‌جنباند و با تعجب فکر میکرد: «چه میگویند؟ من که به این خوبی دویدم!» و برای یک لحظه چشمش به صورت انگلیسی افتاد. صورت او که همیشه حالتی بسیار آرام و کمی تمسخرآمیز و قطعی داشت، حالا در آتش خشم و غضب میسوخت. ناگهان انگلیسی با صدای بلند از ته دل فریادی کشید، دستش را بسرعت عقب برد و صدای خشک سیلی همهمه و قیل و قال عمومی را قطع کرد.

۶

زمرد را به اسطبل بردند، پس از سه ساعت به او جو دادند. شب وقتی او را سر چاه بردند تا آب بخورد، دید که چگونه قرص بزرگ و زرد ماه از پس دیوار بالا می‌آمد و وحشت مبهمی در وجود خود حس کرد.

پس از آن روزهای غم انگیز و خسته کننده شروع شدند.

دیگر او را نه برای پرش میبردند و نه برای نرمش و دو. اما هر روز سروکلهٔ عده زیادی اشخاص ناشناس پیدا میشد و زمرد را برای آنها به حیاط می‌بردند. آنها در حیاط زمرد را به انواع و اقسام معاینه میکردند، به سرتاپای بدنش میزدند، انگشتانشان را به دهانش فرو میکردند، به موهایش سنگ پا میمالیدند و همه سر یکدیگر داد میزدند و نعره میکشیدند.

بعد شبی از شب‌ها او را از اسطبل بیرون آوردند

و مدت زیادی از کوچه‌های دراز سنگ‌فرش و خلوت، از کنار خانه‌هائی که پنجره هایشان روشن بود، بردند. پس از آن ایستگاه راه آهن، واگون تاریکی که بشدت تکان میخورد، خستگی و لرزش پاها در نتیجه سفر دور و دراز، سوت لکوموتیوها و صدای ریل ها، بوی خفقان‌آور دود و نور ضعیف و غم انگیز چراغی که تلوتلو میخورد، در خاطرش نقش بست. در یکی از ایستگاهها او را از واگون پیاده کردند و مدت زیادی از راهی نا آشنا، از میان کشتزارهای پهناور و لخت پائیزی و از کنار چند ده بردند تا به اسطبل تازه‌ای رسیدند. زمرد را در جائی جدا و دور از سایر اسب ها انداختند و در را به رویش بستند.

زمرد در ابتدا همیشه مسابقات، انگلیسی خود، واسکا، نظر و اونگین را به یاد می‌آورد و اغلب آنها را در خواب می‌دید، اما بمرور زمان همه را فراموش کرد. میکوشیدند او را از انظار پنهان بدارند و سر تا پای بدن جوان و زیبایش از بیحرکتی رنجور و فرسوده و ناتوان میشد و ریخت خود را از دست میداد. هر دم و ساعت آدمهای ناشناس جدید می‌آمدند و او را دور میکردند، به بدنش دست میزدند و موهایش را میکشیدند و با عصبانیت به یکدیگر بدوبیراه میگفتند.

گاهی تصادفاً در باز میماند، زمرد از لای در اسب های دیگر را میدید که آزادانه راه میرفتند و میدویدند، آنوقت او با خشم و غضب و شکوه و شکایت فریاد میزد. اما فوراً در را می بستند و باز هم زمان در تنهائی و دلتنگی به کندی میگذشت.

در این اسطبل مردی کله‌گنده و خواب‌آلود که صورت چاق و چشمهای کوچک سیاه و سبیل‌های سیاه باریکی داشت، همه کاره بود. ظاهراً او نسبت به زمرد کاملاً بی‌اعتنا بود، اما زمرد از آن مرد وحشتی نامفهوم داشت.

بالاخره یک روز صبح زود وقتی همه مهترها خواب بودند، این مرد آهسته و بدون کوچکترین سر و صدائی پاورچین پاورچین نزد زمرد آمد و خودش جو در آخور زمرد ریخت و رفت. زمرد از این عمل کمی متعجب شد، اما با تسلیم و رضا شروع به خوردن کرد. جو شیرین و کمی تلخ و تندمزه بود. زمرد فکر کرد: «عجیب است، من هرگز چنین جوی نخورده‌ام».

و ناگهان دردی جزئی در معده خود احساس کرد. قولنج شروع و قطع شد و از نو شدیدتر از پیش شروع شد و هر دقیقه شدیدتر میشد. بالاخره درد تحمل‌ناپذیر شد. زمرد با صدای خفه‌ای مینالید. چرخ‌های آتشین جلو چشمانش به چرخش در آمدند، ضعفی ناگهانی به او دست داد که تمام بدنش سست و خیس عرق شد، پاهایش به لرزه افتاد، زانوهایش خم شدند و اسب بیچاره به پهلو روی زمین افتاد. کوشید برخیزد، اما فقط توانست دست‌هایش را راست کند و از نو نقش زمین شد. گردبادی خروشان در سرش به چرخش در آمد، انگلیسی در حالیکه مانند اسب دندانهای درازش را نشان میداد، از جلو چشمانش گذشت، اونگین در حالیکه گردن چون گردن شتر درازش را جلو داده بود و با صدای بلند

شیهه میکشید، بدو از کنارش عبور کرد. نیروی نامعلومی زبرد را بی امان و سریع به چاله تاریک و سردی میکشید. او دیگر یارای تکان خوردن نداشت.

ناگهان بدنش به تشنج افتاد، دست و پا و گردنش خشک و پشتش خمیده شد. تمام پوستش را لرزش سریع و تندی فرا گرفت و کفی با بوی تند و زننده پوشاند.

نور زرد و لرزان چراغ برای یک آن چشمانش را زد و همراه با بینائی خاموش شد. گوشش هنوز صدای خشن آدمی را میشنید، اما خودش لگدی را که به پهلویش زدند، دیگر حس نکرد. بعد همه چیز برای ابد ناپدید و نابود شد.

النگوی یاقوت سرخ

L. van Beethoven. 2 Son. (op. 2, №2). Largo Appassionato.

۱

اواسط اوت بود و میبایست داس ماه نو در مزرعه آسمان پدیدار شود که ناگهان هوا بهم خورد و هوای نفرت‌انگیزی که از ویژگی‌های کرانه‌های شمالی دریای سیاه است، شروع شد. گاهی چند شبانه‌روز متوالی مه غلیظی سرتاسر زمین و پهنه دریا را میپوشاند و آنوقت سوت عظیم برج فانوس دریائی مانند گاو نر هاری شب و روز میغرید. گاهی باران ریزی بسان گرداب از صبح زود تا صبح روز بعد یک‌بند میبارید و راهها و کوره‌راههای خاکی را به باطلاقی از گل و لای تبدیل میکرد که گاری‌ها و کالسکه‌ها در آن فرومیرفتند و ساعت ها میماندند. گاهی تندبادی سخت از شمال باختری، از جانب دشت، برمیخاست و درختان خم و راست میشدند و مانند امواج دریا بالا و پائین میرفتند، شب ها شیروانی های آهنی ویلاها چنان به غرش در می‌آمدند که گوئی شخصی با چکمه نعل‌دار روی آن میدوید، پنجره‌ها میلرزیدند، درها به هم میخوردند و صفیر گوشخراشی در دودکش بخاری‌ها می‌پیچید. چند قایق ماهیگیری در دریا گم شد و

دو قایق اصلاً به ساحل برنگشت، فقط پس از یک هفته امواج دریا جنازه‌های ماهیگیران را به ساحل انداخت.

ساکنین ییلاق دریائی حومه شهر که اکثرشان از یونانیان و یهودیان بودند و مانند همه اهالی جنوب وسواس داشتند و از جانشان میترسیدند، با عجله جل و پلاسشان را جمع کردند و راه شهر را در پیش گرفتند. گاری های دراز پر از دوشک و کاناپه و صندوق و صندلی و روشوری و سماور و انواع و اقسام اثاثیه خانه و خرت و پرت های دیگر در جاده پر از گل و شل تا چشم کار میکرد پشت سر هم به سوی شهر روان بودند. وقتی از خلال پرده تیره و تار باران به این خرت و پرتهای بی ارزش مینگریستی، بقدری مندرس و کثیف و فقیرانه به نظر می‌آمد که دل آدم میسوخت و غمی توأم با نفرت به وجود می‌آورد. کلفت‌ها و آشپزها بالای بار روی برزنت‌های خیس نشسته و اتو و منقل و سبد به دست گرفته بودند، اسب ها عرق کرده و آخرین رمق خود را از دست داده بودند، زانوهایشان میلرزید، پهلوهایشان بالا و پائین میرفت و بخار از سر و کله‌شان برمیخاست و هر دم و ساعت میایستادند، گاریچی ها از باران به زیر حصیرهای باربندی پناه برده بودند و با صدای گرفته فحش میدادند. تماشای این منظره واقعاً غم‌انگیز بود و غم‌انگیز تر از آن دیدن ویلاهای متروک که ناگهان خالی و لخت و عریان و درندشت شده بودند، تپه‌های گل تمام زیبائی خود را از دست داده، شیشه‌های پنجره ها شکسته و سگ‌ها بیکس و تنها مانده بودند، مقداری ته سیگار، کاغذپاره و سفال شکسته،

جعبه و قوطی و شیشه دوا در هر گوشه و کناری پخش و پلا بود.

اما در اوایل سپتامبر هوا ناگهان بشدت تغییر کرد. فوراً روزهای بی‌باد و بی‌ابر و باران، آفتابی و گرمی شروع شد که حتی در ژوئیه هم نظیرش دیده نشده بود. بر روی علف‌های زرد و زبر مزارع دروشده خشک و سفت تار عنکبوت‌های پائیزی مانند رشته‌های بلورین درخشیدن گرفت. درختان آرامش یافتند و با تسلیم و رضا و بی‌چون و چرا برگ‌های زرین خود را فرو میریختند.

شاهزاده خانم ورا نیکلایونا شه‌ئینا همسر سرکرده اشراف محلی نتوانسته بود ویلای خویش را ترک کند، زیرا تعمیر خانهٔ شهرشان هنوز تمام نشده بود. حالا از روزهای فرحبخشی که از نو آغاز شده بود، از آرامش و تنهائی، از هوای پاک و زمزمه پرستوهائی که برای کوچ کردن روی سیمهای تلگراف گرد آمده بودند، از نوازش نسیم ملایمی که از دریا میوزید و رایحه نمک با خود می‌آورد، بسیار شاد بود و لذت میبرد.

۲

بعلاوه، آن روز — روز هفدهم سپتامبر — روز جشن نامگذاری ورا نیکلایونا بود. او بعادت خاطرات دور و شیرین دوران کودکی آن روز را دوست داشت و همیشه انتظار داشت که آن روز ارمغانی سعادتبخش و شگفت‌آور برایش همراه بیاورد. همسرش وقتی صبح زود برای انجام کارهای سبرمی عازم شهر بود، یک جفت گوشواره

مروارید گلابی‌شکل بیمانند که در قاب زیبائی قرار داشت، روی میز اتاق خواب او گذاشته بود. و این هدیه موجب شادی بیش از پیش وی شد.

ورا نیکلایونا در خانه تک و تنها بود. نیکلای، برادر مجردش که معاون دادستان بود و معمولاً با آنها زندگی میکرد، نیز به شهر به دادگاه رفته بود. همسرش وعده داده بود که برای ناهار فقط چند نفر از نزدیکترین آشنایانشان را با خود بیاورد. خوب بود که روز نامگذاری با فصلی که در ییلاق بودند، تصادف میکرد. در شهر مخارج ضیافت ناهار رسمی و یا حتی مجلس بال به گردنشان می‌افتاد، اما آنجا، در ویلا میتوانستند به مخارج بسیار کمی اکتفا کنند. شاهزاده شه‌ئین با وجود موقعیت و مقام بزرگی که در اجتماع داشت، یا شاید به دلیل همین موقعیت و مقام، به زحمت از عهده مخارجی که داشت بر می‌آمد. ملک بسیار بزرگ آباء و اجدادی‌اش را نیاکانش به ویرانه‌ای تبدیل کرده بودند، و مخارج او بیش از درآمدش بود. مجبور بود پذیرائی تشکیل بدهد، کارهای خیریه بکند، خوب لباس بپوشد، چندین اسب داشته باشد و غیره. شاهزاده‌خانم ورا که مدتها بود عشق شدید سابق نسبت به شوهرش دیگر به علاقه پایدار و دوستی صمیمانه تبدیل شده بود، با تمام نیرو به شاهزاده کمک میکرد تا نگذارد بکلی ورشکست بشود. طوری که همسرش متوجه نشود، خود را از چیزهای زیادی محروم میساخت و تا میتوانست در مخارج خانه صرفه‌جوئی میکرد.

حالا ورا نیکلایونا در باغ میگشت و برای روی میز ناهار با قیچی آهسته و با احتیاط گل میچید. تپه‌های گل خالی شده بودند و شکل نامنظمی داشتند. میخک‌های پرپر آخرین گل‌های خود را میدادند و بوته‌های شب‌بو نیمی پوشیده از گل و نیمی غرق در غلاف‌های باریک سبز بودند، که بوی کلم از آن برمیخاست، بوته‌های گل سرخ هنوز هم — برای سومین بار در آن سال — غنچه و گل میدادند، اما گل‌هایشان بقدری کوچک و کم‌پر بودند که گوئی دیگر آن گل‌های سابق نیستند. در عوض بوته‌های گل کوکب و گل مینا و گل اشرفی جامه مخمل در بر کرده و در آن هوای لطیف بوی سبزه و پائیز به هر سو میپراکندند. سایرگل ها پس از عشق باشکوه و باردهی فراوان و بی حد و حصر تابستان، آهسته و آرام تخمهای بیشمار زندگی آینده را بر زمین می‌افشاندند.

صدای آشنای بوق سه‌آهنگی اتومبیل در جاده از نزدیک به گوش رسید. این آنا نیکلایونا فری‌یسه خواهر شاهزاده خانم ورا بود که صبح به خواهرش تلفن کرده و وعده داده بود بیاید و در پذیرائی مهمانان و کارهای خانه به او کمک کند و حالا داشت به ویلا نزدیک میشد.

گوش تیز ورا اشتباه نکرده بود. او به استقبال خواهرش شتافت. پس از چند دقیقه یک اتومبیل کالسکه‌ای زیبا جلو در ویلا ترمز کرد، راننده با چابکی از ماشین پائین پرید و در را باز کرد.

دو خواهر با شادی یکدیگر را بوسیدند. از اوان

کودکی یک دوستی گرم و دلبستگی متقابل میان آنان برقرار شده بود. قیافه و اندام این دو خواهر هیچ شباهتی به یکدیگر نداشت. اندام کشیده و نرمش حرکات، صورت ظریف، اما سرد و مغرور، دستهای بسیار قشنگ، اما نسبتاً بزرگ و زیبائی دلربای شانه‌های ورا خواهر بزرگ که نظیرش را فقط در مینیاتورهای قدیمی میتوان دید، به مادر انگلیسی زیبایشان رفته بود. آنا، خواهر کوچک، برعکس، خون مغولی را از پدرشان شاهزاده تاتار که جدش فقط در اوایل قرن ۱۹ میلادی خاج‌پرست شده بود، به ارث برده بود. سلسله این دودمان قدیمی از شخص تیمور لنگ سرچشمه میگرفت و پدرشان این خون‌آشام کبیر را با غرور و مباهات تامیرلان مینامید. آنا نیم سر و گردن از خواهرش کوتاه‌تر، کمی چهارشانه، زنده‌دل و سبکسر، شوخ و بذله‌گو بود. صورتش به صورت مغول‌ها شباهت زیادی داشت، گونه‌هایش برجسته و چشمانش باریک بود و بعلاوه به علت نزدیک‌بینی همیشه با چشمان نیم‌بسته نگاه میکرد، دهان کوچک شهوت‌انگیز و بخصوص لب پائینی کلفت کمی جلو آمده اش حالت تفرعن خاصی به قیافه‌اش میداد. با همه اینها، صورتش زیبائی خاصی داشت که دل‌ها را به کمند اسارت در می آورد و مفهوم نبود این زیبائی در لبخند او نهفته است، یا در ملاحت زنانه‌ای که از تمام خطوط صورتش تراوش میکرد، و یا در حرکات گیرا و پرکرشمه و شیطنت آمیز چهره شوخ و شنگش. نازیبائی سرشار از ملاحت او بمراتب بیشتر و شدیدتر

از زیبائی اشرافی خواهرش توجه مردان را جلب میکرد و هوس آنان را برمی‌انگیخت.

آنا شوهری داشت بسیار ثروتمند و به همان اندازه احمق، که هیچ کار نمیکرد، اما رسماً عضو یک مؤسسه خیریه بود و درجه ستوان سومی افتخاری درباری داشت. آنا از شوهر خود متنفر بود، اما از او دو فرزند — یک دختر و یک پسر — زائید و تصمیم گرفت دیگر بچه‌دار نشود، و نشد. ورا، برعکس، خیلی دلش میخواست بچه داشته باشد و فکر میکرد، هرچه بیشتر بهتر، اما معلوم نیست چرا بچه‌اش نمیشد، و نسبت به بچه‌های نازنین و کم‌خون خواهر کوچک خود که همیشه مؤدب و حرف‌شنو بودند و صورتهای رنگ‌پریده و سفید و موهای بور نرم و فرفری، مثل موی عروسک داشتند، عشقی آتشین و توأم با درد و رنج در خود احساس میکرد.

آنا سر تا پا از بی‌نظمی و لاابالیگری و شادی، از تناقضات دلچسب و گاهی عجیب سرشته شده بود. در همه پایتخت‌ها و ییلاق‌های اروپا با میل و رغبت به جسورانه‌ترین و خطرناک‌ترین لاس‌بازی‌ها دست میزد، اما هرگز به شوهر خود خیانت نمیکرد، و در عین حال او را هم جلو چشمش و هم پشت سرش به باد تمسخر و استهزا میگرفت. بسیار ولخرج بود، قمار و رقص و تأثیرات شدید و مناظر هوس‌انگیز را دیوانه‌وار دوست داشت، در خارجه به کافه‌های مشکوک میرفت، اما در عین حال بسیار مهربان و از صمیم قلب خدا-

پرست و متدین بود و در نتیجه همین معتقدات، مخفیانه دین کاتولیک را پذیرفته بود. سینه و پستان، پشت و شانه‌هایش زیبائی کم‌نظیری داشت. وقتی به مجالس بال میرفت، بمراتب بیش از حدود آداب و رسوم و مد بالاتنه خود را عریان میکرد، اما میگفتند که همیشه زیر دکلته پستان‌نمایش خرقه میپوشید.

ورا، برعکس، موقر و ساده بود، با همه سرد و با مهربانی کمی بزرگ‌منشانه رفتار میکرد، استقلال رأی و آرامشی شاهانه داشت.

۳

آنا در خیابان باغ با قدم‌های تند و ریز کنار خواهرش راه میرفت و میگفت:

— پروردگارا، چقدر اینجا خوب است! چقدر خوب است! اگر مانعی ندارد یک خرده روی نیمکت جلو پرتگاه بنشینیم. مدت‌هاست که من دریا را ندیده‌ام. چه هوای لطیفی است، نفس که میکشی دلت شاد و خرم میشود. من پارسال در کریمه کشف شگفت‌انگیزی کردم. میدانی وقتی امواج دریا به ساحل میخورد، آب دریا چه بوئی دارد؟ تصورش را بکن، بوی گل اسپرک.

ورا با مهربانی لبخندی زد و گفت:

— تو خیالباف هستی.

— نه، نه. یادم می‌آید یک بار وقتی گفتم که در نور ماه نوعی رنگ پشت‌گلی هست، همه به من خندیدند. اما همین چند روز پیش بوریتسکی نقاش — همان که

تصویر مرا میکشد — موافقت کرد که حق به جانب من بوده است و گفت که نقاشان مدتهاست این مطلب را میدانند.

— این نقاش باز هم یک سرگرمی تازه تو است؟

آنا خندید و گفت:

— تو همیشه از خودت حرف درمی‌آوری. — و بسرعت به لب پرتگاه که مانند دیوار بلندی بر دریا مشرف بود، رفت، به پائین نگاه کرد و ناگهان فریاد وحشتناکی کشید، رنگش مثل مهتاب سفید شد و خود را به عقب انداخت. بعد با صدای ضعیف و لرزانی گفت: — وای، چقدر بلند است! من همیشه وقتی از این جور جاهای بلند به پائین نگاه میکنم، دل تو دلم نمیماند و یک لذت توأم با نفرتی احساس میکنم... انگشت‌های پاهایم هم به مورمور می‌افتد... با همه اینها باز هم دلم میخواهد نگاه کنم...

او خواست یک بار دیگر از لب پرتگاه به پائین نگاه کند، اما خواهرش مانعش شد و گفت:

— آنا، عزیزم، ترا به خدا دست بردار! وقتی تو این کار را میکنی، سر من هم گیج میرود. خواهش میکنم، بنشین.

— خوب، باشد، باشد، می‌نشینم... اما فقط نگاه کن ببین چقدر زیبا است، چقدر فرحبخش است، هر چه نگاه میکنی چشمت سیر نمیشود. اگر میدانستی من چقدر از خدا سپاسگذارم که اینهمه زیبائی را برای ما آفرید!

هر دو خواهر دقیقه‌ای به فکر فرو رفتند. دریا در فاصله زیادی زیر پای آنها آرام گرفته بود. از روی نیمکت ساحل دیده نمیشد، به همین دلیل احساس بی‌پایانی و عظمت پهنه دریا شدت می‌یافت. آب آرامش نوازشگری داشت، در جاهائی که آب روان بود، فقط نوارهای هموار مورب بسان آسمان فیروزه‌فام میدرخشید و شادی می‌بخشید، بمرور کبود و تیره میشد و در دامن افق فرو میرفت.

قایق‌های ماهیگیران در نزدیک ساحل بر سطح هموار دریا آرام گرفته بودند و تکان نمیخوردند و بقدری کوچک به نظر می‌آمدند که بزحمت میشد آنها را دید. کمی دورتر یک کشتی بادبانی گوئی در هوا بی‌حرکت ایستاده و باد در بادبانهای آن پیچیده بود و سه دکل آن به سه عروس خوش‌اندام میمانستند که سرتاپا جامه سفید یکدست پوشیده باشند.

خواهر بزرگ با لحنی اندیشناک گفت:

— میفهمم چه میگوئی، اما نمیدانم چطور است که من آن حالت ترا ندارم. وقتی بعد از مدت درازی اولین بار دریا را می‌بینم، چنان هیجان و شادی و حیرتی به من دست میدهد که گوئی برای نخستین بار در عمرم اعجوبه عظیم و با شکوهی را می‌بینم. اما بعد وقتی به دریا عادت کردم، پهنه خالی و یکنواخت آن بمرور روحم را تحت فشار قرار میدهد. به دریا که نگاه میکنم دلم میگیرد و سعی میکنم دیگر نگاه نکنم. دلم را میزنند.

آنا لبخند زد. خواهرش پرسید:

— به چی میخندی؟

آنا با لحنی شیطنت‌آمیز گفت:

— پارسال تابستان ما یک گروه بزرگی با اسب از یالتا به اوج کش رفتیم. اوج کش آن ور اداره جنگلبانی، بالاتر از آبشار است. کمی که رفتیم به ابر رسیدیم و از یک کوره راه پرشیب میان کاجستان توی ابر همانطور بالا میرفتیم، هوا مرطوب بود و هیچ چیز دیده نمیشد. ناگهان جنگل تمام شد و ما از میان مه بیرون آمدیم. تصورش را بکن: یک میدان کوچک و باریک روی صخره و زیر پای ما پرتگاهی که در پائین آن دهها و خانه‌ها به اندازه قوطی کبریت به نظر می‌آیند و جنگل‌ها و باغ ها مانند علف‌های کوچک. تمام منطقه درست مثل نقشه جغرافی به طرف دریا سرازیر است و پس از آن دریا شروع میشود و دهها فرسخ ادامه دارد. من تصور کردم که در هوا معلقم و الآن استکه شروع به پرواز کنم. زیبائی و سبکی ای را که احساس میکردم توصیف‌ناپذیر است. به طرف راهنما برگشتم و با شوق و شعف گفتم: «چطور است؟ سعیداوغلی، خوب است؟» اما او فقط پخ پخ کرد و گفت: «ای، خانوم! نمیدانید چقدر این چیزها دل ما را زدی. هر روز می‌بینیم».

ورا خندید و گفت:

— از مقایسه‌ای که کردی متشکرم. نه، من فقط فکر میکنم که ما اهالی شمال هرگز نخواهیم توانست زیبائی‌های دریا را درک کنیم. من جنگل را دوست دارم.

جنگل یگوروفسکویه ما یادت هست؟.. مگر ممکن است آنجا دل آدم تنگ بشود؟ چه کاج‌هائی!.. چه خزه‌هائی!.. چه قارچ‌هائی! گوئی این قارچ‌های سمی از اطلس سرخ است و روی آن با سنجوق سفید سنجوق دوزی کرده‌اند. هوای خنک و آن سکوت...

آنا حرف خواهرش را قطع کرد و گفت:

— برای من فرق نمیکند، من همه‌جا و همه چیز را دوست دارم. و بیش از همه خواهر نازنینم، ورای عاقلم را دوست دارم! آخر ما در تمام دنیا فقط دو تا هستیم!

او خواهر بزرگ خود را در آغوش گرفت، گونه‌اش را به گونه او فشرد و ناگهان چیزی به یاد آورد و گفت:

— من عجب احمقی هستم! ما با تو اینجا، عیناً آنطور که در رمان‌ها می‌نویسند، نشسته‌ایم و از طبیعت صحبت میکنیم، و من اصلاً یادم رفته بود که چه هدیه‌ای برایت آورده‌ام. بیا تماشا کن. فقط نمیدانم خوشت خواهد آمد یا نه!

آنا از کیف کوچک کیسه‌مانندش یک دفترچه یادداشت کوچک در آورد که جلد عجیبی داشت: روی مخمل سورمه‌ای که در اثر مرور زمان پرزش ریخته و خاکستری‌رنگ شده بود، نقش و نگارهای پیچ در پیچ ملیله‌کاری زرین بی‌جلا دیده میشد که در پیچ و خم و ظرافت و زیبائی بی‌همتا بود و معلوم بود که هنرمند پر حوصله و ماهری با عشق و علاقه وافر آن را ساخته است. بجای برگهای داخل دفترچه صفحه‌های

نازک عاج گذاشته و زنجیر بسیار نازک طلائی به آن وصل کرده بودند.

ورا خواهر خود را بوسید و گفت:

— چه چیز قشنگی است! به به، چقدر زیباست! متشکرم! این گنجینه را کجا گیر آوردی؟

— توی یک دکان عتیقه‌فروشی پیدا کردم. تو میدانی نقطه ضعف من اینستکه دوست دارم توی خرت و پرت‌های کهنه کند و کاو کنم. همانجا هم این کتاب دعا را پیدا کردم. نگاه کن، می‌بینی اینجا ملیله‌کاری به شکل صلیب در آمده. البته فقط جلدش را پیدا کردم، بقیه را — صفحه‌ها و چفت و بست و مداد را خودم مجبور شدم فکر کنم. اما هرچه سعی میکردم به این مولینه حالی کنم، اصلاً نمیخواست بفهمد. چفت و بست میبایست به همان سبک همهٔ نقش و نگارهای ملیله‌کاری یعنی از طلای کهنه بی‌جلا و با کنده‌کاری‌های ظریف باشد، اما خدا میداند او چه درست کرده. عوضش زنجیر واقعاً کار ونیز است و خیلی آنتیک.

ورا روی جلد بی‌همتا با ملاطفت دست کشید و گفت:

— واقعاً خیلی قدیمی است!.. — و پرسید: — این کتابچه باید چند سال عمر داشته باشد؟

— نمیتوانم دقیق بگویم چند سال. اما تقریباً باید کار اواخر قرن ۱۷ تا نیمه اول قرن ۱۸ باشد.

ورا به فکر فرو رفت، لبخندی زد و گفت:

— خیلی عجیب است. من آن چیزی را که شاید روزی دست مارکیز پومپادور یا شخص ملکه ماری

آنتوانت به آن خورده است، به دست گرفته‌ام... اما میدانی، آنا، این فکر شیطنت‌آمیز که از کتاب دعا carnet* زنانه درست کنند، فقط به عقل تو ممکن است برسد. خوب، با همه اینها، برویم ببینیم آنجا توی خانه چکار دارند میکنند.

آنها از میان ایوان سنگی بزرگی که نرده‌های آن را از همه طرف تاک‌های انبوه پوشیده بود، به خانه رفتند. خوشه‌های بزرگ و فراوان انگور سیاه «ایزابلا» که کمی بوی توت فرنگی از آن برمی‌خاست، درمیان برگهای سبز تک و توک زرین آویزان بود. در سراسر ایوان نور ضعیف سبزرنگی میتابید که در پرتو آن صورت دو خواهر فوراً رنگ‌پریده شد.

آنا پرسید:

— دستور میدهی اینجا میز بچینند؟

— من خودم هم اول همین خیال را داشتم... اما این وقت سال شب‌ها سرد است. توی اتاق ناهارخوری بهتر است. بگذار مردها بیایند اینجا سیگار بکشند.

— کسی که چنگی به دل بزند خواهد بود؟

— هنوز خودم هم نمیدانم. فقط میدانم که پدربزرگمان خواهد بود.

آنا کف زد و گفت:

— آه، پدربزرگ عزیز! چه سعادتی! مثل اینکه صد سال است او را ندیده‌ام.

---

*دفترچه یادداشت (فرانسه).

— خواهر واسیا و ، گمان میکنم، پروفسور اسپشنیکوف هم خواهند بود. آناجان، دیروز اصلاً گیج شده بودم، نمیدانستم چکار بکنم. تو میدانی که هم پدربزرگ و هم پروفسور به غذای خوب علاقه زیادی دارند. اما هر قدر هم پول بدهی نه اینجا میشود چیزی پیدا کرد و نه در شهر. لوکا چند تا بلدرچین گیر آورده — به یک شکارچی آشنا سفارش داده بود — حالا دارد از آنها یک چیزهائی درست میکند. گوشت گوساله نسبتاً خوبی هم برای کباب روسبیف گیر آورده اند، وای، اما از دست این روسبیف که سر هر سفره‌ای باید باشد! خرچنگ‌های خیلی خوب هم هست.

— چه عیب دارد، چندان هم سفره بدی نیست. ناراحت نشو. اما خودمانیم، خود تو هم با خوراک‌های خوشمزه میانه خوبی داری.

— یک چیز نادری هم خواهد بود. امروز صبح ماهیگیر یک خروس دریائی آورد. خودم دیدم. یک هیولائی است که آدم میترسد.

آنا که در همه‌چیز، اعم از اینکه به او مربوط باشد یا نباشد، فوق العاده کنجکاو بود، فوراً خواست که خروس دریائی را بیاورند تا ببیند.

لوکا آشپز آنها که مردی بود قدبلند و با سر تراشیده و رنگ پریده، با یک لگن بیضی‌شکل دسته‌دار آمد و در حالیکه لگن را بزحمت و با احتیاط نگاه داشته بود که مبادا آب روی پارکت کف اتاق بریزد، با غرور خاص آشپزها گفت:

— والاگهر، دوازده پوند و نیم است. چند دقیقه پیش وزن کردیم.

ماهی برای آن لگن فوق العاده بزرگ بود، ته لگن دراز کشیده و دمش را چنبر کرده بود. فلس‌هایش مایل به زرد و بال‌های روی پشتش سرخ پررنگ بود. در دو طرف دهان عظیم درنده مانندش دو بال دراز پرچین فیروزه‌فام داشت. ماهی هنوز زنده بود و دستگاه تنفسش بشدت کار میکرد.

آنا آهسته انگشت کوچکش را به سر ماهی زد. اما ماهی ناگهان دمش را تکان داد و آنا جیغی زد و دستش را بسرعت عقب کشید. آشپز که ظاهراً متوجه وحشت آنا شده بود، گفت:

— والاگهر، خیال مبارک راحت باشد، همه کارها را به بهترین وضع روبراه میکنیم. الآن بلغاری دو تا خربزه آورد که مثل قند شیرین است و عطری دارد که عطر گلابی هم به گردش نمیرسد. ضمناً میخواستم جسارتاً از حضور مبارکتان بپرسم که با ماهی چه سوسی بدهم، تارتار یا لهستانی، یا میفرمائید فقط سوخاری توی روغن سرخ کنم؟

شاهزاده خانم فرمود:

— هر کار میخواهی بکن. برو!

٤

بعد از ساعت پنج مهمانان شروع به آمدن کردند. شاهزاده واسیلی لوویچ خواهر بیوه خود لودمیلا لوونا را

که نام‌خانوادگی شوهریش دوراسووا و زنی بود چاق و خوش‌قلب و فوق‌العاده کم حرف، واسوچوک جوان اشراف‌زاده ثروتمند و عیاش و ولگرد را که همه شهر به این نام خودمانی میشناختند و در مجلس گرم کردن و آوازخوانی و سخن‌پردازی پر آب و تاب ید طولائی داشت و میتوانست نمایش‌های مختلف و مجالس حراج برای امور خیریه تشکیل بدهد، ژنی ریتر را که پیانونوازی مشهور و از دوستان دوران تحصیل شاهزاده‌خانم ورا در دانشکده اسمولنی بود و نیز نیکلای نیکلایویچ برادرزن خود را همراه آورد. پشت سر آنها شوهر آنا با پروفسور اسپشنیکوف فوق العاده چاق و کله تراشیده و فون زک معاون والی محل با اتومبیل آمد. آخر همه ژنرال آنوسوف با یک کالسکه خوب کرایه‌ای در معیت دو افسر آمد: پانامارف سرهنگ ستاد که در نتیجه کارهای طاقت‌فرسای دفتری نزار و لاغر و صفرائی و پیش از وقت پیر شده بود و باختینسکی ستوان گارد سوار که در پتربورگ مانند بهترین رقاص و اداره کننده بی‌همتای مجالس بال شهرت بسزائی داشت.

ژنرال آنوسوف که پیرمردی بود چاق و قدبلند و سفیدمو، در حالیکه با یک دست دستگیره جای کالسکه‌چی و با دست دیگر پشتی کالسکه را گرفته بود، بزحمت از روی رکاب پائین می‌آمد. گوشی شنوائی مخصوص کران را به دست چپ و عصای نوک لاستیکی را به دست راست گرفته بود. صورتی بزرگ و خشن و سرخ با دماغی گوشت‌آلود و چشمان درخشان با پلک‌های نیم دایره‌ای بهم کشیده

داشت که به او قیافه‌ای مهربان و باشکوه و موقر و کمی تحقیرآمیز ویژه مردان دلاور و ساده‌ای را میداد که بارها خطر و مرگ را از نزدیک در برابر دیدگان خویش دیده‌اند. هر دو خواهر از دور او را شناختند و به طرف کالسکه دویدند و درست بموقع رسیدند تا نیم‌شوخی و نیم‌جدی از دو طرف زیر بازوانش را بگیرند و به او کمک کنند.

ژنرال با صدای بم و گرفته مهربانی گفت:

— درست مثل مادران روحانی!

ورا با لحن کمی گله آمیز گفت:

— پدر بزرگ عزیز، پدربزرگ گرامی! هر روز چشم براه شما هستیم، اقلا یک سری به ما میزدید.

آنا خندید و گفت:

— پدربزرگ ما در جنوب هرچه عاطفه داشته از دست داده. گمان میکنم میشد از دختر تعمیدی خودتان هم یک یادی بکنید. اما شما درست مثل دون ژوآن شده‌اید، هیچ خجالت هم نمیکشید، اصلاً یادتان رفته که ما هم در دنیا هستیم...

ژنرال سر باعظمت خود را لخت کرد و بترتیب دست هر دو خواهر، سپس گونه آنها و از نو دستشان را بوسید و در حالیکه بعلت تنگ‌نفس مزمن پس از هر کلمه نفس عمیقی میکشید، گفت:

— دخترها... صبر کنید... بد و بیراه نگوئید. به وجدان قسم... این دکتر مکترهای ملعون... تمام تابستان رماتیسم های مرا توی یک کیسل کثیفی... که

بوی گند میدهد... مرتب می‌شستند... اجازه نمیدادند به هیچ جا بروم... اولین کسی که... پیشش رفته‌ام ...شما هستید... نمیدانید چقدر... از دیدن شما خوشحالم! خوب، حالتان چطور است؟.. تو، وراجان عین یک لدی هستی... خیلی به مرحوم مادرت... شبیه شده‌ای... کی ما را دعوت میکنی که بچه‌ات را غسل تعمید بدهیم؟..

– وای، پدربزرگ‌جان، می‌ترسم که هیچوقت...

– ناامید نشو... تازه اول زندگی تو است... به درگاه خدا دعا کن... اما تو، آنا، هیچ عوض نشده‌ای... تو در شصت سالگی هم... همان جیرجیرکی که هستی خواهی بود. صبر کنید. بگذارید سرکاران افسران را به شما معرفی کنم.

سرهنگ پاناما رف تعظیم کرد و گفت:

– من مدت‌ها پیش به این افتخار نائل آمده‌ام.

ستوان سوار هم گفت:

– من در پتربورگ به شاهزاده خانم معرفی شده بودم.

– خوب، آنا، ستوان باختینسکی را به تو معرفی میکنم. رقاص و عربده‌جو است، اما سوار خوبی است. باختینسکی، عزیزم، آنجا از کالسکه... بردار... برویم... دخترخانم‌ها... خوب، ورا جان، چی به ما میدهی بخوریم؟ بعد از رژیم غذائی دوره معالجه با لجن معدنی... اشتهای من... درست عین اشتهای ستوانی است... که تازه دانشکده افسری را... تمام کرده باشد.

ژنرال آنوسوف رفیق رزم و دوست صمیمی مرحوم شاهزاده میرزا بولات توگانفسکی بود. پس از مرگ

شاهزاده، تمام عواطف لطیف دوستی و محبت ژنرال متوجه دختران او شده بود. ژنرال این دو خواهر را از وقتی که هنوز کوچک بودند، میشناخت و حتی آنا خواهر کوچک را غسل تعمید داده بود. در آن وقت — و تا کنون — او دژبان یک دژ بزرگ، اما تقریباً از اهمیت افتاده، در... بود و هر روز به خانه توگانفسکی میرفت. بچه‌ها او را تا سرحد پرستش دوست داشتند، چون ژنرال به آنها هدیه میداد، لوسشان میکرد و در سیرک و تآتر در لژ مینشاند و هیچکس نمیتوانست مثل آنوسوف با بازی‌های جالب سرگرمشان کند. اما حکایت‌های ژنرال در باره لشگرکشی‌ها و نبردها و توقف در اردوگاه‌های موقت، در باره پیروزی‌ها و عقب نشینی‌ها، در باره مرگ‌ها و زخم‌ها و سرماهای شدید — حکایت‌هائی که در ساعات بین عصرانه و آن دقیقه غم‌انگیزی که بچه‌ها را برای خواب صدا میکنند، آنوسوف با آرامش و متانت و سادگی مانند حماسه‌سرایان برای آنها نقل میکرد — بیش از همه چیز آنها را شیفته میساخت و در سینه‌شان نقش می‌بست.

این صخره جدا شده از کوهستان باستان با مقیاس آداب و رسوم کنونی جثه‌ای عظیم و فوق‌العاده خوش‌منظره به نظر می‌آمد. آن خصائل ساده و در عین حال درونی و عمیق و شیفته‌کننده که حتی در زمان خود او درمیان افراد نظامی بمراتب بیش از افسران دیده میشدند، آن خصائل دهاتی و روسی خالص که در مجموع به سربازان ما سیمای با شکوه و گاهی نه فقط شکست‌ناپذیر،

بلکه روحانی رنج دیده و تقریباً مقدسی می‌بخشند، خصائلی که از ایمان بی‌ریب و ریا و ساده‌دلانه، از برخورد روشن و بشاش و پاک‌دلانه به زندگی، از دلاوری بی‌جوش و خروش و کاربر، از تسلیم و رضا در برابر مرگ، از رحم و شفقت نسبت به مغلوبین، از صبر و حوصله بی‌پایان و بردباری شگفت‌آور جسمی و روحی تشکیل می‌یابد — همه این خصائل در وجود وی گرد آمده بودند.

آنوسوف در جنگ با لهستان و پس از آن در همه لشکرکشی‌ها، بجز جنگ با ژاپن، شرکت ورزیده بود. او در جنگ با ژاپن هم بدون ذره‌ای تردید و تزلزل شرکت می‌ورزید، اما احضارش نکردند و او در زندگی پابند اصل و قاعده‌ای بود که از نظر تواضع و فروتنی عظمتی بی‌همتا داشت: «تا احضارت نکرده‌اند، به پیشواز مرگ مرو». در تمام دوران خدمتش یک نفر سرباز را نه اینکه شلاق‌کاری نکرده، بلکه کتک هم نزده بود. یک بار هنگام شورش در لهستان با اینکه فرمانده هنگ شخصاً امر کرده بود اسرا را تیرباران کنند، آنوسوف از اجرای امر سر باز زد و گفت: «جاسوس را نه فقط تیرباران میکنم، بلکه اگر امر بفرمائید بدست خودم میکشم. اما اینها اسیر هستند، من نمیتوانم». در حالیکه نگاه روشن و باارادهاش را مستقیماً به چشمان فرمانده دوخته بود، این سخنان را با چنان سادگی و احترام و بدون ذره‌ای مبارزجوئی و خودنمائی بیان کرد که بعوض

آنکه خودش را تیرباران کنند، دست از سرش برداشتند و راحتش گذاشتند.

با اینکه کورسوادی بیش نداشت و بقول خودش فقط «دانشگاه خرس‌ها» را تمام کرده بود، در جنگ سال‌های ۱۸۷۷ — ۱۸۷۹ خدمات شایسته‌ای کرد و بزودی به درجه سرهنگی رسید. در عبور از دانوب شرکت ورزید، بالکان را زیر پا گذاشت، در شیپکا مدتی موضع گرفت و در آخرین حمله به پلونه شرکت داشت. یک بار زخم شدید و چهار بار زخم جزئی برداشت، بعلاوه در نتیجه اصابت پارهٔ نارنجک سرش سخت صدمه دید. رادتسکی و اسکوبلف او را شخصاً میشناختند و به وی فوق العاده احترام میگذاشتند. یک بار اسکوبلف درباره او گفته بود: «من افسری را میشناسم که بمراتب از من شجاع‌تر است، این افسر سرگرد آنوسوف میباشد».

وقتی آنوسوف از جنگ برگشت، گوشش در اثر اصابت پارهٔ نارنجک تقریباً کر شده بود، پایش درد می‌کرد و سه انگشتش را که هنگام عبور از بالکان سرما زده بود، بریده بودند و در شیپکا به رماتیسم سختی نیز دچار شده بود. میخواستند پس از دو سال خدمت زمان صلح عذرش را بخواهند و بازنشسته‌اش کنند، اما آنوسوف هر دو پایش را توی یک کفش کرد و حاضر به بازنشستگی نشد. در اینجا رئیس منطقه که مردانگی خونسردانهٔ آنوسوف را هنگام عبور از دانوب به چشم دیده بود، از نفوذ خود برای کمک به او کاملاً بجا و بموقع استفاده کرد. در پتربورگ تصمیم گرفتند

سرهنگ خدمتگذار شایسته را نرنجانند و ریاست دژبانی شهر... را که شغلی بود بیشتر افتخاری و برای دفاع دولتی اهمیت چندانی نداشت، تا آخر عمر به وی دادند.

در شهر از خرد تا کلان همه او را میشناختند و با پاک‌دلی به نقاط ضعف، عادات و طرز لباس پوشیدن او می‌خندیدند. همیشه بدون اسلحه می‌رفت، لباس مد قدیم میپوشید، کاسکتی با لبه بزرگ و آفتابگردان راست و درازی به سر میگذاشت، در دست راستش عصا و در دست چپش گوشی شنوائی کران بود و حتماً دو سگ پوزه پهن چاق و تنبل که صدایشان دورگه، زبانشان از دهن بیرون آمده و نوک زبانشان گاز گرفته بود، وی را مشایعت میکردند. اگر هنگام گردش معمولی صبح به آشنائی برمیخورد راهگذران از چند کوی و برزن میشنیدند که چطور رئیس دژبان داد میزند و چطور سگ‌هایش با او همصدا میشوند و پارس میکنند.

او مانند بسیاری از کرها عاشق و شیفته اپرا بود و گاهی هنگام یک دوئت جالب ناگهان صدای کلفت و قاطع ژنرال در تالار طنین می‌انداخت: «پدرسوخته «دو» را خیلی خوب خواند، درست مثل اینکه گردو شکسته باشد». صدای خنده آرامی در تآتر پخش میشد، اما ژنرال تصورش را هم نمیتوانست بکند که به او میخندند، او از ساده‌لوحی خیال میکرد تأثیری را که دوئت در وی بخشیده، در گوشی با رفیق پهلوئی خود درمیان گذاشته‌است.

چون رئیس دژبان بود، اغلب با سگهای خود به زندان مرکزی دژبانی میرفت، در این زندان دنج و راحت

افسران زندانی ورق بازی میکردند، چای میخوردند و لطیفه میگفتند و از دشواری‌های خدمت نظامی خستگی در می‌کردند. ژنرال از هر یک از آنها بدقت می‌پرسید: «نام خانوادگیت چیست؟ کی ترا زندانی کرده؟ برای چه مدت؟ و چرا؟» گاهی بطور غیرمنتظره از افسری که عمل جسورانه، اما خلاف قانون کرده بود تعریف و تمجید میکرد، گاهی دیگری را به باد توبیخ و سرزنش میگرفت و چنان داد و بیدادی راه می‌انداخت که صدایش در کوچه شنیده میشد. اما همیشه پس از آنکه دادهایش را میزد و دلش را خالی میکرد، بی مقدمه و بدون اینکه نفس تازه کند، میپرسید از کجا برای افسر ناهار می‌آورند و چقدر پول ناهارش میشود. گاهی اتفاق می‌افتاد که ستوان خطاکاری که برای گذراندن دوره زندانی طولانی از سربازخانه دورافتاده‌ای که حتی زندان هم نداشت، فرستاده شده بود اعتراف میکرد که چون پول ندارد به غذای سربازی قناعت میکند. آنوسوف فوراً دستور میداد که برای آن بیچاره از خانه رئیس دژبان ناهار بیاورند، خانه رئیس دژبان هم از زندان دژبان بیش از دویست قدم فاصله نداشت.

در همین شهر... بود که آنوسوف با خانواده توگانفسکی از نزدیک آشنا شد و چنان به بچه‌ها دل بست که دیدار همه روزه آنها برایش یک احتیاج درونی و روحی شده بود. اگر اتفاق می‌افتاد که دخترها به جائی میرفتند یا خود ژنرال بعلت کارهای اداری نمیتوانست پیش آنها برود، واقعاً دلش برای بچه‌ها تنگ میشد و در اتاق‌های بزرگ خانه رئیس دژبان آرام و قرار نداشت.

هر سال تابستان مرخصی میگرفت و یک ماه تمام در یگوروفسکویه ملک خانواده توگانفسکی که در پنجاه کیلومتری شهر ... بود، میگذراند.

او تمام لطافت طبع و مهر و محبتی را که در دل نهان داشت، تمام نیازمندی به عشق و علاقه قلبی خویش را به کودکان بخصوص به دختران، متوجه ساخته بود. خودش زمانی زن داشت، اما از آن دوران بقدری زیاد گذشته بود که حتی از یاد برده بود که زن هم داشته است. هنوز پیش از جنگ زنش به نیم‌تنه مخمل و سرآستین‌های توری هنرپیشه‌ای دل باخته و با او گریخته بود. ژنرال تا روزی که آن زن زنده بود، مرتب برایش مستمری میفرستاد، اما با وجود نامه‌های شکوه‌آمیز و صحنه‌های نداست و پشیمانی و توبه، دیگر او را به خانه خود راه نداد. بچه‌ای هم نداشتند.

۵

شب، برخلاف انتظار، چنان آرام و گرم بود که در ایوان و در ناهارخوری شعله شمع‌ها تکان نمیخورد. شاهزاده واسیلی لوویچ سر شام همه را سرگرم کرده بود. او در نقالی یدطولائی داشت و بشیوه ویژه‌ای نقل میگفت. حادثه‌ای را که یکی از حاضرین، یا یکی از آشنایان عمومی آنها، نقش عمده را در آن بازی کرده بود، برمیداشت و بر اساس آن، داستانی سر هم میکرد، اما به حادثه چنان آب و رنگی میداد و با چنان قیافه و لحن جدی سخن میگفت که شنوندگان از خنده روده‌بر میشدند.

آن روز از ازدواج نیکلای نیکلایویچ با یک زن زیبا و ثروتمند که صورت نگرفته بود، حکایت می‌کرد. واقعیت فقط این بود که شوهر آن زن حاضر نشده بود زنش را طلاق بدهد. اما در حکایت شاهزاده حقیقت با دروغ های شاخدار سن درآوردی به بهترین وجهی بهم در آمیخته بود. او نیکلای جدی و همیشه کمی خشک را طوری توصیف کرد که نصف شب کفش‌هایش را زیر بغلش زده بود و با جوراب در کوچه میدوید. در سر پیچ کوچه‌ای پاسبان جلوش را گرفت و فقط پس از توضیحات مفصل و پر جوش و خروش نیکلای توانست ثابت کند که نه دزد نیمه‌شب، بلکه معاون دادستان است. طبق گفته نقال، عروسی داشت سر میگرفت که در حساس‌ترین دقیقه دسته دلیری که برای گواهی دروغ آمده بودند، ناگهان اعتصاب کردند و خواستند که مزد زیادتری بگیرند. اما نیکلای از خست (او واقعاً هم کمی خسیس بود) و نیز از آنجا که مخالف اصولی هرگونه اعتصابی بود، از پرداخت مزد اضافی سر باز زد و به ماده‌ای از قانون که به تصویب اداره کل پژوهش نیز رسیده بود، استناد کرد. آنوقت گواهان دروغی که عصبانی شده بودند، به پرسش: «آیا کسی از حاضرین دلیلی که مانع ازدواج باشد، نمیداند؟» یک دل و یک صدا پاسخ دادند: «چرا، میدانیم، گواهی‌ها و سوگندهای ما در دادگاه همه دروغ است و جناب دادستان ما را به زور و تهدید به آن مجبور ساخته بود. درباره شوهر این خانم هم ما، مانند اشخاص مطلع، فقط میتوانیم بگوئیم که این مرد

محترم‌ترین مرد دنیا است، همچون یوسف کنعان پاکدامن است و مانند فرشته رحمت مهربان».

شاهزاده واسیلی که سر رشته داستان‌های مربوط به ازدواج را به دست گرفته بود، به گوستاو ایوانوویچ فری‌یسه شوهر آنا، هم رحم نکرد و گفت که شوهر روز بعد از عروسی به اداره پلیس رفت و طلب کرد که تازه عروس را مانند شخصی که شناسنامه جداگانه‌ای ندارد، از خانه پدر و مادرش برانند و مجبورش سازند در خانه شوهر قانونی خود رحل اقامت افکند. تنها حقیقتی که در این لطیفه وجود داشت، این بود که آنا مجبور شد در نخستین روزهای شوهرداری در بالین مادر بیمارش بماند و دقیقه‌ای او را تنها نگذارد، زیرا ورا با عجله به جنوب به خانه خود رفته بود، و بیچاره گوستاو ایوانوویچ افسرده و غمگین سر به گریبان فرو برده بود.

همه میخندیدند. آنا نیز با چشمان خمارش لبخند میزد. گوستاو ایوانوویچ قاه‌قاه میخندید و از خوشحالی در پوست نمیگنجید، صورت لاغر و صاف و براق و بی چین و چروکش با آن موهای روشن و کم‌پشت خوابیده و کاسه‌های چشم گود افتاده به جمجمه‌ای میمانست که بخندد و دندان‌های بدترکیبش را نشان دهد. او هنوز هم آنا را به حد پرستش دوست داشت و مانند نخستین روزهای زناشوئی همیشه میکوشید در کنار همسرش بنشیند و طوری که جلب نظر نکند خود را به وی بچسباند، و چنان شیفته و شیدا و از خود راضی

از او مواظبت میکرد که بیننده هم احساس ناراحتی میکرد و هم دلش به حال او میسوخت.

قبل از آنکه از سر میز برخیزند، ورا نیکلایونا بی اراده مهمانان را شمرد. معلوم شد سیزده نفرند. ورا خرافاتی بود و فکر کرد: «این دیگر خوب نیست! چطور شد که قبلاً به عقلم نرسید بشمرم؟ واسیلی هم تقصیر دارد، با تلفن هیچ چیز نگفت».

هر وقت در خانواده شه‌ئین یا فری‌یسه آشنایان نزدیک جمع میشدند، معمولاً بعد از ناهار پکر بازی میکردند، زیرا هر دو خواهر بقدری به قمار علاقه داشتند که خنده‌دار بود. در هر دو خانه برای بازی حتی قواعد مخصوصی وضع شده بود: به همه بازیکنان بطور مساوی مبلغ معینی ژتون میدادند و بازی آنقدر ادامه مییافت تا همه ژتون‌ها جلو یک نفر جمع شود. آنوقت بازی برای آن شب تمام میشد و هر قدر هم حرفا اصرار میکردند که بازی ادامه بیابد، فایده‌ای نداشت. هیچ کس بهیچوجه حق نداشت برای بار دوم ژتون بخرد. این قواعد سخت و جدی، در نتیجه تجارب بازی، برای لجام زدن به آنا و شاهزاده خانم ورا وضع شده بود که وقتی گرم بازی میشدند عنان اختیار را از کف میدادند. برد و باخت کلی بندرت به صد و حداکثر به دویست روبل میرسید.

این بار هم دور میز پکر نشستند. ورا که بازی نمیکرد خواست به ایوان که برای چای میز میچیدند، برود، اما در همین وقت خدمتکار با قیافه اسرارآمیزی او را از اتاق ناهارخوری صدا کرد.

شاهزاده خانم ورا ضمن آنکه به اتاق کار کوچک خود که پهلوی اتاق خواب بود، میرفت، با لحنی ناراضی پرسید:

— داشا، چه شده؟ این قیافه احمقانه چیست که به خودتان گرفته‌اید؟ این چیست که توی دستتان می‌چرخانید؟

داشا رنجید، گونه‌هایش سرخ شد، بسته کوچک چهارگوشی را که مرتب توی کاغذ سفیدی پیچیده و روبان سرخی را بدقت به دورش گره زده بودند، روی میز گذاشت و با جملات بی سر و ته گفت:

— والاگهر، به خدا قسم، من هیچ تقصیری ندارم. او آمد و گفت...

— او کیه؟

— والاگهر... قاصد کلاهسرخ...

— خوب، بعد؟

— آمد به آشپزخانه و این را گذاشت روی میز و گفت: «به خانمتان بدهید. اما فقط به دست شخص خودشان». من پرسیدم: کی فرستاده؟ او گفت: «اینجا همه چیز نوشته شده». این را گفت و فرار کرد.

— زود خودتان را به او برسانید...

— والاگهر، ممکن نیست. او وسط ناهار آمد. اما من، والاگهر، جسارت نکردم شما را ناراحت کنم. نیم ساعت پیش بود.

— خوب، بروید.

ورا روبان را با قیچی برید و روبان و کاغذی را که نشانی او رویش نوشته شده بود، توی سبد انداخت. یک

قوطی مخمل سرخ که معلوم میشد تازه از مغازه زرگری گرفته‌اند، توی کاغذ بود. ورا در قوطی را باز کرد، داخل در قوطی پارچه ابریشمی آسمانی‌رنگ و توی قوطی از مخمل سیاه بود، یک النگوی طلای بیضی‌شکل با فشار توی مخمل فرو رفته بود و یادداشت هشت‌گوشه زیبائی درست وسط النگو گذاشته بودند. ورا بسرعت کاغذ را باز کرد. خط بنظرش آشنا آمد، اما، مانند یک زن واقعی، فوراً کاغذ را کنار گذاشت تا النگو را تماشا کند.

النگو از طلای کم‌عیار و بسیار کلفت، اما توخالی بود و تمام سطح خارجی آن از لعل‌های کوچک قدیمی و بدتراش پوشیده بود. اما در عوض درست وسط النگو پنج یاقوت سرخ، هر یک به بزرگی یک نخود، دور سنگ قیمتی کوچک سبزرنگ و عجیبی بطور برجسته کار گذاشته بودند. وقتی ورا النگو را کمی چرخاند و نور چراغ برق تصادفاً به یاقوت‌ها افتاد، ناگهان در زیر سطح صیقلی بیضی‌شکل آنها اشعه لعل‌فام بیمانندی درخشیدن گرفت که گوئی از درون یاقوت‌ها میتابید.

ورا با تشویشی غیرمنتظره فکر کرد: «عین خون است!»

بعد به یاد نامه افتاد و آن را باز کرد و سطور زیر را که به خط ریز و بسیار خوبی نوشته شده بود، خواند:

«والاگهر،
شاهزاده‌خانم بسیار گرامی
ورا نیکلایونا!

با احترامات فائقه روز درخشان و فرحبخش فرشته آن والاگهر را تبریک عرض کرده، جسارتاً پیشکش ناقابل این غلام حلقه‌بگوش را به پیشگاهتان میفرستد».

ورا با نارضایتی فکر کرد: «ها، این اوست!» اما با وجود این کاغذ را تا آخر خواند...

«این حقیر هرگز به خود اجازه نمیداد چیزی را که شخصاً انتخاب کرده است، خدمتتان تقدیم کند: چاکر برای این کار نه حق دارد، نه سلیقه خوب و، اعتراف میکنم، نه پول. ضمناً گمان میکنم در سراسر جهان گنجینه‌ای که شایسته زینت آن والاگهر باشد، وجود ندارد.

اما این النگو به مادر مادربزرگم تعلق داشته و آخرین کسی که آن را به دست میکرده، مادر مرحومم بوده است. در وسط، گوهر سبزی ملاحظه میفرمائید که دور آن یاقوت‌های سرخ بزرگ کار گذاشته شده است. این گوهر یاقوت سبز و گوهری بسیار نادر است. طبق روایات قدیمی که در خانواده ما باقی مانده است، این گوهر به زنانی که خود را به آن بیارایند، قابلیت پیشگوئی میدهد و آنان را از افکار غم‌انگیز رهائی می‌بخشد، و مردانی را که آن را با خود داشته باشند، از مرگ غیر-طبیعی محفوظ میدارد.

همه این جواهرات از یک النگوی نقره قدیمی برداشته شده و عیناً کار گذاشته شده است، و آن وجود مبارک میتوانند یقین داشته باشند که قبل از ایشان احدی این النگو را به دست نکرده است.

والاگهر میتوانند آن را فوراً دور بیاندازند یا به کسی ببخشند، اما این حقیر فقط از اینکه دست مبارک آن ذات بی‌همتا به انگو خورده است، سعادتمند خواهد بود.

از وجود شریف تقاضای عاجزانه دارم که چاکر را مورد خشم و غضب قرار ندهند. وقتی بیاد می آورم که هفت سال پیش، وقتی والاگهر دوشیزه بودند، جسارت میکردم به پیشگاهشان نامه های احمقانه و پوچ و بیمعنی بنویسم و حتی انتظار جواب هم داشته باشم، از خجالت سرخ میشوم. اکنون در قلب غلامتان فقط احترام بی‌پایان، پرستش جاویدان و وفاداری برده‌وار باقی مانده است. اکنون فقط میتوانم هر دقیقه آرزومند سعادت آن گوهر والا باشم و سعادت ایشان را مایه شادی دل بدانم. در عالم خیال به پایه مبلی که روی آن می‌نشینید، به کف اتاقی که در آن گام برمیدارید، به ریشه درختانی که ضمن عبور دست مبارک به آنها میخورد، به خاک پای خدمتکاری که با او صحبت میفرمائید، سجده میکنم. اکنون دیگر نه به آدم‌ها رشک میبرم و نه به اشیاء.

یک بار دیگر از اینکه با این نامه دراز و بیهوده خاطر مبارک را ناراحت کردم، معذرت میخواهم.

غلام حلقه‌بگوش هر دو دنیای آن گوهر والا.

گ. س. ژ.»

«به واسیلی نشان بدهم یا نه؟ اگر بخواهم نشان بدهم، کی نشان بدهم؟ حالا یا بعد از رفتن مهمانها؟ نه، بهتر است بعد از رفتن مهمانها، حالا نه فقط این

بینوا مورد تمسخر و استهزا قرار میگیرد، بلکه من هم با او آلت مسخره میشوم».

شاهزاده خانم ورا غرق این افکار بود و نمیتوانست از پنج پرتو همچون خون سرخی که در درون پنج یاقوت سرخ میلرزید، چشم بردارد.

٦

سرهنگ پاناماروف را بزحمت توانستند وادارند که بنشیند و پوکر بازی کند. او میگفت پوکر بلد نیست و اصلاً از بازی حتی برای سرگرمی هم لذتی نمیبرد، فقط بازی وینت را دوست دارد و نسبتاً خوب بازی میکند. اما آنقدر به او اصرار کردند که نتوانست مقاومت کند و بالاخره موافقت کرد.

اول مجبور بودند به او یاد بدهند و اشتباهاتش را اصلاح کنند، اما او بزودی قواعد پوکر را یاد گرفت و هنوز نیم ساعت نگذشته بود که همه ژتون‌ها جلوش جمع شدند.

آنا با قیافه رنجیده و مضحکی گفت:

— اینطور نمیشود! اقلاً میگذاشتید یک خرده دل آدم شور بزند.

سه نفر از مهمانان — اسپشنیکوف، سرهنگ و معاون استاندار که آلمانی مؤدب و گرفته و کمی کند-ذهن بود — از آن نوع آدم‌هائی بودند که ورا اصلاً نمیدانست با آنها چه بکند و چطور وسیله سرگرمیشان را فراهم آورد. بالاخره برای آنها بازی وینت تشکیل داد

و گوستاو ایوانوویچ را بعنوان پای چهارم دعوت کرد. آنا از دور بعلامت تشکر چشمهایش را کمی هم گذاشت و خواهرش فوراً پی برد که او چه میگوید. همه میدانستند که اگر گوستاو ایوانوویچ را سر میز بازی ننشانند، تمام شب مثل کنه به زن خود خواهد چسبید و با لبخندی بر صورت جمجمه مانندش نیش‌های کرم خورده اش را نشان خواهد داد و کیف زنش را کور خواهد کرد.

حالا دیگر شب‌نشینی منظم و بانشاط و بی تکلف میگذشت. واسوچوک آهسته ترانه‌های ملی ایتالیائی و نغمه‌های شرقی روبینشتین را می‌خواند و ژنی ریتر پیانو می‌زد. واسوچوک صدای کوتاه، اما گیرائی داشت و همه آهنگ‌ها را درست می‌خواند، و ژنی ریتر، با اینکه موزیسین سخت‌گیری بود، همیشه وقتی واسوچوک آواز میخواند، با کمال میل پیانو می‌نواخت. اما میگفتند که آنها با هم سروسری دارند.

آنا در گوشه اتاق با ستوان سوارنظام روی نیمکت راحتی نشسته بود و عشوه گری میکرد. ورا لبخندزنان پیش آنها رفت و گوش داد. آنا چشمان زیبای تاتاری شوخ و شنگش را به روی افسر خمار کرده بود و با حرارت میگفت:

— نه، نه خواهش میکنم نخندید. شما، البته، فقط جلو اسواران چهار نعل تاختن و ضمن تاخت از روی مانع پریدن را کار و زحمت میدانید. اما یک نگاهی هم به کار و زحمت ما بکنید. مثلاً یک مجلس لاتاری تشکیل داده بودیم که هر کس هرچه می برد در همان مجلس

می‌گرفت، همین تازگی تمام شد. خیال میکنید کار آسانی بود؟ پیف! جمعیت انبوه، دود سیگار، یک مشت رفتگر و گاریچی و فلان و بهمان، نمیدانم چه اسمهائی دارند... همه مثل کنه به آدم می‌چسبند و شکوه و شکایت و آه و ناله میکنند... و تمام روز، تمام روز باید سر پا بود. بعد هم کنسرت به نفع زنان روشنفکر کم بضاعت و باز هم بعدش مجلس بال...

— که در آن، اگر جسارت نباشد، امیدوارم یک مازورکا با من برقصید. — ستوان باختینسکی جمله آنا را اینطور به پایان رساند و تعظیم مختصری کرد و مهمیزهایش را زیر صندلی به هم زد.

— متشکرم... اما آنچه بیش از هر چیز بلای جان ما شده، این پرورشگاه یتیمان است. می‌فهمید، پرورشگاه برای بچه‌های فاسدالاخلاق است...

— البته، کاملاً می فهمم. این باید یک چیز خیلی مضحکی باشد؟

— دست بردارید، چطور وجدانتان راضی میشود به این چیزها بخندید؟ اما میدانید بدبختی ما در چیست؟ ما میخواهیم بچه‌های بدبختی را که روحشان به فسادهای ارثی آلوده است و هزاران عادت بد دارند، در دامن گرم خود پناه دهیم و دست نوازش بر سرشان بکشیم...

— آها...

— فضائل اخلاقی آنها را بالا ببریم و احساس وظیفه‌شناسی را در دل آنها بیدار کنیم... منظور مرا می‌فهمید؟ تصورش را بکنید، هر روز صدها و هزارها

بچه به پرورشگاه ما می‌آورند، اما توی آنها یک بچه فاسد هم نیست! اگر از پدر و مادرشان بپرسی: «آیا اخلاق بچه فاسد نیست؟» حتی به پر قباشان بر میخورد! اینستکه پرورشگاه باز است، مراسم مذهبی برگزار شده است، همه‌چیز حاضر و آماده است، اما یک پسربچه، یک دختربچه نیست که ما پرورشش بدهیم. فقط اینش مانده است که برای هر بچه فاسدالاخلاقی که بیاورند، جایزه تعیین کنیم.

ستوان سوارنظام با قیافه جدی حرف او را برید و با زبانی چرب و نرم گفت:

— آنا نیکلایونا، جایزه چرا تعیین کنید؟ بی‌هیچ جایزه‌ای، مفت و مجانی مرا بردارید. باور کنید، هیچ‌جا بچه‌ای فاسدالاخلاق‌تر از من گیرتان نمی‌آید.

آنا به پشتی نیمکت تکیه داد و در حالیکه چشمانش میدرخشید و قاه قاه میخندید، گفت:

— بس کنید! با شما اصلاً نمیشود جدی حرف زد!

شاهزاده واسیلی لوویچ سر میز گرد بزرگ نشسته و آلبوم خانوادگی را که خودش در آن عکس‌های مضحک و خنده دار کشیده بود، به خواهرش و به برادرزنش و آنوسوف نشان میداد. هرچهار نفر از ته دل میخندیدند و در نتیجه مهمانهائی که سرگرم ورق بازی نبودند، بتدریج دور آنها گرد آمدند.

این آلبوم در واقع تصاویر مکمل حکایت‌های فکاهی شاهزاده واسیلی بود. او با آرامش خدشه ناپذیر خود حکایات فکاهی و تصاویر مربوطه آنها را یکی یکی نشان میداد. مثلاً: «تاریخچه ماجراهای عاشقانه ژنرال آنوسوف

شیردل در ترکیه و بلغارستان و سایر کشورها»، «سرگذشت شاهزاده نیکلای بولات توگانفسکی جوجه فرنگی در سونت- کارلو» و غیره.

بعد نگاه سریع و مسخره آمیزی به خواهر خود انداخت و گفت:

— آقایان محترم، تاریخچه زندگی خواهر عزیز ما لودمیلا لوونا را ملاحظه میفرمائید. بخش اول ــ کودکی. «کودک بزرگ میشد و او را لیما میناسیدند».

در روی برگ آلبوم اندام دختربچه‌ای با صورت نیمرخ، اما دو چشم، دو خط کج و معوج که بجای پاها از زیر دامن بیرون زده بودند، با دست‌های به طرفین بلند کرده و انگشتان باز، دیده میشد که عمداً مثل نقاشی بچه‌ها کشیده بود.

لودمیلا لوونا خندید و گفت:

— هرگز هیچ کس مرا لیما نناسیده است.

— بخش دوم. نخستین عشق. دانشجوی رسته سوار دانشکده افسری اشعاری را که خودش ساخته است، برای دوشیزه‌خانم لیما می‌آورد، به زانو درمی‌آید و تقدیمش میکند. در آنجا ابیاتی وجود دارد که شاهکار سخنوری است. مثلاً:

دو ساق پای بی‌همتا، ترا، ای دلبر رعنا،
برانگیزد به دلها، عشق پاک آسمانی را!

و اما تصویر واقعی پاها این است که ملاحظه میفرمائید.

در اینجا دانشجوی دانشکده افسری دوشیزه پاکدامن لیما را به فرار از خانه والدین تشویق میکند. اینجا منظره خود فرار است، این ماجرائی‌ترین لحظه فرار : پدر خشمگین به تعاقب فراریان می‌پردازد و همینکه به آنها نزدیک میشود، دانشجوی بزدل رسته سوار تمام گناهان را به گردن لیما دوشیزه بردبار و حلیم می‌اندازد، او را در بلا تنها می‌گذارد و میگوید :

تو آنجا هی شدی سرگرم سرخاب و سفیدابت،
کنون ما را تعاقب میکند یک فوج خون‌آشام.
خودت هر جور دانی خویش را ز آنها رها گردان،
ولی من زین خطر در بوته‌زاری میشوم پنهان.

پس از تاریخچه دوشیزه لیما داستان تازه‌ای به نام «شاهزاده خانم ورا و تلگرافچی دلباخته» شروع میشد.

واسیلی لوویچ با لحن جدی توضیح داد :

— این داستان تأثرانگیز فقط با قلم و مداد رنگی تصویر شده و متن آن هنوز در دست تهیه است.

آنوسوف گفت :

— این، مثل اینکه، تازه است، من هنوز چنین چیزی ندیده‌ام.

— آخرین نشریه، تازه ترین خبر بازار کتابفروش ها !

ورا آهسته به شانه واسیلی دست زد و گفت :

— بهتر است نگوئی.

اما واسیلی لوویچ یا حرف ورا را نشنید ویا نشنیده گرفت.

— شروع آن مربوط به دوره ماقبل تاریخ است. در یکی از روزهای فرحبخش اردیبهشت ماه دوشیزه‌ای بنام ورا با پست نامه‌ای گرفت که در سرلوحه آن دو کبوتر در حال بوسیدن یکدیگر تصویر شده بود. این که ملاحظه میفرمائید، نامه و اینهم کبوترها است.

نامه حاوی ناله‌های جانگداز از عشقی آتشین است و در آن تمام قواعد املا زیر پا گذاشته شده و چنین آغاز میشود: «سوتلائی غشنگ، تو دریای مطلاتم آتشی هستی که در سینه من شعله‌ور است. نگاهت مانند مار زهرداری در دل چاک چاک من خانه کرده است» و الی آخر. در پایان اظهار فروتنی کرده مینویسد: «این بنده از لحاظ ابزار کار یک تلگرافچی بینوا هستم، اما احساساتم درخور مای‌لرد ژرژ میباشد. جسارت نمیکنم نام خانوادگی کامل خود را فاش کنم، زیرا فوق العاده رکیک است. فقط با حروف اول نامم امضا میکنم: پ. پ. ژ. تمنا دارم به پستخانه، پست رستان جواب بدهید». آقایان محترم، اینجا میتوانید تصویر تلگرافچی را که با مداد رنگی کشیده شده و عین خودش است، ملاحظه بفرمائید.

تیری جانکاه بر قلب ورا نشسته است (این قلب، اینهم تیر). اما ورا، مانند یک دوشیزه نجیب و با تربیت، نامه را به والدین محترمش و نیز به دوست دوران کودکی و نامزد کنونیش واسیلی شه‌ئین جوان و زیبا نشان میدهد. این هم تصویر این صحنه. البته بمرور اشعاری نیز در شرح تصاویر سروده خواهد شد.

واسیلی شه‌ئین زاری‌کنان حلقه نامزدی را به ورا

پس میدهد و میگوید: «من به خود اجازه نمیدهم مانع سعادت تو بشوم، اما تقاضا میکنم در برداشتن گام قطعی عجله نکن، درست حسابی فکر کن، خودت و او را بیازمای. تو کودکی، از زندگی بی‌اطلاعی، مانند پروانه به سوی آتش درخشان می‌پری. اما من — افسوس! — این جهان سفله و دو رنگ را خوب می‌شناسم. بدان و آگاه باش که تلگرافچی‌ها دلربا، اما حیله گرند. آنها از اینکه با زیبائی غرورآمیز خود دوشیزگان بی‌تجربه را بفریبند و فدای احساسات ساختگی خویش سازند و سپس با سنگدلی به آنان بخندند، لذتی توصیف‌ناپذیر می‌برند».

شش ماه می‌گذرد. ورا در گردباد والس زندگی دلداده خویش را از یاد میبرد و به واسیلی جوان و زیبا شوهر میکند، اما تلگرافچی باز هم شیفته جمال ورا است. لباس دودکش بخاری پاک‌کن را میپوشد و مقداری دوده به سر و کله‌اش می‌مالد و با نیرنگ به اتاق خواب شاهزاده خانم ورا راه می‌یابد. بطوریکه ملاحظه میفرمائید، آثار پنج انگشت و دو لبش در همه‌جا: روی تختخواب‌ها و نازبالش‌ها، روی کاغذهای دیواری و حتی کف اتاق، مانده است.

اینجا او را در لباس یک زن دهاتی ساده می‌بینید که به شغل ظرفشوئی در آشپزخانه ما داخل کار شده است. اما توجه و لطف بیش از حد سرآشپز ما لوکا او را مجبور به فرار میکند.

اینجا او را در تیمارستان و اینجا در لباس تارک دنیا می‌بینید. اما هر روز مرتب نامه‌های عجیب و غریب

برای ورا می‌فرستد. آنجا که دانه‌های اشکش روی کاغذ میریزد، مرکب پخش میشود و لکه‌های فراوان روی کاغذ میگذارد.

بالاخره تلگرافچی بینوا میمیرد، اما پیش از مرگ وصیت میکند که دو تکمه دستگاه تلگراف و یک شیشه کوچک که بجای عطر از اشک‌های او پر شده است، به ورا بدهند...

ورا نیکلایونا پرسید:

— آقایان، کی چای میل دارد؟

۷

آفتاب پائیزی آرام و باتأنی غروب کرد. آخرین نوار ارغوانی باریکی که در انتهای افق میان زمین و ابری تیره و تار دمبدم باریکتر می‌شد و بصورت شکافی درمی‌آمد، خاموش شد. دیگر نه زمین دیده میشد، نه آسمان و نه درخت‌ها. فقط مژگان درخشان ستارگان در شب تاریک بر فراز زمین میلرزید و پرتو آسمانی‌رنگ فانوس دریائی بسان ستون باریک و راستی بالا می رفت و مانند دایره کم‌نور مه‌آلودی بر گنبد نیلگون می‌تابید. پروانه‌ها خود را به سرپوش‌های شیشه‌ای شمع‌ها میزدند. عطر گل‌های سفید پنج‌پر که در باغچه جلو خانه کاشته بودند، در هوای خنک و تاریک با شدت بیشتری به مشام میرسید.

اسپشنیکوف و معاون استاندار و سرهنگ پانامارف مدتی پیش رفته بودند و قول داده بودند اسبها را از

ایستگاه تراموای برای رئیس دژبان بفرستند. بقیه مهمان‌ها در ایوان نشسته بودند. ورا و آنا ژنرال آنوسوف را مجبور کردند پالتویش بپوشد و، بدون اعتنا به اعتراضات ژنرال، پاهایش را هم در پتوی گرمی پیچیدند. ژنرال در وسط دو خواهر نشسته بود و یک بطری شراب سرخ Pommard که آنوسوف از هر شرابی بیشتر دوست داشت، جلوش بود. خواهران با مهر و محبت از ژنرال پذیرائی میکردند، استکان نازک او را از شراب سنگین و غلیظ پر میکردند، کبریت جلوش میگذاشتند، برایش پنیر می‌بریدند و... ژنرال پیر از لذت چشمانش را خمار کرده بود، به شعله شمع مینگریست، با حالتی اندیشناک سرش را می‌جنباند و میگفت:

— بله... پائیز، پائیز! پائیز است، اما من هم باید دست و پایم را جمع کنم. افسوس! تازه روزهای زرین شروع شده‌اند. آدم دلش میخواهد اینجا در کنار دریا، در میان این سکوت بماند و برای خودش راحت و آسوده زندگی کند...

ورا گفت:

— پدربزرگ، خوب پیش ما بمانید.

— نمیشود، عزیزم، نمیشود. مرخصی من تمام شده. باید سر کار بروم... اما هیچ حرفی نیست، خوب میشد اگر میماندم! ببین از گل‌ها چه عطری برمیخیزد! از این فاصله به مشام میرسد. اما تابستان، توی هوای گرم هیچ یک از گل‌ها بو نمیداد، مگر گل اقاقیا، که آنهم بوی آب‌نبات میداد.

ورا دو گل کوچک — یکی صورتی و دیگری ارغوانی — از گلدان در آورد و به جادکمه‌های پالتوی ژنرال زد. آنوسوف گفت:

— متشکرم، وراجان. — بعد سرش را روی یخه پالتویش خم کرد، گل را بوئید و ناگهان لبخندی از آن لبخندهای نازنین ویژه پیران بر لبانش نقش بست و ادامه داد: — یادم می‌آید به بوخارست رسیدیم و در خانه‌ها منزل کردیم. یک روز توی خیابان میرفتم، ناگهان عطر شدید گل سرخ به مشامم رسید. ایستادم و دیدم که یک شیشه بلور عالی با عطر گل سرخ وسط دو نفر سرباز است. این دو سرباز مقداری از عطر گل سرخ را به چکمه‌هایشان مالیده بودند و داشتند گلنگدن تفنگ‌هایشان را با آن روغن میزدند. پرسیدم: «این چیست؟» جواب دادند: «حضرت اجل، یک روغنی است، توی غذا ریختیم، بدرد نمیخورد، دهن را میسوزاند، اما بوی خوبی دارد». یک روبل به آنها دادم و آنها با کمال رضا و رغبت شیشه عطر را به من دادند. بیش از نصف عطر نمانده بود، اما همان هم که مانده بود بیش از بیست چرونس می‌ارزید، چون این عطر خیلی گران است. سربازها که کاملاً راضی بودند، گفتند: «حضرت اجل، اینها هم یک جور نخود ترکی است، اما هرچه این نخود لعنتی را می‌پزیم نرم نمیشود که نمیشود». این قهوه بود. من گفتم: «این فقط برای ترک‌ها خوب است، بدرد سربازها نمیخورد». خوشبختانه تریاک نخورده بودند.

من دیدم که قرص‌های بزرگ تریاک، توی گل و لای زیر دست و پا افتاده است.

آنا پرسید:

— پدربزرگ، راستش را بگوئید، بگوئید ببینم، در نبردها هیچ احساس ترس کرده اید؟ هیچ ترسیده‌اید؟

— آناجان، این سئوال که ترسیده‌ای — نترسیده‌ای، خیلی عجیب است. معلوم است که ترسیده‌ام. اگر کسی بتو بگوید که نترسیده و صفیر گلوله برایش گوشنوازترین موسیقی است، از من بشنو، باور نکن. این آدم یا دیوانه است، یا لاف‌زن. همه یک جور میترسند. فقط یکی از ترس بکلی دست و پایش را گم میکند، یکی بر ترس خود فائق می‌آید. و می‌بینی که ترس همیشه همان ترس باقی میماند، اما قابلیت اینکه آدم بر ترس خود فائق بیاید، در نتیجه تجربه روز بروز بیشتر میشود. در نتیجهٔ همین است که قهرمان‌ها و دلاورها پیدا میشوند. بله، اینجور! اما من یک بار چنان ترسیدم که چیزی نمانده بود زهره‌ترک بشوم.

هر دو خواهر یکصدا خواهش کردند:

— پدربزرگ، بگوئید چطور بوده.

آنها حالا هم به حکایت‌های آنوسوف با همان شور و شوق اوان کودکی گوش میدادند. آنا حتی درست مثل بچه‌ها آرنج‌هایش به میز تکیه داد و چانه‌اش را روی کف دستهایش گذاشت. در شیوه حکایت کردن بدون عجله و ساده‌دلانه آنوسوف زیبائی آرامش‌بخش خاصی وجود داشت. عبارات و شکل جمله‌هائی که برای بیان خاطرات جنگی خود به کار میبرد، بی‌اختیار به سخنانش

جنبه عجیب و بی تناسب و کمی کتابی میداد. گوئی از روی یک کلیشه قدیمی دلچسب حکایت میکرد.

آنوسوف گفت:

— این حکایت خیلی کوتاه است. در شیپکا، زمستان بعد از آنکه سرم صدمه دید، اتفاق افتاد. ما چهارنفر در یک زاغه زندگی میکردیم. در همان زاغه بود که برای من ماجرای وحشتناکی روی داد. روزی صبح وقتی از رختخواب برخاستم، به نظرم آمد که من یاکوف نیستم، بلکه نیکلای هستم و هرچه میکوشیدم نمیتوانستم این فکر را از سرم بیرون کنم. همینکه متوجه شدم که دارم اختلال حواس پیدا میکنم، داد زدم که برایم آب بیاورند. سرم را خیس کردم و عقلم به جا آمد.

ژنی ریتر پیانوزن گفت:

— یاکوف میخایلوویچ، من تصورش را میکنم که شما آنجا چقدر دل زن‌ها را فتح کرده اید. لابد در جوانی خیلی زیبا بوده‌اید.

آنا ندا بر آورد:

— پدربزرگ ما حالاش هم مظهر زیبائی است!

آنوسوف لبخندی زد و به آرامی گفت:

— مظهر زیبائی نبودم، اما کسی هم از دیدن من کراهت نداشت. در همان بوخارست حادثه دل‌انگیزی روی داد. وقتی وارد شهر شدیم، اهالی بوخارست در میدان شهر با شلیک توپخانه از ما استقبال کردند. در نتیجه شیشه های بسیاری از پنجره‌ها شکسته بودند، اما پنجره‌هائی که جلو آنها استکان پر از آب قرار

داشت، صدمه‌ای ندیده بودند. از کجا من این مطلب را فهمیدم؟ حالا میگویم. وقتی وارد آپارتمانی که به من اختصاص داده بودند، شدم، جلو پنجره قفس کوچک کوتاهی دیدم . روی قفس ظرف بلوری بزرگ پر آبی بود که چند ماهی قرمز در آن شنا میکردند و یک قناری درمیان آنها روی سکوی کوچکی نشسته بود. تعجب کردم که چطور ممکن است قناری توی آب باشد! اما وقتی خوب نگاه کردم دیدم که ته ظرف بلور پهن است و وسط آن فرورفتگی بزرگی به بالا دارد، بطوری که قناری میتوانست به راحتی به درون بپرد و آنجا بنشیند. آنوقت پیش خودم اعتراف کردم که خیلی کندفهم هستم.

وارد خانه شدم و دختر بلغاری بسیار زیبائی دیدم. اجازه نامه اقامت در آن خانه را به او نشان دادم و ضمناً پرسیدم که چرا شیشه‌های آنها پس از شلیک توپ سالم مانده است. دختر توضیح داد که در اثر آب، و قضیه قناری را هم توضیح داد. واقعاً که من چقدر کودن بودم!.. ضمن صحبت ناگهان نگاه‌های ما تلاقی کردند و شراره‌ای درخشید، مانند برق لامع، و من احساس کردم که در یک آن عاشق شده ام و عشقی آتشین و دائمی در دلم آشیانه کرده است.

پیرمرد سکوت کرد و آهسته و آرام چند جرعه از شراب ارغوانی نوشید.

ژنی پرسید:

ــ ولی بعداً در هر صورت مسأله را با او بالاخره در میان گذاشتید؟

— هوم... البته که درمیان گذاشتیم... اما بدون یک کلمه حرف. جریان از اینقرار بود...

آنا در حالیکه لبخند شیطنت آمیزی برلب داشت گفت:

— پدربزرگ، امیدوارم چیزهائی نگوئید که ما سرخ بشویم؟

— نه، نه! عشق و عشقبازی ما فوق‌العاده با نزاکت بود. میدانید، هر جا ما مدتی اقامت میگزیدیم، اهالی شهر جنبه‌های مثبت و منفی ویژه‌ای داشتند، اما در بوخارست اهالی بقدری با ما خودمانی و دوستانه رفتار میکردند که یک بار وقتی من شروع به ویولون زدن کردم، دخترها خودشان را آراستند و آمدند که برقصند، و این کار مثل یک عادت هر روز تکرار میشد.

یک بار که در شب مهتاب می‌رقصیدند، دخترخانم بلغاری من توی دهلیزی رفت و غیبش زد، من هم پشت سر او راه افتادم. همینکه مرا دید وانمود کرد که دارد برگ‌های گل خشک را جور میکند، ضمناً باید بگویم که اهالی آنجا گونی گونی برگ گل سرخ جمع‌آوری میکنند. اما من او را در آغوش گرفتم، به قلبم فشردم و چند بار بوسیدمش.

از آن ببعد هر شب همینکه ماه و ستاره ها در آسمان پدیدار میشدند، من به سوی دلبر نازنینم میشتافتم و در کنار او برای مدتی تمام تشویش‌ها و نگرانی‌های روز را از یاد میبردم. وقتی زمان حرکت لشکریان ما از

آن نواحی فرا رسید، من و او هم‌قسم شدیم که تا ابد عشق خود را نسبت به یکدیگر حفظ کنیم و وداع کردیم.

لودسیلا لوونا با تأسف و دلسردی پرسید:

— همین؟

رئیس دژبان با لحنی اعتراض‌آمیز جواب داد:

— بیش از این چه میخواهید؟

— نه، یاکوف میخایلوویچ، معذرت میخواهم، این عشق نیست، بلکه ماجرائی است که یک افسر ارتش هنگام اتراق از سر گذرانده است.

— نمیدانم، عزیزم، بخدا قسم نمیدانم، این عشق بود یا حس دیگری...

— نه... بگوئید ببینم... واقعاً شما هرگز یک عشق واقعی نسبت به کسی نداشته‌اید؟ چنان عشقی که... چطور بگویم؟.. عشقی که... خلاصه... عشق مقدس، عشق پاک، عشق ابدی، عشق آسمانی... واقعاً چنین عشقی نداشته‌اید؟

پیرمرد ضمن آنکه از روی صندلی برمیخاست، من من کرد:

— راستش را بخواهید، نمیتوانم به شما جواب بدهم. لابد چنین عشقی نداشته‌ام. اول یک سر داشتم و هزار سودا: جوانی، عیش و نوش، ورق، جنگ... تصور میکردم که زندگی و جوانی و تندرستی پایان ندارد. بعد تا چشم بهم زدم، دیدم که پیر و فرتوت شده‌ام... خوب، وراجان، حالا بگذار من بروم... خداحافظی

میکنم... — و خطاب به باختینسکی گفت: — ستوان، شب گرمی است، بیا قدم زنان به پیشواز کالسکه مان برویم.
ورا گفت:
— پدربزرگ، من هم با شما می‌آیم.
آنا با او همصدا شد:
— من هم.
ورا قبل از آنکه از خانه خارج شود، پهلوی شوهرش رفت و آهسته گفت:
— برو ببین... توی کشو میز من یک قوطی قرمز و توی قوطی یک نامه هست. نامه را بخوان.

۸

آنا با باختینسکی در جلو و پشت سر آنها در فاصله بیست قدمی ورا زیر بازوی رئیس دژبان را گرفته بود و میرفتند. شب بقدری تاریک بود که در نخستین دقایق وقتی هنوز چشم به تاریکی عادت نکرده بود، مجبور بودند با پایشان کورمال کورمال راه را پیدا کنند. آنوسوف که با وجود سن و سال زیادش هنوز تیزبینی خود را از دست نداده بود، میبایست به ورا کمک کند. پیرمرد گاه بگاه دست ورا را که آهسته و به آرامی روی محل خمیدگی آستینش قرار داشت، با دست بزرگ و سرد خود نوازش میکرد و ناگهان چنانکه گوئی افکار خویش را به صدای بلند ادامه میدهد، به سخن در آمد و گفت:
— این لودمیلا لوونا زن مضحکی است. بارها در زندگی دیده‌ام که همینکه زنها پا به پنجاه میگذارند،

بخصوص اگر بیوه یا پیردختر باشند، همیشه دلشان میخواهد به دور عشق دیگران بچرخند. یا خبرچینی و غیبت می‌کنند و از بدبختی دیگران شادند، یا خودشان را نخود هر آشی میکنند تا دیگران را به خوشبختی برسانند، یا بلبل میشوند و مرتب از عشق آسمانی دم میزنند. اما من میخواهم بگویم که آدم‌های این دور و زمانه عشق واقعی را از یاد برده‌اند. من که عشق واقعی نمی‌بینم. در زمان خودم هم ندیده بودم!

ورا دست او را کمی فشار داد و با لحنی ملایم اعتراض کرد:

— پدربزرگ، چطور چنین چیزی ممکن است؟ چرا تهمت میزنید؟ آخر شما خودتان زن داشتید. پس معلوم میشود عاشق بوده‌اید؟

— وراجان، هیچ چیز معلوم نمیشود. میدانی من چطور زن گرفتم؟ دیدم یک دختر ترگل ورگل پهلویم نشسته است. نفس که میکشد سینه‌اش همینطور زیر بلوز بالا و پائین میرود. مژگانش، مژگان بلندش را پائین می‌اندازد و ناگهان تماماً شعله‌ور میشود. پوست گونه‌هایش لطیف، گردن نازنینش مثل برف سفید، دستهایش نرم و گرم بودند. آه، بر شیطان لعنت! پدر و مادرش هم مرتب دور ما میچرخیدند، از پشت در گوش میدادند، با چشمهای غمگین و درست مثل چشم سگ وفادار، به آدم نگاه میکردند. وقتی میخواستی بیرون بروی، پشت در بوسه‌های سریع... سر میز چای پایش گویا تصادفاً، به پای تو خورده است... خلاصه

کار تمام شد. «نیکیتا آنتونیچ گرامی، بنده به حضورتان شرفیاب شده‌ام که از دخترتان خواستگاری کنم. باور کنید که این موجود مقدس...» پدرش هم اشکش جاری شد و جلو آمد و مرا بوسید و گفت: «پسر عزیزم، من مدتهاست حدس میزنم... خوب، خداوند... فقط مواظب باش، این گنجینه را حفظ کن...» هنوز سه‌ماه نگذشته بود که این گنجینه مقدس رب دوشامبر پاره پاره می پوشید و کفش بی‌جوراب پا میکرد و به موهای کم‌پشت نکبتش بیگودی میزد و مثل یک آشپز سلیطه به گماشته‌ها بد و بیراه میگفت، با افسرهای جوان عشوه‌گری میکرد، پچ پچ و وز وز میکرد، و با چشم هزار ادا و اطوار در می‌آورد. معلوم نیست چرا شوهرش را جلو مردم «ژاک» صدا میکرد. میدانی، تودماغی و با قر و غمزه میکشید: «ژاااک». یک زن ولخرج، ظاهرساز، شلخته و حریص بود، از چشمهایش دروغ و نیرنگ میبارید... حالا دیگر گذشته‌ها گذشته است و مسائل حل و یکطرفه شده است. من حتی از این بازیگر قلباً ممنونم... خدا را شکر که بچه نداشتیم...

— پدربزرگ، شما گناه آنها را بخشیده‌اید؟

— وراجان، اینجا کلمه «بخشیدن» بیمورد است. اول مثل دیوانه‌ها بودم. اگر آن وقت‌ها آنها را میدیدم، البته هر دوتاشان را میکشتم. بعد بمرور یواش یواش سرد شدم و نسبت به آنها جز نفرت حس دیگری برایم باقی نماند. خوب هم شد. خدا نخواست که خون زیادی ریخته بشود. بعلاوه، من از سرنوشت عمومی اکثریت

شوهرها نجات یافتم. اگر این پیشامد نفرت‌انگیز نمیکرد، من چه بودم؟ شتر باربر، گاو شیرده، یکی از اثاثیه ضروری خانه، یک اغماضکار ننگین و پرده‌ای که اعمال پست آنها را میپوشاند... نه! وراجان، خوب شد که اینطور شد.

— نه، پدربزرگ، نه، ببخشید، معلوم میشود رنج‌هائی که سابقاً کشیده‌اید هنوز از یاد نبرده‌اید... و تجربه تلخ و فلاکت‌بار خودتان را برای تمام بشریت تعمیم میدهید. اقلاً ما را با واسیلی بردارید. مگر میشود ازدواج ما را فلاکت بار دانست؟

آنوسوف مدت زیادی سکوت کرد. بعد با بیمیلی گفت:

— خیلی خوب... فرض میکنیم این استثنا است... اما بیا ببینیم در اکثر موارد مردم چرا ازدواج میکنند؟ مثلاً زنها. خجالت میکشند بی شوهر بمانند، بخصوص وقتیکه رفقا و دوستانشان شوهر کرده اند. برایشان دشوار است که سربار خانواده باشند. دلشان میخواهد کدبانو، بزرگ خانه، خانم و مستقل باشند... بعلاوه نیاز، صاف و ساده نیاز جسمانی به مادر شدن، اشتیاق به اینکه برای خودشان آشیانه‌ای بسازند. اما مردها انگیزه‌های دیگری دارند: اولاً — خستگی از زندگی مجرد و یالغوز، از بی‌نظمی در اتاقها، از ناهارخوردن توی کاباره ها، از کثافت و ته‌سیگار و پیراهن و زیرشلواری پاره پوره و جور واجور، از قرض و قوله، از رفقا و دوستان بی ملاحظه و غیره و غیره. ثانیاً — احساس میکنی که زندگی خانوادگی سودمندتر و سالم تر و باصرفه‌تر است. ثالثاً — فکر می کنی که صاحب بچه مچه میشوم و بعد

از مرگم جزئی از من در جهان باقی میماند... یعنی یک نوع خیال واهی زندگی جاویدان. رابعاً — فریبندگی پاکدامنی، مثل پیشامدی که برای من کرده بود. بعلاوه، گاهی هم علاقه به جهاز زن است. پس عشق کو؟ عشق بی غرض و بی طمع، عشق با فداکاری و بدون انتظار پاداش؟ عشقی که گفته‌اند: «مانند مرگ نیرومند است» کو؟ میدانی، عشقی که به خاطر آن به همه گونه قهرمانی دست میزنی، جان خود را فدا میکنی، به هر زجر و مشقتی تن میدهی، بهیچوجه رنج و زحمت نیست، بلکه فقط شادی و لذت است. صبر کن، ورا صبر کن، بازهم میخواهی از واسیلی خودت برای من حرف بزنی؟ من واقعاً از او خوشم می آید. او جوان خوبی است. کی میداند، شاید آینده نشان بدهد که عشق او از عشق‌های مقدس است. اما بفهم که من از چه عشقی صحبت میکنم. عشق باید تراژدی باشد، بزرگترین راز جهان باشد! هیچگونه راحتی زندگی، حساب و سازش نباید بر ساحت مقدس آن راه یابد.

ورا آهسته پرسید:

— پدربزرگ، شما هرگز چنین عشقی دیده‌اید؟

پیرمرد با قطعیت جواب داد:

— نه. البته، من دو حادثه شبیه به این میدانم. اما یکی از آنها از حماقت ناشی میشد و دیگری... ای... فکرش را که میکنی استفراغت میگیرد... رقت آور است... اگر میخواهی میتوانم حکایت کنم. مفصل نیست.

— بگوئید، پدربزرگ، خواهش میکنم.

– بله. فرمانده یکی از هنگ های لشکر ما (اما نه هنگ ما) زنی داشت. باید گفت، وراجان، که قیافه این زن هیچ چنگی به دل نمیزد. استخوان‌های برآمده، موهای سرخ، قد دراز، لاغر، دهان گشاد... آنقدر بزک میکرد که سرخاب سفیداب، مثل گچ کاری خانه‌های قدیمی مسکو، از سر و رویش میریخت. خیال میکرد ملکه هنگ است: آتشین‌مزاج و ریاست‌طلب و هردم‌خیال بود، به مردم بچشم حقارت مینگریست. تریاکی بودنش هم قوز بالا قوز شده بود.

یک بار ستوانی را که تازه دانشکده افسری را تمام کرده و افسر شده بود، و هنوز دهنش بوی شیر میداد، به آن هنگ منتقل کردند. بعد از یک ماه این ماچه الاغ پیر جوانک را کاملاً قبضه کرده بود. جوانک خادم، نوکر و برده این زن بود، در مجالس رقص همیشه با او میرقصید، بادبزن و دستمالش را میبرد، در هوای سرد و یخبندان بدون پالتو از اتاق بیرون میدوید تا اسب‌های او را صدا کند. وقتی یک پسربچه پاک و تروتازه نخستین عشق خویش را به آستان یک زن پیر و با تجربه و ریاست‌طلب و فاسدالاخلاق تقدیم میکند، فوق‌العاده وحشتناک است. اگر هم جوان بتواند خودش را صحیح و سالم از دست آن پیرکفتار نجات دهد، باز هم تا آخر عمر مهر و نشان آن حادثه باقی میماند و در آینده زندگیش را سیاه میکند.

هنوز عید نوئل نرسیده بود که پیرزن از جوانک سیر شد و باز هم یکی از فاسق‌های قدیمی و کارآزموده

خود را برگزید. اما جوانک طاقت نمی‌ورد، مثل سایه به دنبال او میرفت. بقدری رنج می برد که بکلی لاغر و سیاه شده بود. اگر بخواهیم به سبک عالی بگوئیم: «مرگ بر فراز سرش سایه افکنده بود». فوق العاده رشک می‌برد. میگفتند شب‌های متوالی تا صبح زیر پنجره خانه اش می‌ایستاد.

در یکی از روزهای بهار در هنگ پیک‌نیکی تشکیل دادند. من هم آن زن و هم آن جوان را شخصاً میشناختم، اما وقتی این حادثه اتفاق افتاد حضور نداشتم. آن روز هم، مانند همه این موارد، مشروب زیادی خوردند. بعد از نصف شب از کنار راه آهن پیاده به خانه برمیگشتند. ناگهان یک قطار باری از رو بروی آنها نمودار شد. قطار از یک سربالائی تند خیلی آهسته بالا می‌رفت و سوت میزد. همینکه لکوموتیو به پهلوی آنها رسید این زن توی گوش ستوان آهسته گفت: «شما مرتب از عشق به من دم میزنید. اما اگر من امر بکنم، لابد خودتان را زیر قطار نمی‌اندازید». ستوان بی‌آنکه جوابی بدهد، دوید و خود را زیر قطار انداخت. میگویند او دقیق حساب کرده بود، درست بین چرخهای جلو و عقب می‌افتاد و مثل خیار تر به دو نیم میشد. اما یک احمق به سرش زد که جلو ستوان را بگیرد و هلش بدهد. اما زورش نرسید. ستوان دو دستی به ریل چسبیده بود و ول نمیکرد و پنجه‌های هر دو دستش قطع شد.

ورا فریاد زد:

— وای، چه وحشتناک است!

– ستوان مجبور شد به خدمت در ارتش پایان بدهد. رفقایش کمی پول و مول برای راهش جمع کردند. دلش نمی‌آمد در شهر بماند، زیرا خیال میکرد که باعث عذاب وجدان آن پتیاره و تمام هنگ خواهد بود. و بیچاره از بین رفت، به پست‌ترین وضع از بین رفت... گدا شد... در پتربورگ یک جائی در اسکله یخ کرد و مرد.

حادثه دیگر بکلی رقت آور بود. باز هم زنی بود عین زن اولی، اما جوان و زیبا. اخلاقش بقدری فاسد بود که حتی ما آدمهائی را که به عشق و عاشقی های داخل خانواده‌ها به نظر بی‌اعتنائی مینگریستیم، منزجر کرده بود. اما شوهرش اصلاً ککش هم نمیگزید. همه چیز را میدانست، همه چیز را میدید و صدایش در نمی‌آمد. دوستانش گوشه و کنایه میزدند، ولی او با بی‌اعتنائی میگفت: «ول کنید، ول کنید... به من مربوط نیست، به من مربوط نیست... بگذار فقط لناجانم خوشبخت باشد!..» یک چنین هالوئی بود!

بالاخره با ستوان ویشنیاکوف جوان‌ترین افسر گروهان شوهرش کاملاً روهم ریخت و سه نفری زندگی میکردند، گوئی ازدواج دوشوهره قانونی‌ترین نوع ازدواج است. در این گیرودار هنگ ما را به جنگ فرستادند. زن‌های ما برای مشایعت آمده بودند، او هم آمده بود، اما آدم واقعاً از تماشای آن منظره شرم میکرد. اقلاً برای حفظ ظاهر هم که شده، یک بار به شوهرش نگاه نکرد، مثل کنه به گردن ستوان جانش چسبیده بود و ول نمیکرد.

آخر سر هم وقتی سوار واگون‌ها شدیم و قطار راه افتاد، این زن بی‌شرم و بی حیا داد زد و به شوهرش گفت: «یادت نرود، مواظب ولودیا باش! اگر یک مو از سرش کم بشود، از خانه میروم و هرگز برنمیگردم. بچه‌ها را هم با خودم میبرم».

شاید تو خیال میکنی که این سروان آدم پفیوز و مهمل و بزدلی بود؟ بهیچوجه. او سرباز دلاوری بود. در دامنه کوههای «زلیونیه» شش بار با گروهانش به دژ محکم ترک‌ها حمله کرد و از دویست نفر افراد گروهانش فقط چهارده نفر زنده ماندند. با اینکه دو زخم برداشته بود حاضر نشد به پست بهداری برای پانسمان برود. او چنین آدمی بود. سربازها به سرش قسم میخوردند و به درگاه خدا برایش دعا میکردند.

اما خانم امر میفرمودند! لناجانش به او امر میکرد!

و او هم مانند دایه، مانند مادر از این ویشنیاکوف ترسو و تنبل، این بزدل بی‌بو و خاصیت پرستاری میکرد. در اطراق‌های شبانه توی باران و گل و لای با پالتوی خودش روی او را میپوشاند. بجای او به سنگرکنی و ساختن استحکامات میرفت و او برای خودش توی زاغه لم میداد یا قمار میکرد. شب‌ها بجای او پست‌های پاسداری را بازرسی میکرد. ضمناً، وراجان، در نظر داشته باش که این کار را در شرایطی میکرد که چریک‌های ترک، به همان آسانی که زن‌های دهاتی کلم‌ها را در باغچه میبرند، پاسدارهای ما را میکشتند و سر میبریدند. گرچه خدا را خوش نمی‌آید که آدم این مطلب

را یادآوری کند، اما باور کن، وقتی اطلاع یافتند که ویشنیاکوف در بیمارستان نظامی از تیفوس مرده است، همه خوشحال شدند...

ورا پرسید:

— پدربزرگ، پس زن، زنی را که واقعاً عاشق باشد، دیده‌اید؟

— البته که دیده‌ام، وراجان، البته! من بیش از اینها میگویم: من یقین دارم که تقریباً هر زنی حاضر است در راه عشق به بزرگترین قهرمانی‌ها دست بزند. بفهم، زن میبوسد، در آغوش میگیرد، تسلیم میشود و مادر است. زن وقتی عاشق باشد، برای او عشق تمام مفهوم زندگی، سراسر جهان را در بر میگیرد. و اما در اینکه عشق در میان مردم به چنین شکل پستی درآمده، تا سرحد یک آسایش عادی روزمره، تا سرحد یک تفریح کوچک نزول کرده است، زنان هیچ گناهی ندارند. گناه از مردان است که در سن بیست سالگی چشمشان سیر و جسمشان نحیف شده و بقدری بزدلند که قابلیت اشتیاق شدید، قهرمانی، ناز و نوازش و پرستش در برابر عشق را ندارند. میگویند در قدیم همه اینها بوده است. اگر هم نبوده است، مگر شعرا و نویسندگان، موزیسین‌ها و نقاشان، خلاصه، بهترین نمایندگان عقل و وجدان بشریت آرزوی آن را نداشته و به خاطر آن رنج نمیبرده‌اند؟ من همین چندی پیش داستان ماشنکا لسکو و شوالیه دو گرییه را خواندم... باور کن، مثل ابر بهار اشک میریختم... خوب، عزیزم، از روی وجدان بگو، مگر

هر زنی از ته دل آرزوی چنین عشقی را ندارد — عشقی یگانه که در عین سادگی و تواضع برای هر گونه فداکاری آماده است و از همه چیز چشم میپوشد؟

— البته که دارد، پدربزرگ عزیز، البته...

— اما وقتی چنین عشقی نیست، زنها انتقام میگیرند. در حدود سی سال دیگر هم خواهد گذشت... من نخواهم دید، اما تو، ورا جان، شاید ببینی. حرف مرا به یاد داشته باش، پس از سی سال زنها در جهان قدرت بی‌سابقه‌ای به دست خواهند آورد. مانند بت‌های هندی لباس خواهند پوشید، ما مردها را چون بردگان فرومایه و چاپلوس تحت فشار و شکنجه قرار خواهند داد. بوالهوسی‌ها و ناز و قر و غمزه‌های احمقانه آنها برای ما به صورت قوانین جان‌آزار در خواهد آمد. و علت تمام این بلاها آنست که ما چند نسل متوالی نتوانستیم عشق را محترم بشماریم و در برابر آن سر تعظیم فرود آوریم. این انتقام خواهد بود. قانون فیزیکی را میدانی: نیروی کنش با نیروی واکنش مساوی است.

ژنرال کمی سکوت کرد و ناگهان پرسید:

— وراجان، بگو ببینم، البته اگر برایت مشکل نیست، این قضیه تلگرافچی که امروز شاهزاده واسیلی حکایت میکرد، از چه قرار است؟ در این قضیه چه مطالبی حقیقت دارد و چه مطالبی را او، مثل معمول، از خودش درآورده است؟

— مگر برای شما جالب است؟

— خودت میدانی، ورا، هر طور دلت میخواهد. اگر به دلیلی برایت ناراحت‌کننده است...

— نخیر، اصلاً ناراحت‌کننده نیست. باکمال میل حکایت میکنم.

و داستان مرد دیوانه‌ای را که هنوز دو سال قبل از شوهر کردنش به تعقیب او پرداخته و دم از عشق و عاشقی میزد، با تمام جزئیات قضیه برای رئیس دژبان حکایت کرد:

او یک بار هم این مرد را ندیده است و نام خانوادگیش را نمیداند. این شخص برای او فقط نامه می نوشت و گ. س. ژ. امضا میکرد. یک بار اشاره کرده بود که در یک اداره دولتی کار میکند و کارمند جزء است، اما در باره تلگرافخانه کلمه‌ای هم ننوشته بود. لابد مرتباً او را تعقیب میکرده است، زیرا در نامه‌هایش بطور دقیق مینوشت که در کدام شب‌نشینی‌ها و با چه اشخاصی بوده و چه لباسی پوشیده است. در ابتدا نامه‌هایش عامیانه و آتشین و عجیب، اما کاملاً با نزاکت و حاکی از عفت و پاکی بود. بالاخره، یک بار ورا به آن مرد نامه‌ای نوشت (ضمناً ورا از ژنرال خواهش کرد که درباره نامه به هیچکس چیزی نگوید، زیرا در خانواده آنها کسی از این نامه اطلاعی ندارد) و خواهش کرد که دیگر با درددل‌های عاشقانه خود برای او مزاحمت فراهم نیاورد. از آن پس دیگر در باره عشق سکوت اختیار کرد و فقط گاهی در روزهای عید پاک، سال نو و جشن نامگذاری او نامه مینوشت. شاهزاده خانم ورا قضیه هدیه امروزی را نیز گفت و حتی آن نامه عجیب پرستنده اسرارآمیز خویش را تقریباً کلمه بکلمه نقل کرد...

بالاخره ژنرال گفت:

— بله! شاید این مردک سودائی است، شاید کله‌اش خراب است، شاید هم — که میداند؟ — وراجان، عشقی از آن عشق‌هائی که زنان در عالم رؤیا آرزویش را میکنند و مردان دیگر قدرت و لیاقت آن را ندارند، سر راه زندگی تو قرار گرفته است. بایست ببینم. می‌بینی، دو تا چراغ دارد از جلو به ما نزدیک میشود. لابد کالسکه من است.

در همان آن غرش رعدآسای اتومبیل از پشت سر به گوش رسید و جاده را که از رد چرخ‌ها شیار شده بود، نور چراغ های استیلین روشن کرد. گوستاو ایوانوویچ به آنها نزدیک شد و گفت:

— آناجان، من چیزهای ترا برداشته‌ام. سوار شو. — و خطاب به ژنرال: — حضرت اجل، اجازه میفرمائید شما را به خانه برسانم؟

ژنرال جواب داد:

— نه جانم، متشکرم. من از این ماشین خوشم نمی‌آید. فقط تکان میخورد و بوی گند میدهد و هیچ لذتی ندارد. — و در حالیکه دست و پیشانی ورا را میبوسید گفت: — خوب، خداحافظ، وراجان. بعد از این زود بزود خواهم آمد.

همه با هم خداحافظی کردند. فری‌یسه ورا نیکلایونا را تا در ویلای آنها برد، بسرعت دور زد و با اتومبیل پرهیاهو و پرسر و صدای خود به کام تاریکی فرو رفت.

۹

شاهزاده خانم ورا با احساس ناراحتی از پلکان ایوان بالا رفت و داخل خانه شد. او از دور صدای بلند برادرش نیکلای را شنیده و هیکل بلند و لاغر او را دیده بود که به سرعت از یک گوشه اتاق به گوشه دیگر میرفت و بر میگشت. واسیلی لوویچ پشت میز مخصوص بازی نشسته، سر بزرگ با موهای طلائی اصلاح شده‌اش را کاملاً پائین انداخته بود و با گچ روی ماهوت سبز خط میکشید.

نیکلای دستش را طوری حرکت میداد که گوئی جسم نامرئی و سنگینی را به زمین می انداخت و میگفت:

— من از مدت‌ها پیش اصرار میکردم! من از مدت‌ها پیش اصرار میکردم که باید به این نامه‌های احمقانه پایان داد. هنوز ورا به تو شوهر نکرده بود که من تاکید میکردم که تو و ورا به این نامه‌ها فقط به شکل یک چیز مضحکی مینگرید و مثل بچه‌ها از آن شاد و خرسند میشوید... ها، خود ورا هم آمد... وراجان، ما با واسیلی لوویچ داریم از این پ. پ. ژ. دیوانه تو صحبت میکنیم. من این مکاتبه را وقاحت و پستی میدانم.

شه‌ئین با لحن سردی حرف او را قطع کرد و گفت:

— هیچ مکاتبه‌ای نبوده است. فقط آن مرد مینوشته‌است...

ورا از شنیدن این حرف‌ها سرخ شد و روی کاناپه در سایه نخل بزرگی نشست.

نیکلای نیکلایویچ با حالتی که گوئی جسم نامرئی سنگینی را از سینه‌اش کنده و روی زمین انداخته باشد، گفت:

— از این عبارتی که به کار بردم، معذرت میخواهم.

ورا از پشتیبانی شوهرش شاد شد و خطاب به برادرش گفت:

— اصلاً من نمی‌فهمم چرا تو او را دیوانهٔ من سیناسی! او همان قدر به من تعلق دارد که به تو...

— خیلی خوب، یک بار دیگر معذرت میخواهم. خلاصه، من فقط میخواهم بگویم که باید به این اعمال احمقانه او پایان داد. به نظر من، کار از آن حدودی که بتوان خندید و تصویرهای خنده‌دار کشید، گذشته است... باور کنید، تنها چیزی که باعث نگرانی من شده نام نیک ورا و تو، واسیلی لوویچ، میباشد و فقط برای حفظ نام نیک شما تکاپو و تقلا میکنم.

شه‌ئین با لحن اعتراض‌آمیزی گفت:

— نیکلای، گمان میکنم داری شورش را در می‌آوری.

— ممکن است، ممکن است... اما خطر این هست که شما به آسانی آلت مسخره بشوید.

شاهزاده گفت:

— نمی‌فهمم چطور ممکن است آلت مسخره بشویم.

— تصورش را بکنید که این النگوی فکسنی... — نیکلای قاب سرخ را از روی میز برداشت و فوراً با اشمئزاز سر جایش انداخت. — این چیز عجیب و غریبی

که فقط برای زینت کشیش‌ها خوب است، نزد ما بماند، یا دورش بیاندازیم، یا به داشا ببخشیم. آنوقت، اولاً — پ. پ. ژ. میتواند جلو رفقا و دوستانش لاف بزند و ادعا کند که شاهزاده خانم ورا نیکلایونا شه‌ئینا از او هدیه میپذیرد، ثانیاً — این نخستین پیشامد او را تشویق میکند که دسته‌گل‌های تازه‌ای به آب بدهد. فردا انگشتری با نگین برلیان میفرستد، پسفردا گردنبند مروارید و آنوقت می‌بینی که به جرم اختلاس یا تقلب روی صندلی متهمین می‌نشیند و شاهزاده شه‌ئین و شاهزاده خانم شه‌ئینا بعنوان گواه به دادگاه احضار میشوند... واقعاً که وضع بسیار دلپذیری است!

واسیلی لوویچ ندا برآورد:

— نه، نه، النگو را باید حتماً پس فرستاد!

ورا گفت:

— من هم همین عقیده را دارم و فکر میکنم هرچه زودتر بهتر. اما چطور این کار را باید کرد؟ آخر ما نه اسم او را میدانیم، نه نام خانوادگی و نه نشانی‌اش را.

نیکلای نیکلایویچ با بی‌اعتنائی گفت:

— اه، این کار که مثل آب خوردن است! ما حروف اول نام و نام پدر و نام خانوادگی این پ. پ. ژ. را میدانیم... ورا، چیست؟

— گ. س. ژ.

— خیلی خوب. بعلاوه میدانیم که عضو اداره است. این کاملاً کافی است. فردا دفتر فهرست اسامی اهالی شهر را برمیدارم و کارمند اداره یا صاحب منصبی را

که حروف اول اسمش اینها باشد، پیدا میکنم. اگر به دلیلی پیدا نکردم، کارآگاه اداره پلیس را احضار میکنم و دستور میدهم، بگردد و پیدا کند. اگر اشکالی پیش بیاید، این کاغذ به خط او دست من است. خلاصه، فردا در حدود ساعت دوی بعد از ظهر نشانی و نام خانوادگی این مرد که، حتی ساعت‌هائی را که در خانه‌اش هست، بطور دقیق خواهم دانست. وقتی این را دانستم، آنوقت نه فقط گنجینه‌اش را به او برمیگردانیم، بلکه تدابیری هم اتخاذ میکنیم که دیگر هرگز نتواند برای ما اظهار وجود بکند.

شاهزاده واسیلی پرسید:

— خیال داری چکار بکنی؟

— چکار؟ میروم پیش والی و خواهش میکنم...

— نه، پیش والی ابداً. تو میدانی مناسبات ما چطور است... اینجا مستقیماً خطر این هست که آلت مسخره بشویم.

— چه فرق میکند. میروم پیش سرهنگ ژاندارمری. او رفیق باشگاهی من است. بگذار این روسئو را احضار کند و یک ضرب شست حسابی به او نشان بدهد. میدانی چطور این کار را میکند؟ انگشتش را درست جلو دماغ یارو میگیرد، دستش اصلاً تکان نمیخورد، فقط انگشتش را تکان میدهد و داد میزند: «من، حضرت آقا، این جور کارها را نمیتوانم تحمل بکنم!»

ورا ابروانش را درهم کشید و گفت:

— پیف! بوسیله ژاندارم‌ها!

شاهزاده حرف او را تصدیق کرد:

— درست میگوئی، ورا. بهتر است که در این کار هیچ آدم بیگانه‌ای را دخالت ندهیم. هزار جور شایعه و حرف پخش خواهد شد... ما همه شهرمان را خوب میشناسیم. درست مثل اینستکه همه زیر سرپوش شیشه‌ای زندگی میکنند... بهتر است من خودم پیش این... جوان... گرچه خدا میداند، شاید شصت سال هم بیشتر داشته باشد؟.. بروم، النگویش را پس بدهم و درست حسابی سرزنشش کنم.

نیکلای نیکلایویچ بسرعت حرف او را قطع کرد و گفت:

— پس من هم با تو می‌آیم. تو خیلی آدم نرمی هستی. صحبت کردن با او را به عهده من بگذار... — بعد ساعت جیبیش را درآورد، نگاهی به آن کرد و ادامه داد: — حالا، دوستان عزیز، مرا ببخشید. چند دقیقه به اتاق خودم میروم. به زحمت رو پا ایستاده‌ام، بعلاوه باید دو پرونده را هم مطالعه کنم.

ورا با دودلی گفت:

— نمیدانم چرا دلم برای این بیچاره میسوزد.

نیکلای دم در برگشت و باخشونت گفت:

— هیچ دلسوزی ندارد! اگر این عمل نامناسب فرستادن النگو و نامه از شخصی که هم شأن ما باشد، سر میزد، شاهزاده واسیلی او را به دوئل دعوت میکرد. اگر واسیلی این کار را نمیکرد، من میکردم. اگر دوره دوره سابق بود، صاف و ساده دستور میدادم به طویله

ببرندش و به تخته شلاق ببندندش. تو، واسیلی لوویچ، فردا در دفتر خودت منتظر من باش، با تلفن بهت خبر میدهم.

۱۰

پلکان کثیف و نمناک بوی موش و گربه و نفت و رخت خیس میداد. پائین طبقه ششم شاهزاده واسیلی لوویچ ایستاد و به برادر زنش گفت:

— یک خرده صبر کن. بگذار نفس تازه کنم. آه، نیکلای، نمیبایست این کار را بکنیم...

دو طبقه دیگر هم بالا رفتند. میدانچه پلکان بقدری تاریک بود که نیکلای نیکلایویچ مجبور شد دو بار کبریت بزند تا شماره‌های آپارتمان‌ها را ببیند.

زنگ زد. زنی چاق و عینکی با موهای سفید و چشمان خاکستری‌رنگ که بالاتنه‌اش، ظاهراً در نتیجه بیماری، کمی به جلو خم بود، در را باز کرد.

نیکلای نیکلایویچ پرسید:

— آقای ژلتکوف منزل هستند؟

زن با نگرانی چند بار بنوبت به چشمان مردها نگاه کرد. لابد از دیدن ظاهر مرتب و آراسته آن دو مرد خیالش راحت شد، در را باز کرد و گفت:

— منزل هستند، بفرمائید. در اول دست چپ.

بولات‌ـتوگانفسکی با عزم راسخ سه ضربت کوتاه به در زد. از داخل اتاق صدای خش خشی به گوش رسید. یک بار دیگر در زد. صدای ضعیفی گفت:

— بفرمائید.

اتاق خیلی پهن و دراز، تقریباً مربعی‌شکل بود و سقف بسیار کوتاهی داشت. دو پنجره گرد، درست عین پنجره‌های کشتی، آن را کمی روشن میکرد. اصلاً خود اتاق هم به سالن کشتی‌های باری شباهت زیادی داشت. پای یک دیوار تختخواب باریکی و پای دیوار دیگر کاناپه بسیار پهنی که روی آن قالی تکنی بسیار اعلا، اما پاره‌پاره ای انداخته بودند و در وسط اتاق میزی با روسیزی رنگی اوکرائینی قرار داشت.

در ابتدا صورت صاحب خانه دیده نمیشد، زیرا پشت به نور ایستاده بود و با سراسیمگی دست‌هایش را به هم میمالید. قدبلند و لاغر بود و موهای پرپشت و نرم و بلندی داشت.

نیکلای نیکلایویچ باتفرعن پرسید:

— اگر اشتباه نکنم، باید آقای ژلتکوف باشند؟

— بله، ژلتکوف. سرافراز فرمودید. اجازه بفرمائید خودم را معرفی کنم.

صاحب خانه این را گفت، دستش را به جلو دراز کرد و دو قدم به طرف توگانفسکی برداشت. اما نیکلای نیکلایویچ در همان لحظه چنانکه گوئی متوجه سلام و تعارفات او نیست، با تمام بدن به طرف شه‌ئین برگشت و گفت:

— من به تو گفتم که اشتباه نکرده‌ایم.

انگشتان لاغر و عصبی ژلتکوف روی دامن کت قهوه‌ای‌رنگ کوتاهش به حرکت درآمد و دکمه‌های کتش را باز میکرد و می‌بست. بالاخره در حالیکه

خجالت زده تعظیم میکرد، کاناپه را نشان داد و بزحمت گفت:

— تقاضا میکنم، بفرمائید، بنشینید.

حالا کاملاً دیده میشد. صورتی مانند صورت دخترها ظریف و بسیار رنگ پریده، چشمانی آسمانی‌رنگ داشت و زنخدان کودکانه با چاه زنخدانش نشان میداد که آدم کله شق و لجوجی است. ظاهراً در حدود سی، سی و پنج سال داشت.

شاهزاده شه‌ئین بدقت سرتاپای او را وارانداز کرد و بطور ساده گفت:

— متشکرم.

نیکلای نیکلایویچ گفت:

— مرسی. — و هر دو سر پا ایستادند. — ما فقط برای چند دقیقه پیش شما آمده‌ایم. ایشان شاهزاده واسیلی لوویچ شه‌ئین سرکرده اشراف شهرستان هستند. نام‌خانوادگی من میرزا بولات توگالفسکی است. من معاون دادستان هستم. مطلبی که ما در نظر داریم به عرض مبارک برسانیم، به یک اندازه به شاهزاده و به من، یا صحیحتر، به همسر شاهزاده و خواهر من مربوط است.

ژلتکوف که بکلی دست و پای خود را گم کرده بود، ناگهان روی کاناپه نشست و با لبان بی‌حس گفت: «آقایان، تمنا دارم، بفرمائید بنشینید». اما، لابد، به یاد آورد که قبلاً هم این حرف را زده و کسی به او اعتنا نکرده است، از جا پرید و در حالیکه دست به موهایش میکشید به طرف پنجره دوید و از نو به جای اولش

برگشت. بازهم دستان لرزانش به حرکت در آمدند، گاه دکمه‌ها و گاه سبیل زرد مایل به حنائی‌اش را میکشیدند و گاه بدون هیچ لزومی صورتش را لمس میکردند.

بالاخره در حالیکه نگاه التماس‌آمیزش را به روی واسیلی لوویچ دوخته بود، با صدای خفه‌ای گفت:

— حضرت والا، بنده در خدمت آماده و سر تا پا گوشم.

اما شه‌ئین سکوت کرده بود. نیکلای نیکلایویچ لب به سخن گشود و گفت:

— اولاً — اجازه بفرمائید، چیزی که فرستاده بودید، به شما پس بدهیم. — و قاب سرخ را از جیبش در آورد و به دقت روی میز گذاشت. — البته، این نشان میدهد که شما سلیقه بسیار خوبی دارید، اما ما میخواستیم از شما تمنای عاجزانه بکنیم که ارسال اینگونه هدایای غیرمنتظره در آینده دیگر تکرار نشود.

ژلتکوف در حالیکه سرخ شده و سرش را به زیر انداخته بود و به کف اتاق نگاه میکرد، زیر لب گفت:

— ببخشید... من خودم میدانم که بسیار گناهکارم. شاید اجازه بفرمائید یک استکان چای خدمتتان تقدیم کنم؟

نیکلای نیکلایویچ چنانکه گوئی آخرین سخنان ژلتکوف را نشنیده است، ادامه داد:

— میدانید، آقای ژلتکوف، من خیلی خوشنودم که می‌بینم شما شخص پاک و جنتلمن و فهمیده‌ای هستید که با یک اشاره به مطلب پی میبرید. گمان میکنم که ما فوراً زبان مشترک پیدا کنیم. اگر اشتباه نکرده باشم،

شما در حدود هفت، هشت سال است که شاهزاده خانم ورا نیکلایونا را تعقیب میکنید؟

ژلتکوف آهسته جواب داد:

— بله. — و از روی احترام مژگانش را پائین انداخت.

— ما هم تا کنون علیه شما هیچ تدبیری اتخاذ نکرده‌ایم، اما، قبول کنید که نه فقط میتوانستیم، بلکه میبایست تدبیری اتخاذ کرده باشیم.

— بله، درست است.

— بله. اما شما با آخرین عمل خود، یعنی همانا ارسال این النگوی یاقوت سرخ، از حدودی که کاسه صبر ما لبریز میشود، پا را فراتر نهاده‌اید. میفهمید؟ کاسه صبر ما لبریز میشود! من از شما پنهان نمیکنم که اولین فکری که به نظر ما رسید این بود که به مقامات دولتی مراجعه کنیم و کمک بخواهیم، اما این کار را نکردیم، و من بسیار خشنودم که این کار را نکردیم، زیرا — تکرار میکنم — من فوراً پی بردم که شما آدم رادمردی هستید.

ژلتکوف ناگهان با دقت به او نگاه کرد و پرسید:

— ببخشید، چی فرمودید؟ خواستید به مقامات دولتی مراجعه بفرمائید؟.. این را فرمودید؟ — و قاه قاه خندید، دستهایش را توی جیبش گذاشت، راحت در گوشه کاناپه نشست، قوطی سیگار و کبریتش را درآورد و سیگاری آتش زد و گفت:

— پس فرمودید که میخواستید به کمک مقامات دولتی متوسل بشوید؟.. — به شه‌ئین خطاب کرد: — حضرت

والا، تقاضا میکنم، ببخشید که من نشسته‌ام... خوب، میفرمودید؟

شه‌ئین یک صندلی جلو میز آورد و نشست. او با حیرت و کنجکاوی شدید و جدی به صورت این آدم عجیب نگاه میکرد و از او چشم برنمیداشت.

نیکلای نیکلایویچ با کمی وقاحت ادامه داد:

— میدانید، آقاجان، این تدبیر را هر وقت میشود نسبت به شما اتخاذ کرد. از مقدس شمردن خانواده دیگران تخطی کردن...

— ببخشید، من حرف شما را قطع میکنم...

معاون دادستان تقریباً داد زد:

— نخیر! ببخشید، حالا من حرف شما را قطع میکنم...

— میل میل مبارک است. بفرمائید. من گوش میدهم. اما من چند کلمه حرف دارم که میخواهم به عرض شاهزاده واسیلی لوویچ برسانم.

ژلتکوف این را گفت و بدون اینکه دیگر به توگانفسکی اعتنائی بکند، خطاب به شه‌ئین ادامه داد:

— حالا سخت‌ترین دقیقه زندگی من فرا رسیده است. حضرت والا، بنده باید با شما بدون هرگونه تکلف و قید و شرطی صحبت کنم... به عرایض من گوش میکنید؟

شه‌ئین گفت:

— بفرمائید. — و چون متوجه حرکت خشم‌آگین توگانفسکی شد، با بی‌حوصلگی به او خطاب کرد: — آخ، نیکلای، بس کن!.. بفرمائید.

ژلتکوف چنانکه گوئی دارد خفه میشود، طی چند

ثانیه با ولع هوا را بلعید و ناگهان مثل رگبار مسلسل شروع به صحبت کرد. فقط با فک‌هایش حرف میزد، لبانش سفید و مانند لبان مرده بیحرکت بودند.

— بر زبان آوردن این عبارت که: «من عاشق زن شما هستم» کار دشواری است. اما هفت سال عشق کاملاً با نزاکت و سرشار از نومیدی، به من این حق را میدهد. اعتراف میکنم که در ابتدا، وقتی هنوز ورا نیکلایونا دوشیزه بودند، من به ایشان نامه‌های احمقانه می‌نوشتم و حتی انتظار جواب هم داشتم. قبول دارم که آخرین عمل من، یعنی همانا ارسال النگو، حماقت باز هم بیشتری بود. اما... من اکنون مستقیماً به چشمان شما مینگرم و احساس میکنم که شما حالت مرا درک میکنید. میدانم که هرگز قادر نیستم عشق ایشان را از دل بدر کنم... حضرت والا، گرفتیم که این امر برای شما ناخوش‌آیند است، ولی آخر بگوئید ببینم برای آنکه این عشق را از دل من بیرون کنید، چه کاری از دست شما ساخته است؟ بطوریکه نیکلای نیکلایویچ گفت، مرا به شهر دیگر تبعید میکنید؟ در هر صورت، آنجا نیز مانند اینجا، ورا نیکلایونا را دوست خواهم داشت. مرا زندانی میکنید؟ وسیله‌ای خواهم یافت که از زندان هم ایشان را از وجود خود آگاه سازم. فقط یک چیز باقی میماند، آنهم مرگ... من حاضرم به هر شکلی که شما بخواهید، مرگ را با آغوش باز استقبال کنم.

نیکلای نیکلایویچ ضمن آنکه کلاهش سر میگذاشت، گفت:

— ما داریم بجای حرف جدی شعر میبافیم. مسأله بسیار ساده و مختصر است. یکی از دو کار را به شما پیشنهاد میکنند: یا یک بار برای همیشه از تعقیب شاهزاده خانم ورا نیکلایونا دست برمیدارید، یا اگر با این پیشنهاد موافقت نکنید، ما تدابیری را که مقام و موقعیت و آشنائی و سایر ارتباطات و مناسباتمان به ما حق میدهد، اتخاذ خواهیم کرد.

اما ژلتکوف با اینکه حرف‌های نیکلای نیکلایویچ را شنید، حتی به او نگاه هم نکرد. او به شاهزاده واسیلی لوویچ خطاب کرد و گفت:

— اجازه میفرمائید برای ده دقیقه از خدمتتان مرخص شوم؟ من از شما پنهان نمیکنم که میروم با شاهزاده خانم ورا نیکلایونا با تلفن صحبت کنم. ضمناً قول میدهم هرچه را که گفتن آن امکان داشته باشد، به عرضتان برسانم.

شه‌ئین گفت:

— بفرمائید.

وقتی واسیلی لوویچ و توگانفسکی با هم تنها ماندند، نیکلای نیکلایویچ فوراً به شوهر خواهر خود حمله کرد و با حالتی که گوئی با دست راستش جسمی نامرئی را از روی سینه‌اش به زمین می‌اندازد، داد زد:

— اینطور نمیشود! اصلاً اینطور نمیشود! من قبلاً به تو گفته بودم که تمام قسمتهای رسمی مذاکرات را خودم بعهده میگیرم. اما تو ضعف نفس نشان دادی و

گذاشتی که او درباره احساسات خودش داد سخن بدهد. من در دو کلمه کار را تمام میکردم.

شاهزاده واسیلی لوویچ گفت:

— صبر کن، الساعه همه چیز روشن میشود. مهمترین مسأله اینستکه من قیافه او را می‌بینم و حس میکنم که این آدم نمیتواند عالماً عامداً دروغ بگوید و گول بزند. واقعاً هم فکر بکن، نیکلای، مگر این آدم در عشقی که دارد، گناهکار است، مگر میشود عنان حسی مانند عشق را که تاکنون کسی نتوانسته است آن را تفسیر کند، به دست گرفت! — شاهزاده پس از کمی فکر افزود:

— من دلم به حال این آدم میسوزد، نه فقط دلم میسوزد، بلکه حس میکنم که در جریان یک فاجعه عظیم روحی حضور دارم، و من در اینجا نمیتوانم ادا و اطوار در بیاورم.

نیکلای نیکلایویچ گفت:

— این انحطاط است.

پس از ده دقیقه ژلتکوف برگشت. چشمانش گود افتاده بود و میدرخشید، گوئی پر از اشکهائی بود که نریخته بود. معلوم میشد که او آداب و رسوم معاشرت را از یاد برده و فراموش کرده بود که چه کسی کجا باید بنشیند و دیگر رفتارش مؤدب و معقول نبود. باز هم شاهزاده شه‌ئین با حساسیت عصبی شدید به این مطلب پی برد.

ژلتکوف گفت:

— من حاضرم و فردا دیگر شما در باره من هیچ چیز نخواهید شنید. گوئی برای شما مرده‌ام. اما به یک

شرط — شاهزاده واسیلی لوویچ، من این مطلب را به شما میگویم. میدانید، من پول‌های دولت را خرج کرده‌ام و خواهی نخواهی باید از این شهر بگریزم. اجازه میفرمائید آخرین نامه را به شاهزاده خانم ورا نیکلایونا بنویسم؟

نیکلای نیکلایویچ داد زد:

— نه! اگر تمام کردی، دیگر تمام کردی! هیچ نامه‌ای...

شه‌ئین گفت:

— خیلی خوب، بنویسید.

ژلتکوف در حالیکه لبخند تکبرآمیزی بر لب داشت، گفت:

— والسلام، شد تمام. شما دیگر درباره من چیزی نخواهید شنید و البته هرگز دیگر مرا نخواهید دید. شاهزاده خانم ورا نیکلایونا اصلاً نخواستند با من حرف بزنند. وقتی از ایشان پرسیدم آیا ممکن است در شهر بمانم تا اقلاً گاهی ایشان را ببینم، البته بدون آنکه خود را به ایشان نشان بدهم، ایشان جواب دادند: «آه، اگر شما میدانستید این جریان چقدر مرا به تنگ آورده است! خواهش میکنم، هرچه ممکن است زودتر قطعش کنید». من هم تمام این جریان را قطع میکنم. مثل اینکه هرچه از دستم برمی‌آمد، کردم؟

شب وقتی واسیلی لوویچ به ویلا برگشت، تمام جزئیات ملاقات با ژلتکوف را بطور بسیار دقیق برای

همسر خود نقل کرد. گوئی خود را موظف میدانست که این کار را بکند.

گرچه ورا آشفته خاطر بود، اما تعجب نکرد و دستپاچه نشد. آخر شب وقتی همسرش به بستر او رفت، ورا ناگهان به طرف دیوار برگشت و گفت:

— ولم کن، من میدانم که این آدم خودش را خواهد کشت.

۱۱

شاهزاده خانم ورا نیکلایونا هرگز روزنامه نمیخواند زیرا: اولاً — روزنامه دست‌هایش را کثیف میکرد، ثانیاً — اصلاً نمیتوانست از زبانی که اکنون به آن می‌نویسند، سر در بیاورد.

اما سرنوشت وی را مجبور کرد درست همان صفحه‌ای را باز کند و درست به همان ستونی نظر بیاندازد که در آنجا نوشته شده بود:

«مرگ اسرارآمیز. دیشب در حدود ساعت هفت گ. س. ژلتکوف صاحب منصب اداره بازرسی خودکشی کرد. طبق اطلاع مقامات بازجوئی علت خودکشی آن مرحوم حیف و میل پول دولت بوده است. در هر حال خود وی این مطلب را در نامه‌اش یادآوری میکند. از آنجا که طبق گواهی گواهان در این عمل اراده شخص او مسلم شده است، تصمیم گرفتند جنازه وی را برای کالبدشکافی نفرستند».

ورا فکر کرد:

«چرا من این را از پیش حس میکردم؟ چرا درست همین عاقبت فاجعه‌آمیز را حس میکردم؟ این چه بود: عشق یا جنون؟»

ورا تمام روز در باغچه‌گل و باغ میوه پرسه میزد. ناراحتی که دقیقه به دقیقه افزایش می‌یافت، آرام و قرار را از وی سلب کرده بود. تمام فکرش به شخص نامعلومی که هرگز ندیده بود و لابد هرگز نخواهد دید، به این «پ. پ. ژ.»ی مضحک میخکوب شده بود.

ناگهان سخنان آنوسوف را به یاد آورد: «کی میداند، شاید عشقی واقعی، عشقی سرشار از صمیمیت و جان‌نثاری سر راه تو قرار گرفته است».

ساعت شش نامه‌رسان آمد. این بار ورا نیکلایونا خط ژلتکوف را شناخت و با مهر و ملاطفتی که از خود انتظارش را نداشت، نامه را گشود.

ژلتکوف نوشته بود:

«ورا نیکلایونا، من گناهکار نیستم که خواست پروردگار بر آن قرار گرفته بود تا عشق به شما را همچون سعادتی عظیم به من ارزانی دارد. چنین پیش‌آمد کرده است که من در زندگی به هیچ چیز علاقه ندارم: نه به سیاست و علم و فلسفه و نه به کوشش در راه سعادت آینده مردمان، برای من مفهوم و معنای سراسر زندگی فقط شمائید. حالا حس میکنم که مانند وصله ناجوری در زندگی شما داخل شده‌ام. اگر میتوانید، این گناه را بر من ببخشید. امروز میروم، دیگر هرگز برنمیگردم و هیچ چیزی نخواهد بود که شما را به یاد من بیاندازد.

فقط از اینکه وجود دارید از شما سپاسگذارم. من بارها خود را مورد آزمایش قرار داده‌ام، این نه بیماری است و نه خیالات سودائی، این عشقی است که خواست پروردگار بر آن قرار گرفته بود به پاداش چیزی به من ارزانی دارد.

بگذار من در نظر شما و در نظر برادرتان نیکلای نیکلایویچ آدم مضحکی بوده باشم. اکنون: که رخت برمی‌بندم با شوق و شیفتگی میگویم: «سنور باد نام مقدست!»

هشت سال پیش شما را در سیرک در لژ دیدم و همان وقت در نخستین ثانیه به خود گفتم: من عاشق او هستم، زیرا در جهان چیزی شبیه به او وجود ندارد، هیچ چیز بهتر از او نیست، نه جانور، نه گیاه، نه ستاره و نه آدمی هست که از شما نازنین‌تر و لطیف‌تر باشد. شما گوئی مظهر تمام زیبائی‌های جهانید...

فکر کنید که من چه میبایست بکنم؟ به شهر دیگری بگریزم؟ در هر صورت قلبم در پیشگاه شما و خاک پای شما بود، همیشه و در هر آن از وجود شما، از فکر به شما، از آرزوها و رؤیاهای شیرین درباره شما سرشار بود. من از این النگو، از این هدیه احمقانه‌ام بی‌اندازه شرمنده‌ام و در عالم خیال از خجالت سرخ میشوم. چه میتوان کرد؟ اشتباهی بود که رخ داد. در نظر مجسم میکنم که این النگو در مهمانان شما چه تاثیری بخشیده بود.

پس از ده دقیقه رخت برمی‌بندم، فقط فرصت میکنم به پاکت تمبر بچسبانم و نامه را در صندوق پست بیاندازم،

تا این کار را به هیچ کس دیگر رجوع نکنم. شما این نامه را بسوزانید. من هم اکنون بخاری را روشن میکنم و گرانبهاترین چیزهائی را که در زندگی داشته‌ام، میسوزانم: دستمال شما را که، اعتراف میکنم، آن را دزدیده‌ام. شما آن را در مجلس بال جمعیت نجیب‌زادگان روی صندلی فراموش کردید. یادداشت شما را که در آن امر کرده بودید دیگر به شما نامه ننویسم، آه، چگونه این یادداشت را میبوسیدم! برنامه نمایشگاه هنری را که یک بار در دست داشتید و بعد جلو در خروجی روی صندلی فراموش کردید... البته، من همه چیز را قطع کردم، اما گمان میکنم، حتی یقین دارم که شما مرا به یاد خواهید آورد. اگر مرا به یاد آوردید، — میدانم که اهل موسیقی هستید چون بیش از همه شما را در کوارتت‌های بتهون دیده‌ام — بله، اگر مرا به یاد آوردید، تقاضا میکنم سونات D-dur №2, op. 2 را بنوازید یا دستور بدهید تا بنوازند.

نمیدانم چگونه نامه را به پایان برسانم. از صمیم قلب از شما سپاسگذارم که در زندگی یگانه مایه شادی من، یگانه دلداری من و یگانه فکر و خیال من بودید. پروردگار به شما سعادت و نیک بختی عطا فرماید، آرزومندم هیچ عامل موقتی و روزمره قلب نازنین شما را آشفته نسازد. دستتان را میبوسم.

گ. س. ژ.»

ورا با چشمان از گریه سرخ و لبان پف کرده نزد همسرش آمد، نامه را نشان داد و گفت:

— من نمیخواهم هیچ چیز را از تو پنهان بدارم، اما حس میکنم که یک چیز وحشتناکی در زندگی ما راه یافته است. لابد شما با نیکلای نیکلایویچ کاری کرده‌اید که نمیبایست بکنید.

شاهزاده شه‌ئین نامه را به دقت خواند و مرتب تا کرد و پس از سکوت طولانی گفت:

— من نه فقط در صمیمیت این آدم شکی ندارم، بلکه حتی جسارت نمیکنم احساسات وی را نسبت به تو مورد بررسی قرار دهم.

ورا پرسید:

— او مرده است؟

— بله، مرده است. میتوانم بگویم که او ترا دوست داشت و بهیچوجه دیوانه نبود. من از او چشم بر نمیداشتم و هر حرکت، هر تغییر قیافه او را می‌دیدم. برای او زندگی بی تو وجود نداشت. به نظرم می‌آمد در جریان درد و رنج عظیمی که اشخاص را میکشد، حضور دارم و حتی تقریباً پی بردم که در برابر من آدم مرده‌ای قرار دارد. میفهمی، ورا، نمیدانستم چگونه رفتار کنم، اصلاً نمیدانستم چه بکنم...

ورا نیکلایونا حرف او را قطع کرد و گفت:

— واسیلی عزیز، اگر من به شهر بروم و یک نگاهی به این آدم بکنم، برای تو دردآور نخواهد بود؟

— نه، نه، ورا، بفرما برو، خواهش میکنم، برو. من خودم حاضر بودم بروم، اما نیکلای کار مرا بکلی خراب کرد. میترسم خودم را مقید حس کنم.

۱۲

ورا نیکلایونا دو کوچه قبل از خیابان لوترانسکایا کالسکه خود را گذاشت. بدون زحمت زیاد خانه ژلتکوف را پیدا کرد. پیرزنی بسیار چاق با چشمان خاکستری ـ رنگ و عینک نقره‌ای به پیشواز او شتافت و، مثل دیروز، پرسید:

— به کی کار دارید؟

شاهزاده خانم گفت:

— به آقای ژلتکوف.

از قرار معلوم، لباس و کلاه و دستکش و لحن کمی آمرانه ورا در صاحبخانه تأثیر زیادی بخشیده بود، چونکه فوراً گفت:

— بفرمائید، بفرمائید، در اول دست چپ، اما آنجا... حالا... او چقدر زود ما را ترک گفت! خوب، فرض کنیم حیف و میل... این مسأله را به من میگفت. شما میدانید که وقتی ما به آدم‌های مجرد اتاق اجاره میدهیم، سرمایه‌مان چقدر است. اما من میتوانستم ششصد، هفتصد روبل جمع کنم و عوض او بدهم. پانی (خانم — لهستانی. مترجم)، اگر میدانستید او چه آدم نازنینی بود! هشت سال آزگار در آپارتمان من زندگی میکرد و گوئی او اصلاً برای من اجاره‌نشین نیست، بلکه فرزند دلبندم است.

ورا روی صندلی که همانجا در راهرو بود، نشست و در حالیکه هر کلمه را می‌سنجید، گفت:

— من دوست اجاره نشین شادروان شما هستم. از آخرین دقایق زندگی او، از آنچه میکرد و میگفت، کمی برایم صحبت کنید.

— پانی، دو تا آقا آمدند خانه ما و مدت زیادی صحبت میکردند. بعد گفت که به او پیشنهاد کرده‌اند در ملک اربابی کارپرداز بشود. بعد پان (آقا — لهستانی. م.) یوژی رفت تلفون کرد و وقتی برگشت بقدری خوشحال بود که نگو! بعد آن دو آقا رفتند و او نشست و مشغول نوشتن نامه شد. بعد رفت و نامه را در صندوق پست انداخت، بعد صدائی شنیدیم مثل اینکه با تپانچه بچگانه تیراندازی کردند. ما هیچ توجهی نکردیم. او همیشه ساعت هفت چای میخورد. لوکریا — او خدمتکار ماست — آمد و در زد، اما او جواب نداد، بعد چند بار دیگر هم در زد. بالاخره مجبور شدیم در را بشکنیم و دیدیم که او مرده است.

ورا نیکلایونا با لحن آمرانه‌ای گفت:

— راجع به النگو چیزی بگوئید.

— آخ، آخ، آخ، النگو! من اصلاً یادم رفته بود. شما از کجا میدانید؟ او قبل از آنکه نامه را بنویسد، پیش من آمد و گفت: «شما کاتولیک هستید؟» من گفتم: «کاتولیک هستم». آنوقت او گفت: «شما رسم نازنینی دارید — همینطور گفت: رسم نازنینی — که به شمایل حضرت مریم انگشتر، گردنبند و هدیه بیاویزید. پس خواهش مرا برآورید: میتوانید این النگو را به شمایل مقدس بیاویزید؟» من به او قول دادم این کار را بکنم.

ورا پرسید:

— اجازه میدهید، من او را ببینم؟

— بفرمائید، بفرمائید، پانی! این در اول دست چپ در اتاق اوست. امروز میخواستند او را برای کالبد‌ـ شکافی ببرند، اما او برادری دارد و برادرش با خواهش زیاد آنها را راضی کرد که جنازه‌اش را طبق مراسم دین مسیح دفن کنند. خواهش میکنم، بفرمائید!

ورا به خود قوت قلب داد و در را باز کرد. در اتاق بوی لادن پیچیده بود و سه شمع مومی میسوخت. ژلتکوف روی میزی که در اتاق بطور مورب قرار داده بودند، خوابیده بود. سرش خیلی پائین بود، گوئی زیر سر جنازه که برایش هیچ تفاوتی ندارد، عمداً نازبالش نرمی گذاشته بودند. چشمان بسته‌اش شکوه و وقار عمیقی داشت، بر لبانش لبخندی سعادت‌آمیز و آرام نشسته بود، گوئی پیش از آنکه از جهان رخت بربندد بر رازی عمیق و شیرین که مشکل سراسر زندگی انسانی وی را حل کرده بود، آگاهی یافته است. ورا به یاد آورد که همین آرامش را در سیمای جفاکشان کبیر — پوشکین و ناپولئون دیده است.

پیرزن صاحبخانه با لحنی سرشار از یک نوع صمیمیت فوق‌العاده گفت:

— پانی، اگر امر بفرمائید، من میروم.

ورا گفت:

— بله، من بعداً شما را صدا میکنم. — و فوراً از جیب کوچک یلش گل سرخ بزرگی درآورد، با دست چپ سر جنازه را کمی بلند کرد و با دست راست گل را زیر گردن او گذاشت. در این ثانیه دریافت که آن عشقی

که هر زنی آرزویش را دارد، از کنار او گذشته است. و سخنان ژنرال آنوسوف، سخنان تقریباً پیمبرانه سرباز پیر را درباره عشق ابدی و فوق‌العاده نادر به یاد آورد. بعد موهای روی پیشانی مرده را به هر دو سو کنار کرد، شقیقه‌هایش را محکم فشرد و بوسه طولانی و دوستانه‌ای بر پیشانی سرد و نمناک او زد.

وقتی ورا داشت از در بیرون میرفت، پیرزن صاحبخانه با لهجه شیرین لهستانی به او گفت:

— پانی، می‌بینم که شما، برخلاف سایرین، فقط از روی کنجکاوی نیامده‌اید. مرحوم پان ژلتکوف پیش از مرگش به من گفت: «اگر پیشامد کند که من بمیرم و بانوئی بیاید تا مرا ببیند، به او بگوئید که بهترین اثر بتهون...» او حتی مخصوصاً آن را برای من نوشت. اینست، ملاحظه بفرمائید...

ورا نیکلایونا گفت:

— نشان بدهید! — و ناگهان به گریه افتاد. — مرا ببخشید، این تأثیر مرگ بقدری دشوار است که من نمیتوانم جلو اشکم را بگیرم.

و کلماتی را که با خطی آشنا نوشته شده بود، خواند:

L. van Beethoven. Son. №2, op. 2. Largo Appassionato.

۱۳

ورا نیکلایونا آخر شب به خانه برگشت و خیلی خوشحال شد که نه شوهرش خانه بود و نه برادرش. در عوض ژنی ریتر پیانوزن انتظارش را میکشید. ورا

با حالتی آشفته و پریشان از آنچه دیده و شنیده بود، به سوی ژنی شتافت و در حالیکه دستان بزرگ و زیبایش را میبوسید، فریاد برآورد:

— ژنی، عزیزم، خواهش میکنم یک چیزی برای من بزن — و فوراً از اتاق به باغچه گل رفت و روی نیمکت نشست.

ورا حتی ثانیه‌ای تردید به دلش راه نیافت که ژنی حتماً همان جائی از سونات دوم را خواهد زد که آن مرده با نام خانوادگی مضحک «ژلتکوف» (یعنی زرده‌زاده. م.) خواهش کرده بود.

همینطور هم شد. ورا از همان نخستین آکوردها دریافت که این همان اثر عمیق نادر و بیمانند است و گوئی قلبش دو پاره شد. او در عین حال به آن می‌اندیشید که عشقی بزرگ از کنار وی گذشته است، عشقی که در هر هزار سال فقط یک بار تکرار میشود. سخنان ژنرال آنوسوف را به یاد می‌آورد و از خود میپرسید: چرا این آدم مرا وادار کرد همانا این اثر بتهون را بشنوم، آنهم برخلاف میل خودم؟ و کلمات در مغزش بصورت شعر درمی‌آمیختند و طوری با موسیقی هم‌آهنگ میشدند که گوئی ترکیب‌بندی بود و هر بند آن با کلمات زیر پایان می‌یافت: «منور باد نام مقدست!»

«هم اکنون با اصوات لطیف و گوشنواز به شما زندگی را نشان میدهم که با تسلیم و رضا، با شادی و سرور خود را به رنج و عذاب دچار ساخت. من نه از شکوه و شکایت خبری داشتم و نه از سرزنش و ملامت

و نه از درد خودخواهی. من در پیشگاه تو فقط یک دعایم: «منور باد نام مقدست!»

بله، رنج و خون و مرگ را از پیش می‌بینم و فکر میکنم که رفتن جان از بدن دشوار است، اما، ای دلبر نازنین، ستایشی آتشین و عشقی آرام نثار خاک پایت میکنم. «منور باد نام مقدست!»

هر گام، هر لبخند، هر نگاه و هر آهنگ خرامیدنت را به خاطر می‌آورم. آخرین خاطراتم از غمی شیرین، از اندوهی آرام و دلنواز سرشار است. اما موجب رنج و ملال تو نمیشوم. تنها و خاموش رخت بربسی بندم. خواست پروردگار و سرنوشت چنین بود. «منور باد نام مقدست!»

در این ساعت غم‌انگیز پیش از مرگ فقط به درگاه تو ستایش میکنم. زندگی میتوانست برای من هم دل‌انگیز و زیبا باشد. ای دل بیچاره، شکوه و شکایت مکن! از جان و دل مشتاق مرگم، اما قلبم سرشار از ستایش توست: «منور باد نام مقدست!»

تو، تو و کسانی که در گرد تواند، همهٔ شما نمیدانید تو چقدر نازنینی! ساعت زنگ میزند. وقت فرا رسید. من در حال مرگ هم، در این ساعت غم‌انگیز وداع با زندگی باز هم میخوانم: افتخار بر تو!

مرگ، مرگی که همه چیز و همه کس را رام میکند، دارد فرا میرسد، اما من میگویم: افتخار بر تو!..»

شاهزاده خانم ورا درخت اقاقیا را در آغوش گرفت، خود را به آن فشرد و به گریه افتاد. درخت آهسته و آرام به لرزه درآمد. نسیم ملایمی وزیدن گرفت و برگ‌های

درخت، گوئی برای ابراز همدردی با وی، زمزمه آغاز کردند. رایحه مطبوع گل‌ها با شدت بیشتری پخش شد... در این میان موسیقی حیرت انگیز به تبعیت از غم و اندوه او، به نغمه‌سرائی ادامه داد:

«آرام بگیر، دلبر نازنینم، آرام بگیر، آرام بگیر! تو مرا به یاد داری؟ به من می‌اندیشی؟ تو آخرین و یگانه عشق من بودی. آرام بگیر، من با توام. به من بیاندیش و من در کنار تو خواهم بود، زیرا من و تو فقط یک آن، اما برای ابد، عاشق یکدیگر بودیم. تو مرا به یاد داری؟ به یاد داری؟ به یاد داری؟ ریزش اشک‌های ترا احساس میکنم. آرام بگیر! این خواب برایم شیرین است، شیرین، شیرین!»

ژنی ریتر سونات را تا آخر زد، از اتاق بیرون آمد و شاهزاده خانم ورا را دید که روی نیمکت نشسته و اشک بر گونه‌هایش بسان جویبار روان است و پرسید:

— چه شده؟

ورا با چشمانی که از اشک میدرخشید و با حالتی آشفته و پریشان بر رو و لبان و چشمان وی بوسه زد و گفت:

— نه، نه، او حالا دیگر مرا بخشیده است. همه چیز خوب است.

فهرست

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است
نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و
چاپ آن و هم‌چنین پیشنهادهای دیگر
خود را به نشانی زیر بفرستید:
زوبوفسکی بولوار ۲۱،
مسکو، اتحاد شوروی